



عبث احساس

روشنا اسماعیل زاده کاربر نودهشتیا



ژانر: تراژدی ، معمایی ، عاشقانه

صفحه آرا: آوا شکيبا

طراح جلد: **sheydaw_hd**

ویراستار: **aryana** ، زهرا بهمنی

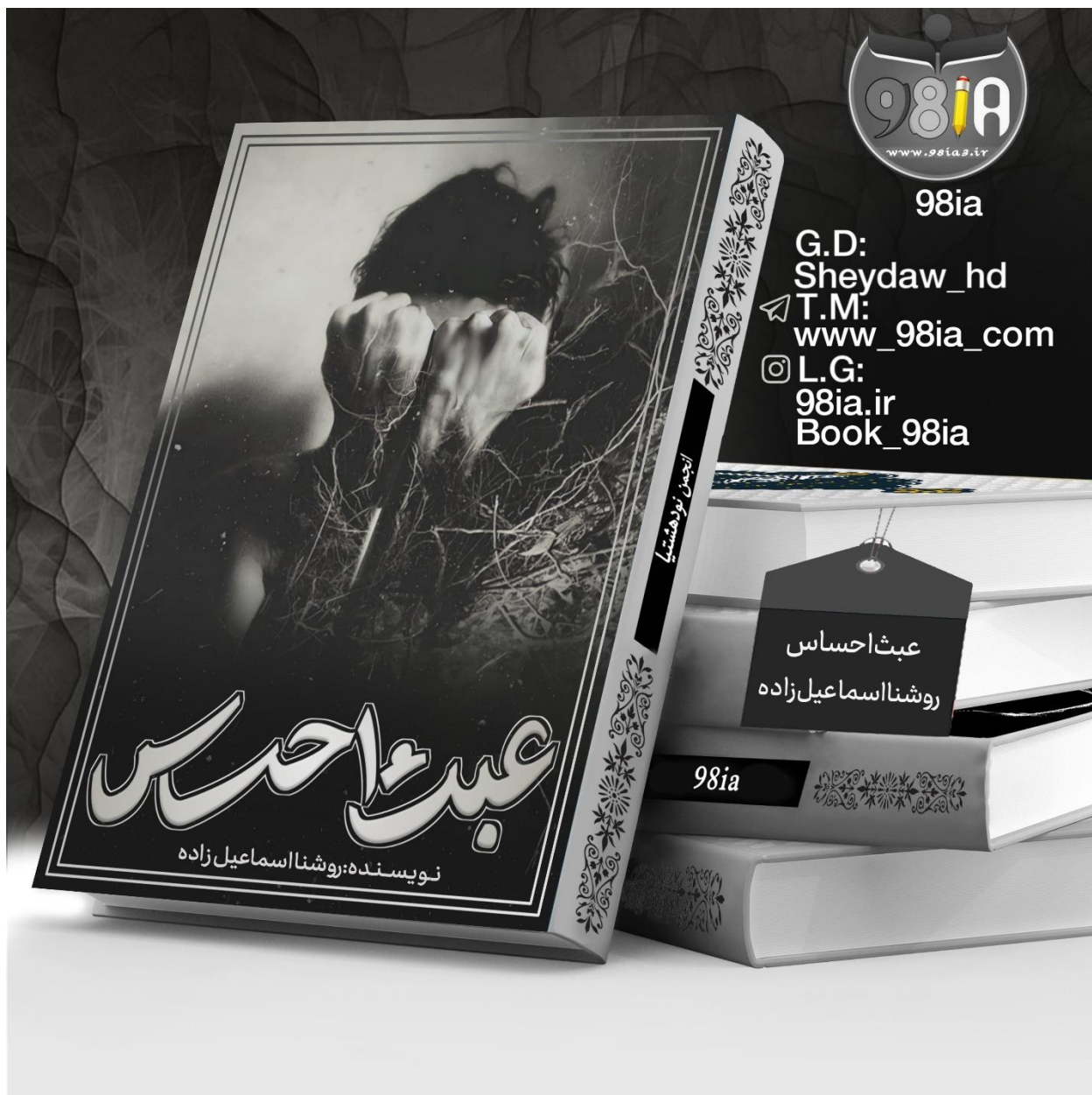
تعداد صفحه: 655

www.98ias.ir

1400/9/10

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه: طمع، نیرنگ و سادگی مخلوط شد در آبی بی کران
زندگیش..

فکر کرد در اوج کودکی بسیار کلان هست..
به سهولت استظهار کرد! دل بست! به چه کسی؟
دل کند! از چه کسی؟
اصلا اون کی بود؟ چی بود؟
چرخه‌ی احساسش جریانات عظیمی رو به هم ریخت و از اون
دختری ساخت از جنس عبث!

سخنی با خواننده: داستان عبث احساس از یک زندگی واقعی
الگوبرداری شده، پس روبه‌رویی با یه زندگی واقعی خالی از
لطف نیست!

&دانای کل&

دستی رو صورتش کشید و کلافه گفت:
-فقط جواب من و بده، هستی یا نه؟

خونسرد پوزخندی زد و گفت:

-باید چی کار کنم؟

تک خنده‌ای زد و همون طور که به دیوار سیاه رنگ اتاق شش

متری تکیه داده بود غرید:

-چیکار داری که باید چیکار کنی؟

دیگه کلافه شد و عصبی ولی با استایل ریلکس خودش گفت:

-من و کشوندی اینجا که چرند تحویلیم بدی؟

عکسی سه در چهار از جیبش درآورد و از وسط نصفش

کرد، انقدر نصف کرد که عکس به تکه‌های کوچیک تبدیل شد

بعد رو میز کوچیک وسط اتاق پرت و کرد و لب زد:

-می‌خوام مثل این عکس خورد و خاکشیر شه، طوری که نتونه

مثل اولش شه درست مثل تویی که ازش نفرت داری! ولی نه از

راهی که تو دنبالش...

بدون نگاه کردن به خورده عکس گفت:

-چی گیرمن میاد؟ چرا اصلا باید بهت کمک کنم؟

صندلی فلزی روبه روش رو عقب کشید و پشتش نشست و با

صدای نسبتاً آرومی گفت :

-اون چیزی که می‌خوای، مرگ فردی که خیلی دوست داری

نباشه که خب اینطوری به منم کمک کردی که به خواستم
برسم. تو با کشتن اون خودت هم اعدام میشی ولی اگه کمکم
کنی میتونیم باهم از صحنه روزگار محوش کنیم!
لبخندی نثار رخ جدی مقابلش کرد و گفت:
-با این خوشم نیامد از این بازی، ولی دوست دارم یه بار
امتحانم کنم!
تک‌خنده‌ای که زد تو انعکاس اتاق پراکنده شد.

&هانیه&

با کلافگی، کوله پشتیم رو، روی دوشم جابه جا کردم؛ نگاهم رو
تو خیابون طویلی که به سختی عابری ازش عبور می‌کرد
چرخوندم و پوفی کلافه سردادم. به جوی آبی که از وسط
خیابون اجازه‌ی خروج گرفته بود نیم‌نگاهی انداختم و طبق
عادت از سمت چپ خیابون راهی سمت راست شدم، خواستم
از چاله‌ای عمیق که آب از زیرش رد می‌شد لی_لی_کنان

بگذرم که ناگهان پای راستم تو حصار چاله گرفتار شد.
آخی از سر درد مجوز خروج از بین لبام رو گرفت، قطره اشکی
با سماجت از گونه‌ام چکید که حرصم رو در آورد.
خواستم کمی برای بیرون کشیدن پام از چاله تقلا کنم ولی
دردش تا مغز و استخونم رو فلج کرده بود. دیگه اختیار قطرات
اشکم دست خودم نبود. با بلند شدن بوق پی‌درپی ماشینی که
قصد خروج از خیابون رو داشت اشکای بی‌صدام تبدیل به
هق_هق شد. زیر لب نالیدم:

-خدایا سرِ ظهری این چه مصیبتی بود؟
با شنیدن صدای باز و بسته شدن در ماشین سر بلند کردم که
با مردی بلند قد و چشم، ابرو مشکی روبه‌رو شدم .
-حالتون خوبه خانم؟ چرا وسط خیابون اطراق...
با دیدن وضعیت من مابقی جمله‌اش رو نصفِ نیمه رها کرد و با
گام‌های بلند بهم نزدیک شد.
روی دو زانوهایش نشست که باعث شد من از خجالت سرم رو
پایین بندازم .
-آخ! چه کردی با پاهات دختر.

با چفت شدن دست مرد دور مچ پام، تنم یخ بست؛ انگار

جریان برق به بدنم وصل کردند.

-آق... آقا چی... ک... کار می کنید!؟

-باید آرام باشی با پاهات بازی- بازی کنی تا دربیاد.

و بعد پاهام رو به چپ و راست تکون داد، یکهو بیرون کشید از زور درد، اشکم دراومد.

-آخ پام!

-تموم شد، می تونید بلند شید؟

به سختی، از جام بلند شدم و گفتم:

-بله، ممنون بابت کمکتون!

لبخندی زد و گفت:

-کاری نکردم، این چاله ها خطرناکن، مادامی که میخواین از

اینجا رد شین قدم هاتون رو بلند تر بردارین.

«باشه» ای گفتم و لبخندی که شرمزدگیم رو به خوبی نشون

میداد نثارش کردم. لنگ- لنگون راه افتادم، هنوز سه قدم

نرفته بودم که پام تیر کشید و باعث ناخواسته گزیده شدن لبم

شد. دستم رو به دیوار گرفتم که صدای استارت خوردن ماشین

و در نهایت نزدیک شدن بهم بلند شد.

-می‌خواین تا یه جایی برسونمتون؟ حس می‌کنم وضعیت پاهاتون خوب نیست.

دستی به عرقی که حاصل پیشونیم بود کشیدم و همین طور که به کفش زوار در رفته‌م نگاه می‌کردم گفتم:
-نه... ممنون.

-مطمئنی؟ شما که بالاخره باید تا خونه در بست بگیری! آخه با این پا نمی‌تونین راه بری، من می‌تونم تا جایی که مسیرم باشه برسونمت، حالا تصمیم با خودتون.

تو این شرایط از تغییر لحنش خندم گرفت، آخر تو یا شما؟ با تکون دادن سرم به چپ و راست به افکارم سامان دادم تا به جمله‌ای که آدا شد فکر کنم، نباید سوار ماشین مرد غریبه می‌شدم، حتی اگه اون مرد کمکم کرده باشه.

می‌دونستم با این پا، یک قدم هم نمی‌تونم برم. هوا هم بارون گرفته بود، دلم نمی‌خواست تا صبح کنار بخاری بشینم تا لباس مدرسه‌ام خشک بشه؛ تردید داشتم. بین رفتن و نرفتن جنگ داخلی ایجاد شده بود، سعی کردم باز هم برای راه رفتن تلاش کنم ولی نتونستم. نگاه سنگین مرد رو، روی خودم حس کردم.
-انقدر سوار ماشین من شدن برات سخته که سختی راه رفتن

رو به ماشین من ترجیح میدی؟ می‌خواهی اصلاً در بست بگیرم
برات؟

سمج تر از این حرف‌ها بود که بیخیال بشه، انگار تا امروز من
رو راهی خونه نمی‌کرد دست بردار نبود، حتی جرعت این رو
نداشتم بهش بگم به شما ربطی نداره! پوفی از آشفتگی زیاد
فکریم نثارِ هوای ابری مقابلم کردم و با گفتن جملات
امیدبخش و خوب به سمت زانتیا مشکی لنگ_ لنگان قدم
برداشتیم، با باز کردن دربِ عقب، سری از روی تاسف برای
خودم تکون دادم، رو چه حسابی داشتم سوار ماشین کسی که
نمی‌شناختم می‌شدم؟ نمی‌دونم!
سوار ماشین شدم و در رو بستم که با گرمای مطلوبی روبه‌رو
شدم. دریچه بخاری رو ، دقیقاً جایی که من نشسته بودم
تنظیم کرد و گفت:

-بیرون خیلی سرده، بهتره یه کم گرم شی تا سرما نخوردی.
لبخندی روی لبم نشست. تا حالا کسی نگران سرما خوردن یا
نخوردنم نبود، راستش از توجه‌اش یه کم ذوق کردم. پاش رو،
روی گاز فشرد و همون‌طور که فرمون و می‌چرخوند گفت:

-خب اسمت چیه خانم؟

باید اسمم رو بهش می گفتم؟ مثلا اگه بگم چی میشه؟

هیچی !

-هانیه.

-اسمت هم مثل خودت زیباست .

از تعریفش خوشم اومد، جرأت پیدا کردم و گفتم:

-اسم شما چیه؟

-اسم من، مثل اسم تو، اولش با «ه» شروع میشه. هومن!

-آقا هومن! بابت کمک امروزتون ممنونم.

از آینه نگاهی بهم انداخت و با لبخندی مهربون گفت:

-وظیفه بود .

با دکمه مانتوم یکم بازی کردم که گفت:

-خب آدرس خونتون؟

سریع با تته پته گفتم:

-نه! تا هر جا که مسیرتون هست من رو برسونید، بقیه رو

خودم میرم! مزاح...

با لحنی جدی و مستحکم مابین حرفم پرید و گفت:

-هانیه جان! آدرس خونتون رو بگو لطفا.

لب پایبندم رو گزیدم و با لحنی آروم نالیدم:
-دخانیات.

سری به بالا پایین تکون داد و به ادامه راه پرداخت.
دیگه تا مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد. تا نزدیک
خونه مون شدیم، گفتم:

-خیلی ممنون، پیاده میشم.

هومن نیش ترمزی زد و ماشین رو نگه داشت. از بین صندلی
راننده و شاگرد به عقب نگاه کرد و گفت:

-از آشنایی باهات خوشحال شدم هانیه!

و بعد کارتی به سمتم گرفت و گفت:

-این شماره منه، اگه یه وقت کاری داشتی یا مشکلی پیش

اومد، باهام تماس بگیر! خوشحال میشم اگه بتونم کمکت کنم.

حالم یه جور شد؛ تنم انگار یخ بست و یه جور شد که

اصلا توی کلمات قابل توصیف نبود. اول خواستم کارت رو

نگیرم ولی نمی‌دونم چرا یه نیرویی مانع شد و کارت رو از بین

انگشت اشاره و شصتش بیرون کشیدم که لبخندش وسیع‌تر

شد.

-بازم مرسی آقا هومن!

خواستم پیاده شم که بازوم رو گرفت؛ باز هم حالم دگرگون شد. بی جنبه بودم، محبت جنس مخالف ندیده بودم یا شاید، نمیدونم! ولی هر چی که بود، حس قشنگی برام رقم زده بود .
-آقا هومن نه، فقط هومن!

می ترسیدم کسی ما رو تو این وضعیت ببینه، واسه همین مطیع گفتم:

-باشه... ممنونم بابت کمکت و محبتت... خداحافظ... هومن.

و بعد بازوم رو از دستش کشیدم و سریع پیاده شدم. تا خونه مون، دوتا کوچه فاصله بود، اون دوتا کوچه رو هم لنگ- لنگان رفتم. هنوز تنم داغ بود اما باز هم لباس هام خیس شده بود. با دیدن خونه‌ی کلنگی قدیمیمون که درست آخر کوچه بن بست شش متری بود لبخندی تلخ زدم، نگاهی به درب آهی زنگ زده‌اش انداختم و زیر لب گفتم:

-خدایا حکمتت رو شکر!

سنگی از زمین برداشتم و به در کوبیدم که صدای مامان بلند شد.

-کیه؟

لبخند تلخ تبدیل به چهره‌ای معمولی و لحنی به تدریج

سردتر و معمولی تر شد.

-منم.

-منم خر کیه؟

چه استقبال گرمی! هرچند انتظار چیز بهتری هم نداشتم.

-هانیه‌ام!

در باز شد و چهره مامان که کلی آرایش کرده بود، نمایان شد.

-بلد نیستی مثل آدم در بزنی حیف نون؟

مثل همیشه در برابر مامان سکوت کردم و وارد خونه شدم.

خیلی وقت بود که حوصله جر و بحث رو تو این خونه نداشتم!

-من امشب نیستم، یه چیز بده اون بابای ذلیل شده‌ات کوفت

کنه، خودت هم یه چیز بخور.

پونزده سالم بیشتر نبود ولی خوب می‌دونستم شب‌هایی که

خونه نیست، کجا میره. واقعا باید به چی این زندگی دلخوش

می‌کردم؟

از حیاط کوچیکمون که سرجمع سه قدم هم تا خونه فاصله

نداشت گذشتم و به سه پله‌ی متصل کننده‌ی حیاط و هال

رسیدم .

سرسری کفش‌هام رو درآوردم و وارد راهروی سالن اصلی شدم.

همون اول با دیدن بابایی که کنار بخاری چرت میزد حس پوزخند زدنم تحریک شد .

نگاهم رو از پشتی ها قرمز که روشن عکس دوتا شتر مرغ در آغوش هم بود گرفتم و به قالی های قرمز رنگ خونه سپردم . دلم می خواست تا آخر عمرم سرم همین طور پایین باشه و تا با، بابا چشم تو چشم نشم .

گام های بلند برای رسیدن به تنها اتاق خونه برداشتم و در چوبی قهوه ای رنگش رو باز کردم. آرامشی که این جا داشتم رو هیچ جا نمی تونستم پیدا کنم. با لبخند خواستم لباسم رو عوض کنم که صدای داد مامان بلند شد:

-هانیه من دارم میرم، این بابات گشنه نمی مونه حالش بد بشه ها! من حوصله بیمارستان گردی ندارم.

اخمی مابین ابرو هام جاخوش کرد و با دست هایی مشت شده از اتاق خارج شدم که مامان رو مشغول پوشیدن کفش مشاهده کردم.

-کی برمی گردی؟

با گفتن جمله ی معلوم نیست سروته قضیه رو هم آورد و از

خونه خارج شد.

بالاخره مامان رفت و من موندم و بابایی که کنار پیک‌نیک می‌خندید. حوصله غذا درست کردن نداشتم، خودم کلی درس داشتم. لقمه‌ی بزرگی نون و پنیر درست کردم و برای بابا بردم و کنارش گذاشتم و گفتم:

-هروقت گشنه‌ات شد بخور.

-اون ننه‌ات کوش؟

-رفته گورستان رفته بیرون.

و بعد وارد اتاقم شدم؛ یه اتاق سه در سه که خودم چیده بودمش. پارکت رنگ و رو رفته قهوه‌ای، روی زمین پهن شده بود و یه میز آرایش کوچیک که لباس‌هام رو توش گذاشته بودم و بخاری برقی کوچیک تا شب‌های سرد زمستون از سرما منجمد نشم. روی دیوار سفید رنگ اتاق، با مداد چند تا نقاشی کشیده بودم و متن‌های قشنگم رو کنارشون نوشتم. مامان که اکثر شب‌ها نبود، بابا هم توی حال می‌خوابید. خداروشکر خواهر برادری نداشتم که مثل من بدبختی بکشن. لباس مدرسه‌ام رو از تنم کندم و شلوار و تیشرت مشکی‌ای که دو ساله داشت بهم

سرویس می داد رو پوشیدم. انقدر دلم می خواست تخت داشته باشم ولی پولش رو نداشتم، یعنی به قول مامان، خانوادمون بودجه اش رو نداشت. واقعا ما خانواده بودیم؟ من، بابا، مامان... هر چی بودیم به جز خانواده!

گوشی نوکیام رو که مامان با کلی منت برام خریده بود، برداشتم و شماره دوستم پریا رو گرفتم.

-بله؟

با جویدن لبم که یکی از عادت های مسخره م بود نالیدم:

-سلام پریا خوبی؟

-سلام هانیه، ما که تازه سی دقیقه پیش از هم جدا شدیم، اتفاقی افتاده؟

با استرس و ترس گفتم:

-نه فقط خواستم بگم... بگم...

از زنگ زدنم پشیمون شدم، خواستم به پریا داستان هومن و بگم ولی پریا دختر فضولی بود؛ اگه اون می فهمید، کل مدرسه باخبر می شدن تا همین جاش هم، همه بخاطر مادرم کلی اذیت می کردند.

-چی می خوای بگی؟ بگو دیگه چون به لب شدم.

با یادآوری چیزی بشنکی تخیلی تو ذهنم زدم و ادامه دادم:
-خواستم بگم... آها، امتحان علوم فردا از چه درسیه؟
بعد از مکث کوتاهی صدای بی حوصله‌اش تو گوشم پیچید.
-وا! من رو باش فکر کردم چی شده. از درس چهار و پنج.
-باشه ممنون، خداحافظ.
-بای.

ناخواسته به سمت مان‌تو مدرسه‌ام رفتم و از توش کارتی که
تنها یادگاری ناجیِ امروزم بود رو برداشتم، نیم‌نگاهی به
مشخصاتش انداختم که چشمم به کادری مشکی رنگ در پایین
کارت افتاد، هومن نام دوست!

دل‌م می‌خواست شماره‌اش رو بگیرم و باهاش حرف بزنم ولی
زنگ بزنم چی بگم؟ گفت اگه مشکل دارم باهاش تماس بگیرم.
اوم... زنگ بزنم واسه تشکر؟ نه خوب نیست؛ بالای هزار بار تو
ماشین ازش تشکر کردم. گوشی رو کنار گذاشتم و علومم رو
باز کردم و مشغول خوندن شدم ولی تا یه خط می‌خوندم، قیافه
هومن می‌اومد جلو چشمم و لبخندی رو چاشنی لبام می‌کرد،
چرا اینجوری شده بودم؟

-هانیه، هانیه

با بلند شدن صدای پریا از افکارِ بهم‌ریخته‌ام دل‌کندم و به
دنیای حقیقی برگشتم!

-هوم؟!!

چینی به دماغش داد و همین‌طور که کوله‌ی مشکی رنگش
رو، روی دوش راستش می‌انداخت غرید:

-کجایی تو؟ یه ساعت دارم صدات می‌کنم.

متعجب نگاهی به کلاسی که در حالِ خالی شدن بود انداختم و
گفتم:

-هیچ‌جا، چی شده؟

ابرویی بالا انداخت و همون‌طور که گام‌های آروم روی زمین
موزائیکی کلاس برمی‌داشت کلافه گفت:

-زنگ خونه خورد، نمی‌خوای بری خونه؟

-ها؟! آها، چرا، چرا الان میرم.

کتاب‌هام رو توی کیفم گذاشتم و از صندلی تک نفره‌ی
مخصوص خودم بلند شدم.

-من رفتم خدا حافظ.

بعد خواستم از کنارش رد شم که دستام تو حصار دستاش
حبس شد .

-خدانگهدار، فقط یادت نره راجع به آخر هفته هم با خانوادت
حرف بزنی!

سری تکون دادم و بعد از گرفتن مجوز خروج دستم از دستاش،
از پله‌های طبقه‌ی دوم پایین اومدم و از حیاط طویل مدرسه به
قصد رفتن به خونه گذاشتم. هنوز هم پام درد می‌کرد ولی
خیلی نسبت به دیروز بهتر شده بود. آخر هفته تولد پریا بود و
از من و چندتا دیگه از بچه‌ها خواسته بود که توی تولدش
شرکت کنیم. می‌دونستم مامان چنین اجازه‌ای نمیده، اون هم
از پنج غروب تا پاسی از شب ولی برای دل خوش کردن پریا،
گفتم که با خانوادم حرف می‌زنم.

-وقتی این‌طوری توی هیپروت باشی، معلومه پات توی چاله
گیر می‌کنه.

سریع، به سمت صدا برگشتم که با هومن دست به جیب،
روبه‌رو شدم؛ در حد مرگ از دیدنش ذوق کردم. با صدای پر

شوری گفتم:

-وای سلام آق... چیز... هومن!

-سلام به روی ماهت! خوبی خانم محصل؟

با لبخند خاصی، نگاهم کرد که یه جوری شدم.

-بله ممنون، شما خوبین؟

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-تو آخر یاد نگرفتی من و جمع نبندی؟

-اوم... یادم میره.

اخم جای لبخندِ رو لبش رو گرفت؛ دستش رو تو جیبِ جین
ذغالی رنگش فرو کرد و با کمی هدایت کردن خودش به جلو
گفت:

-دیگه یادت نره که این دفعه برخورد جدی می‌کنم باهات.

انقدر جدی این جمله رو ادا کرد که ترسیدم.

-با... شه.

با لبخندی شیرین بادی به غبغب داد و گفت:

-آفرین حالا شد؛ چه تصادفی! دومین بار هم دیگه رو اتفاقی

می‌بینیم.

سرم رو به پایین هدایت کردم و همون طور که مشغول بازی با انگشتم بودم گفتم :

-بله، همینطوره.

-هر روز از این جا توی دخانیات پیاده میری؟

سرم رو پایین انداختم، نکنه مثل بعضی‌ها مسخرم کنه و بهم بگه بچه گدا؟

-آره.

-چه خوب! کاش می‌شد منم یکم پیاده روی کنم. می‌گن واسه سلامت خوبه ولی حیف که تنبلم.

سرم رو بلند کردم و متعجب نگاهش کردم. هیچ انتظار چنین حرفی رو ازش نداشتم؛ چقدر فهمیده و بافرهنگ بود.

-چرا زل زدی بهم دختر؟

ناخواسته، صادقانه گفتم:

-تو خیلی خوبی هومن!

خندید و گفت:

-اولاً بالاخره گفتمی تو، اون هم بدون من - من و مستقیم زل

زده تو چشم‌هام. آفرین دختر! ثانیاً خوبی از خودته، آدم خوب همه رو مثل خودش می‌بینه.

یه کم خجالت کشیدم و گفتم:

-ممنون، اگه اجازه بدی من برم، خیلی وقته این جا وایستادم.

-میشه اول یه چیز بگم؟

-بله.

-اوم... میشه منم تا اون جا باهات بیام؟ می خوام یکم پیاده روی

کنم.

و بعد دستی به ته ریش یا شاید هم ریشش کشید و لبخندی

ژکوند تحویلیم داد. دودل بودم و البته باز هم اون ترس

همیشگی تو دلم رخنه کرده بود، اما روم نمی شد بگم نه !

-باشه.

با چند قدم ازم جلو زد و بعدش برگشت سمتم و گفت:

-بیا دیگه، چرا وایستادی؟!

با اکراه چند قدم بلند برداشتم تا بهش رسیدم. هم قدم باهم،

به سمت خونه مون رفتیم. از این که کنارش راه می رفتم، یه

حس خاصی داشتم؛ یه چیزی مثل ذوق، به قول معروف انگار

روی ابرها بودم.

-بازم که زل زدی به من، خوشگل ندیدی مگه؟

با خجالت لبم رو گزیدم و گفتم:

-ببخشید! توی فکر بودم، حواسم نبود که بهت زل زدم.
-خب، یه کم از خودت بگو. دوتا دوست باید یه کم بیشتر
راجع به هم بدونن مگه نه؟!
-دوست؟

-نیستیم؟! تو با یه غریبه تا خونهات میری؟ غریبه رو به اسم
کوچیک صدا می کنی؟
حق با اون بود، مگه نه؟ ما دوست بودیم دیگه، یه دوست
معمولی؛ ایرادی نداره.

-اسمم که هانیه‌ست، پونزده سالمه، کلاس نهم هستم، تک
فرزندم...

نتونستم راجع به مامان، بابام بگم. بگم بابام معتاده؟ مامانم
هم... استغفرالله!

-چه عالی! به چه رشته‌ای علاقه داری؟
دستی به چونهام زدم و با بی‌حوصلگی گفتم:
-راستش رو بخوای، هیچی.
خندید و گفت:
-چرا آخه؟ درس که خیلی خوبه.

-تهش میشم مامان، چندتا بچه قد و نیم قد. درس به چه
دردم می خوره؟

ناباور بهم زل زد و با لحنی که مشخص بود جلوی خندیدنش
رو گرفته گفت :
-این هم حرفیه.

بعد از یکم این پا و اون پا کردن نالیدم:
-خب، تو هم از خودت بگو.

-به نام خدا، هومن هستم کوچیک شما!

به لحن خنده‌دارش خندیدم و گفتم:

-هومن مسخره نکن.

-جانم، چشم.

و بعد گلوش رو صاف کرد و حالت جدی به خودش گرفت و
گفت:

-اسمم هومنه، مهندسی عمران دارم، تازه وارد سی سال شدم،
یه خواهر کوچک تر از خودم دارم که هم سن و ساله تو هست.

کمی مکث کرد و بعد کلافه گفت:

- پدرم و مادرم فوت شدن.

متاسف سری به چپ و راست تکون دادم و غریدم:

- آخه خدا رحمتشون کنه.

آشفته دستی لای موهای کشید و تنها مرسی‌ای نثارم کرد.

راهی تا خونه نمونده بود. با من - من گفتم:

- هومن... باید... از هم جدا... شیم. آخه... آخه ممکنه یکی ما رو

باهم ببینه و...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم، لبخندی زد و گفت:

- فهمیدم، باشه. خدا حافظ.

- خدانگهدار.

و بعد خواست بره که پشیمون شد و به سمتم برگشت.

- تو خیلی خوبی هانیه، قدر خودت رو بدون.

و بعد رفت و من رو با کلی شوق و شوک، تنها گذاشت.

تا خودِ خونه، با دمم گردو می‌شکستم. وارد کوچه شدم و لی -

لی کنان، به سمت خونه رفتم که به محض این که نزدیک شدم،

صدای داد و بیداد شنیدم؛ به قدم‌هام سرعت دادم و تقریبا به

سمت در پاتند کردم که کمی پاهام تیر کشید، انگار دردش رو

فراموش کرده بودم.

-برو بابا! به تو چه که من می‌خوام کجا برم؟

-یعنی چی زن؟ من شوهرتم.

-شوهر؟ هه! نگو خنده‌ام می‌گیره. از وقتی یادم میاد یه معتاد

مفنگی بودی.

-چرا به فکر اون دختر نیستی؟ اون دختره، نیاز به مادر داره.

-مگه من دختر خواستم؟ بچه خودته، هم براش مادری کن،

هم پدری!

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم. با دستم، گوشم رو گرفتم که

نشنوم. خسته شدم از دستشون! همه‌اش من رو به هم پاس

می‌دادن؛ انگار من خواستم که به دنیا بیام. دلم نمی‌خواست

برم توی اون خونه، حتی اگه شده شب رو توی پارک بمونم؛

می‌دونم هیچ کدومشون نگرانم نمی‌شن.

راه اوامده رو برگشتم. لرز عجیبی رو تنم‌نشسته بود، توی

کوله‌ام یه لقمه نون داشتم، نون رو خالی خوردم تا جلوی دل

ضعفم رو بگیره. تا شب توی خیابون‌ها، سرگردون بودم. هوا

داشت رو به تاریکی می‌رفت و من از تنهایی پرسه زدن تو شهر

پر از گرگ می‌ترسیدم، چون تا به حال تا این وقت شب بیرون

نبودم. با صدای بوقی، رنگم پرید و به فردی که دستش رو،
روی بوق گذاشته بود و برنمی داشت، نگاه کردم که چشم‌هام
گرد شد...

-چشم‌ها افتاد کف خیابون دختر !

و بعد خندید ؛ حیران دستم رو، از رو قلبم برداشتم و غریدم:

-پری... پریا تو... ران... رانندگی می... می کنی؟

-آره خب، مگه چیه؟ الان هم ماشین داداشیم رو کش رفتم.

-گواهینامه ندا...

-ول کن هانیه، دیگه اون دوره که باید صبر می کردی

گواهینامه بگیری تا راننده شی، گذشت. حالا هم پیر بالا

برسونمت ؛ تو این تاریکی بیرون چیکار می کنی؟

اخمی کردم؛ اصلا با حرفش موافق نبودم. اگه قرار باشه هرکی

هر بی قانونی که بخواد، انجام بده، سنگ رو سنگ بند نمیشه.

-چی شد؟ میای برسونمت یا نه؟

و بعد چشم غره‌ای رفت که یعنی زودتر تصمیم بگیر. خب الان

با پریا کجا برم؟ خونه‌ام که امشب پام رو نمی دارم، انقدر هم با

پریا صمیمی نیستم که شب رو خونه‌اش بمونم، وای خدا!

هیچی به ذهنم نمی‌رسه. دقیقا عین روزی که پام توی چاه بود، دلم می‌خواست گریه کن... وایسا ببینم! چاه، پام، هومن! آره خودشه. با زدن جرقه‌ای توی ذهنم، سریع سوار پراید داداش پریا شدم. همون‌طور که داشتم کیف رو زیر و رو می‌کردم، برای پیاده کردن شماره هومن گفتم:

-تا مسیرت من رو برسون، بعدش و خودم میرم.

-من میرم خیابون بابل، تا سر میدان امام میرسونمت.

-باشه.

لعنتی کجا گذاشته بودمش؟

-دنبال چی می‌گردی؟ چرا هنوز لباس مدرسه تننه؟ خونه نرفتی؟

دلم نمی‌خواست بهش جواب بدم، پس ترجیح دادم سکوت کنم. اون هم خداروشکر با گفتن یه «به درک» بی‌خیال سوال‌هاش شد. با حس کردن چیز مستطیل شکلی، لبخندی عمیق، روی لبم نشست. کارت رو درآوردم؛ آره، خودشه. خداروشکر امروز شانسی گوشیم رو با خودم آورده بودم. ترجیح دادم تا میدان دیگه کاری نکنم، چون ممکن بود قوه فضولی پریا رو تحریک کنم.

-راجع به آخر هفته با مامان و بابات صحبت کردی؟
توی این شرایط، به تنها چیزی که فکر نکرده بودم، مهمونی
آخر هفته بود. مطمئنم بخاطر امشب که خونه نیستم، یه توبیخ
حسابی درانتظارمه، پس رفتن به مهمونی از غیرممکن هم،
غیرممکن تره.

-امشب صحبت می کنم.

-خونه تون نمیری؟ تاجایی که یادمه خونه تون دخانیات بود.

جایی می خوای بری؟!!

پوفی کردم و کلافه گفتم:

-نه، دارم میرم خونه خاله ام.

-خاله داری مگه؟ چرا راجع بهش، بهم نگفتی؟

وای این دختر آخر من رو دیوونه می کرد! با دیدن میدان، انگار
دنیا رو بهم دادن.

-پریا پیاده میشم، توی مدرسه باهم حرف می زنیم، خداحافظ.

پریا سریع زد روی ترمز که صدای داد و فحش ها و بوق های

ماشین های پشت سر بلند شد، منم سریع پیاده شدم. پریا

هم که از دست بوق های ماشین های پشت سر خسته شده بود،

ناچاراً با تک بوقی رفت. گوشیم رو از کیفم درآوردم و دکمه

قرمز رو فشردم، فقط یه خط شارژ داشتم. شماره روی کارت رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاختم. یکم استرس داشتم و البته خجالت هم می کشیدم.

-بله؟

با پیچیدن صدای جدیِ هومن تو گوشی، چیزی که می خواستم بگم فراموش کردم .

-اوم...
-بفرمایید.

سعی کردم بتونم جمله‌ی مناسبی برای شروع مکالمه پیدا کنم که خب چیزی جزء سلام به ذهنم خطور نکرد.

-سلام.

کمی مکث کرد و با صدای شادی گفت:

-به- به! سلام هانیه‌ی عزیز، خوبی؟

استقبال گرمش، باعث شد ترسم بریزه و یه حس شیرین جاش رو بگیره ولی هنوز کمی خجالت می کشیدم.

-خوبم ممنون، شم... تو خوبی؟

-مگه میشه صدای دوستم رو بشنوم و بد باشم؟ چیزی شده؟

این جا بود که تازه معنیِ خجالت و اضطراب واقعی رو فهمیدم؛
حالا چطوری می گفتم چی شده؟

-نمی دونم چطوری بگم... من... من... من...

-باز که به من - من افتادی، یه نفس عمیق بکش و کامل

حرفت رو بزن.

نفس عمیقی کشیدم که بغض توی گلویم نشست. از بی کسیم

بغضم گرفت از تنهاییم بغضم گرفت. کاش پدر و مادر نداشتم،

حداقل دلم نمی سوخت که دارم ولی اهمیتی براشون ندارم.

-با خانواده دعوا شد، جایی ندارم برم.

باز هم مکث! نمی دونم چقد گذشت! یک ثانیه، ده ثانیه. از زنگ

زدنم پشیمون شده بودم، رو چه حسابی فکر کردم هومن

می تونه کمک کنه؟ واقعا چرا باید به دختری که سر جمع پنج

بارم باهاش برخورد نداشته کمک کنه؟ اما برخلاف تصورم

بالاخره صداش رو شنیدم که گفت:

-خب می خوای بیای پیش من؟

نفس تو سینم حبس شد، تازه قسمت خفته مغزم بیدار شد. من

برم خونه هومن؟ منی که این همه سال مواظب بودم تا یکی

نشم مثل مادرم، برم خونه یه پسر نامحرم؟

-هستی هانی؟

-مزاحمت نمیشم، از اول هم نباید زنگ می‌زدم ببخشید!
و بعد خواستم قطع کنم که صداش اومد.
-قطع نکن بچه! می‌تونی بری پیش خواهرم.

ناخواسته زیر لب نالیدم:

-چی؟

هومن درنگی کرد؛ انگار مشغول درست چیدن جمله‌ی قبل بود
که با دمی عمیق به انتظار من پایان داد :
-اگه خونه من معذبی، می‌تونی بری خونه خواهرم.
مگه خواهرش هم سن و سال من نبود؟ یعنی دخترِ پونزده
ساله، توی این شهرِ پر از گرگ، تک و تنها زندگی می‌کرد؟
اصلا به من ربطی داشت؟
-آخه... مزاح...

-هیس! مزاحم نیستی، کجایی؟ بگو پیام دنبالت.

نگران شارژ گوشیم بودم، واسه همین مخالفتی نکردم و تند-
تند آدرس جایی که بودم رو برای هومن گفتم. وقتی گوشی رو
قطع کردم، بغضم ترکید. کاش بارون می‌اومد، حداقل از نگاه

عابرانی که با ترحم یا با سوءظن نگاهم می‌کردن، در آمان بودم. دل آسمون گرفته بود، پس چرا نمی‌بارید؟ ناخواسته، زیر لب تیکه‌ای از آهنگی که بچه‌ها توی کلاس می‌خونن رو تکرار کردم.

-دل‌م گرفته... کسی نیست که ببینم... غروب‌ها چه جوری اشک روی گونه‌ام میشینه... الهی که بمیرم... بشم خاطره آسون... بقیه شعر رو یادم نمی‌اومد. روی سکوی نشستم و کیفم روی زانو و سرم رو روی کیفم گذاشتم.

-عزیزم حالت خوبه؟

سرم رو بلند کردم که با دختری بیست، بیست و یک ساله، روبه‌رو شدم.

-بله.

نگاهم به لباس‌هاش افتاد؛ لباس‌های ساده‌ای به تن داشت. از این‌که مثل خودم خیلی ساده بود، لبخندی روی لبم اومد. همه دوست‌های کلاس‌م پر فیس و افاده بودن. از پریا گرفته تا سحر و سولماز و ... راستش مشاهده‌ی آدم‌های معمولی برام عجیب و لذت بخش بود.

-آب می‌خوای خانم؟ رنگت حسابی پریده!

و بعد آب معدنی کوچیکی به سمتم گرفت. گلوم می سوخت؛
بطری آب رو ازش گرفتم، کمی ازش خوردم و تشکر کردم؛
صورت قشنگی داشت. پوست سفید و چشم و ابرو مشکی،
بینی‌ای که انگار عمل شده بود یا شاید هم واقعا عملی بود و
لب‌های کوچیک، زیبا بود!
دستش رو، روی دستم گذاشت و خواست چیزی بگه که انگار
چیزی به یاد آورد و سریع گفت:

-امیدوارم حالت خوب شه؛ خدانگهدارت!

و مثل اومدنش، یکهوایی رفت و من و بطری آب کوچیکی که
مشغول بازی با درش بودم تنها گذاشت.

صدای تک بوقی شنیدم؛ سرم رو بلند کردم که با زانتیا هومن
روبه‌رو شدم. از جام بلند شدم و به سمت ماشین رفتم.

همون‌طور که برای نشستن رو صندلی سرم رو خم می‌کردم
نالیدم:

-سلام.

صدای پرنشاط هومن که بلند شد تازه کمی احساس امنیت

کردم .

-سلام خانم، خوبی؟

فشاری به کوله‌ی تو دستم دادم و لرزون گفتم :

-آره ممنون، تو خوبی؟

-از وقتی پشت تلفن حرف زدیم، فکر نمی‌کنم بد شده باشم.

و بعد پاش رو، روی پدال گاز فشرد و راه افتاد. همون‌طور که

دنده رو عوض می‌کرد، گفت:

-مهسا خیلی انتظارت رو می‌کشه.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-مهسا؟!!

-خواهرم.

«آهان» ای زیر لب گفتم و با زیپ کوله‌ام مشغول بازی شدم. باز

هم حرف رو هومن وسط کشید و گفت:

-تو همیشه انقدر ساکتی و سر به زیری؟!!

سرم رو بلند کردم و به نیم رخش چشم دوختم و گفتم:

-حرفی برای گفتن ندارم، چی بگم؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و لبخندی کج زد و باز نگاهش خیابون

رو نشونه گرفت.

-هانیه!

قلبم یه جوری شد، حس می‌کردم تند می‌زنه یا شاید هم توهم زده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بله؟

دستی لای موهاش کشید و گفت:

-بیخیال! هیچی.

مضطرب به نظر می‌رسید. نکنه نمی‌تونم خونه خواهرش برم؟ با استرس گفتم:

-نمی‌تونم خونه خواهرت برم؟

خندید و گفت:

-نه دختر، اون که حله.

حیران به رخ سفیدش زل زدم و گفتم:

-خب بگو! مردم از استرس.

دستی لای موهای یک‌دست مشکیش کشید و با پوفی کلافه گفت:

-بیخیال شو! چیز مهمی نبود.

و بعد نیم نگاهی بهم انداخت که صدای بوق های متعددی اون رو به خودش آورد و جیغ من رو، تو فضای ماشین پخش کرد، هومن بلافلاصله ماشین رو سمت خاکی گرفت که پیکان وانتی با سرعت زیاد از کنارمون رد شد. ماشین توقف کرد، درست مثل قلب من که رو به متوقف شدن می رفت.

-هانیه! خوبی؟ هانیه!

و بعد از داخل داشبورت بطری آبی در آورد و به دهنم نزدیک کرد، جرقه ای آب کمی حالم رو جا آورد از استرس زیاد دست و پاهام شروع به لرزیدن کرده بود. لب هام می لرزید؛ اگه هومن ماشین و کنترل نمی کرد، چی می شد؟ با فکرشم لرزه به تنم می افتاد.

-هانیه! می شنوی صدام رو؟

برای خاتمه دادن به نگرانی های هومن سری تکون دادم، که نفس آسوده ای کشید چشم های مشکی رنگش رو بست، سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و نالید:

-پوف! مرگ رو تو دو قدمیم حس کردم.

به نیم رخاش نگاه کردم و گفتم:

-حالا.. که خدارو... شکر به خیر گذشت.

چشم هاش رو باز کرد کلافه پوفی کشید و تک استارتی زد و
ماشین روشن کرد

-قرص سردرد تو داشبورت هست، بی زحمت با بطری آب بهم
بده!

هنوزم دست هام لرزش نامحسوسی داشت. قرص رو از توی
داشبورت پیدا کردم ولی آبی تو داشبورت نبود؛ به اجبار بطری
دهنی خودم و به سمتش گرفتم که «تشکر» ی کرد و قرص
و با آب به داخل معدش راهنمایی کرد.

دیگه تا خونه خواهرش هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و
چقدر از این سکوت راضی بودم.

جلوی آپارتمانی نگه داشت و گفت:

-خب این هم خونه مهسا .

برای پرسیدن سوالی تردید داشتم؛ گلوم رو صاف کردم و دهنم
رو برای پرسیدنش باز کردم که ناخودآگاه دوباره بسته شد.

-چیزی می‌خوای بگی؟

نفسی گرفتم و با مکثی، دلم رو زدم به دریا و پرسیدم:

-خواهت تنها زندگی می‌کنه؟!!

ماشین رو خاموش کرد؛ دستی لای موهاش کشید و کلافه گفت:

- نه؛ با خاله‌ام زندگی می‌کنه. حالا هم پیاده شو بریم بالا.

و قبل اینکه به من فرصت بده از ماشین پیاده شد، در رو باز

کردم و من هم پشت سرش پیاده شدم. نگاهی به اطرافم

انداختم و در آخر، روی خونه مکث کردم. خونه شیکی بود.

توی خوابم هم نمی‌دیدم روزی به خونه‌ای توی بالا شهر بیام.

-باز هم که توی هیروتی دختر! بیا بریم.

و بعد دزدگیر ماشین رو زد و به سمت آیفون رفت دکمه‌ای رو

فشرده که بعد از چند ثانیه، صدای دختری بلند شد.

-وای داداشی اومدی؟! آخ جون، بیاین بالا.

هومن خنده ریزی کرد و گفت:

- اگه در رو باز کنی میایم.

دختر یا همون مهسا، با یه «اوا خاک تو سرم»، در رو باز کرد.

هومن در رو به سمت داخل هل داد و وارد شد. منم پشتش وارد ساختمون شدم، انگار ساختمون آسانسور نداشت. تا طبقه سه با پله‌ها رفتیم که هومن مکثی کرد و دستش مشت شد، منم چون پشتش بودم، به جلوش دید نداشتم. یه کم خودم رو کج کردم که نگاهم به جفت چشم‌های قهوه‌ای سوخته افتاد.

هومن از لای دندون‌های کلید شده‌اش گفت:

-به- به آقا طاها! پارسال دوست، امسال آشنا!

پسری که فهمیدم طهاست لبخندی ریز زد و با جلو آوردن دستش گفت:

-سلام هومن خان، مشتاق دیدار.

و بعد با هم دست دادن که چشم طاها به من افتاد و ابروش بالا پرید.

-جدیده؟

منظورش رو نفهمیدم ولی انگار هومن فهمیده بود که اخمی کرد و غرید:

-تموم کن اون چرندیاتی که از من تو ذهنت مونده!

قبل طاها که دهنش رو برای حرف زدن باز کرده بود، پیش

دستی کردم و آرام گفتم:

-سلام هانیه‌ام، از آشنایی باهاتون خوشبختم!
لبخندی روی لب‌هاش نشست که اصلاً خوشم نیومد. لبخندش
مشکلی نداشت اما من ته دلم از این مرد خوشم نمی‌اومد .
-سلام هانیه بانو، طاها هستم دوست هومن جان.
و بعد دستش رو به سمتم دراز کرد. نگاهم بین صورت و
دستش در گردش بود، بی خیال دست دادن بهش شدم و فقط
به «منم همین‌طور» اکتفا کردم.
هومن از وضعیت به وجود اومده، کلافه بود. دلیلش مبهم بود
البته به من هم مربوط نمی‌شد. قبل تموم شدن تشنج‌های
فکریم هومن دستی لای موهای کشید و گفت:
-خب طاها خوشحال شدم از دیدنت، بریم هانی.
تا وقتی که طاها بره، نگاه سنگینش رو، روی خودم حس کردم؛
هومن هم عجیب توی فکر بود.
زنگ در رو فشرد که در باز شد و قامت دختری نمایان شد. با
ذوق، خودش رو توی بغل هومن پرت کرد که دست هومن
دورش حلقه شد.

-مهسا خانم چگونه؟

مهسا از بغل هومن بیرون اومد و با اخم‌های درهم گفت:
-خیلی نامردی داداش.

هومن باز هم خندید که من توی دلم اعتراف کردم وقتی
می‌خنده، جذاب‌تر میشه.

-مهسا می‌دونم دیر به دیدنت اومدم، ولی باور کن سرم شلوغ
بود.

مهسا خواست چیزی بگه که نگاهش به من افتاد و حرفش رو
خورد.

جای اخمی که روی صورتش بود رو لبخند گرفت.
با لحن فوق‌مهربونی گفت:

-سلام هانیه جون، خیلی خوش اومدی. ببخش عزیزم این
همه جلوی در معطل شدی! بفرمایید داخل.

و بعد از جلوی در کنار رفت. اول هومن وارد شد و پشت سرش
من. خونه مدرنی بود و البته معلوم بود سلیقه کسی که این‌جا
رو چیده، حرف نداره.

هومن یه کم دور تا دور خونه و نگاه کرد و گفت:
-مهسا، خاله کجاست!؟

مهسا شونه بالا انداخت و گفت:

-بیرون .

و بعد رو به من گفت:

-بشین هانیه جون، غریبی نکن گلم.

روی مبل تک نفره‌ای نشستم. هومن توی گوش مهسا چیزی

گفت و مهسا در جوابش گفت:

-باشه، حواسم هست، خیالت راحت! تو برو .

هومن یه کم به مهسا نگاه کرد و این دفعه نگاهش من رو

نشونه گرفت و گفت:

-تا فردا پیش مهسا باش، میام پیشت باهم صحبت کنیم.

سرم رو پایین انداختم و «باشه» ای گفتم .

-خب من دیگه باید برم؛ فردا می‌بینمتون، خداحافظ.

مهسا تا جلوی در، برای بدرقه‌اش رفت، اما من ترجیح دادم به

یه «خدانگهدار» اکتفا کنم.

-خب خانم خوشگل، یه کم از خودت بگو برام.

-چی بگم؟

دستم الکی عرق کرده بود، چشمای مشکی مهسا که بی‌شبهت

به هومن نبود با چشمام انعکاس پیدا کرد :

-بی خیال. تو مدرسه زیاد دیدمت! کدوم کلاسی؟

یه کم معذب بودم تکونی خوردم و گفتم:

-ولی من تاحالا توی مدرسه ندیده بودمت، کلاس آ.

خندید ولی من حس کردم خنده‌اش مضطربه یا شاید هم

اشتباه می‌کردم، دستی لای موهای شلاقی مشکی رنگش

کشید و نالید:

-من توی کلاس شما نبودم، حالا این‌ها مهم نیست.

و بعد شیطون نگاهم کرد و گفت:

-راستش رو بگو، چطوری مخ داداشم رو زدی؟

مبهوت سر بلند کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

چشمکی زد و گفت:

-دیگه من رو رنگ‌نکنید داداش من به هرکی که کمک

نمی‌کنه، هوم؟! !

هوم می‌گفت سرشار از شیطنتی بود که من رو تنها به یک

فکر وادار می‌کرد، این بارطوطی وار گفتم:

-اون طور که تو فکر می کنی نیست، من و هومن فقط دوست های معمولی هستیم.

لبخند زد و گفت:

-باشه، شاید هومن برای تو دوست معمولی باشه ولی تو برای اون دوست معمولی نیستی!

و بعد راهی آشپزخونه شد و من و با افکار به هم ریختم، تنها گذاشت.

منظورش از این جمله چی بود؟ هومن و من فقط دو تا دوست بودیم که مدت زیادی از دوستیمون نمی گذشت، امکان نداشت توی این مدت کم، حس دیگه‌ای به وجود بیاد. دست عرق کرده‌ام رو، روی زانوهام کشیدم، هیجانی که به وجودم تزریق شده بود عجیب بود .

-کجایی تو دختر؟ بیا برات چای آوردم.

تشکری کردم و فنجان چای رو از توی سینی برداشتم. مهسا سینی رو، روی میز عسلی گذاشت و روی مبل دونفره روبه‌روم نشست و گفت:

-میگم هانیه جون!

کمی از چای داغم نوشیدم و گفتم:
-بله!

انگار توی گفتن و نگفتن، تردید داشت. پوف کلافه‌ای کشید و
گفت:

-می‌خوام یه چیزی راجع به هومن بگم ولی باید بین خودمون
بمونه.

ابرویی بالا انداختم و مردد گفتم:
-باشه، بگو.

کمی با موهایش بازی کرد و گفت:

-راستش داستان راجع به پدر و مادر من و هومنه؛ ما وقتی
خیلی بچه بودیم، پدر و مادرمون رو توی زلزله از دست دادیم و
منتقل شدیم به بیمارستان و بعد مستقیم به پرورشگاه .

چشمام از حدقه بیرون زد؛ یکم ناراحت شدم. سری به نشونه‌ی
تاسف و همدردی به چپ و راست تکون دادم که ادامه داد:
-من زیاد چیزی از اون موقع یادم نمیاد، چون فقط یک سالم
بود ولی هومن خیلی اذیت شد؛ اون موقع ها پونزده یا شونزده
سالش بود.

دیگه چیزی نگفت. کاش مابقی حرفش رو میزد و اینطوری سکوت نمی کرد اما مهسا سکوت اختیار کرده بود.

نمی دونم چقدر از سکوتمون گذشت؛ پنج ثانیه، پنجاه ثانیه، پنج دقیقه... ولی وقتی از افکارم خارج شدم که مهسا گفت:

-هومن خیلی روی گذشته حساسه از من می شنوی، چیزی

ازش درباره گذشته نپرس !

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. واسم سوال بود چرا تو دیدار

اول باید چنین چیزی رو به یک آدم غریبه بگه اما نگاه

مظلومش باعث می شد به این فکر کنم که من و مثل یک

همدم دیده. از این که نمی تونستم حرفم رو رک و راست بزنم،

متنفر بودم. هیچ وقت نتونستم از خودم دفاع کنم یا به قول

پریا، بی سر زبون بودم؛ چای ام رو سردِ سرد، سر کشیدم .

ولی خب یقینا پدر و مادر نداشتن بهتر از داشتن پدر و مادری

بود که فقط اسمش رو یدک می کشیدند. یعنی ممکنه مامان یا

بابا نگرانم شده باشن؟ تا به الان سابقه نداشته شب خونه نرفته

باشم. پوزخندی به افکارم زدم که با صدای زنگ گوشی ای از

دنیای خیال های خام بیرون اومدم. مهسا گوشیش رو از روی

این برداشت و با لبخند جواب داد:

-جانم خوشگلم؟!!

- ...

-ای جانم! دلتنگم شدی عزیزم؟

- ...

-نه گلی امشب مهمون دارم، آره.

- ...

-نه خاله خونه نیست .

- ...

-باشه، مواظب خودت باش. بابای عزیزم.

- ...

واسه دونستن کسی که پشت خط بود، زیاد کنجکاوی نکردم.

-هانیه این جا سه اتاق خوابه‌ست، یکی مال منه، یکی هم مالِ

خاله؛ اتاق سمت چپی مالِ توئه.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-ببخشید مهسا جون، مزاحمت شدم.

اخمی کرد و گفت:

-از این حرف‌ها نداشتیم ها، کم از این مهمون خوشگل‌ها

واسم میاد.

بعد چشمکی زد و گفت:

-من که خیلی خوابم میاد هانی، یه چرت می‌زنم، واسه شام
زنگ می‌زنم پیتزا بیارن، ناراحت که نمیشی؟

دستپاچه مانتوم رو مرتب کردم و گفتم:
-نه نه، راحت باش!

خواست به سمت اتاقش بره که انگار تازه چیزی یادش اومده
باشه، به سمتم برگشت و گفت:

-راستی! برات لباس راحتی میارم بپوشی خوشگل خانم.
خواستم بگم با لباس‌های خودم راحت‌ترم که دیدم توی اتاق رفته.
بعد از چند ثانیه، با پیراهن ساحلی گل‌گلی برگشت و لباس رو
توی بغلم انداخت.

-این رو بپوش خانمی.
-زحمت‌دا...

با پریدن مابین جمله‌ام اجازه‌ی ادامه‌ی حرف زدن رو ازم سلب
کرد.

-وای دختر تو چقدر تعارف می‌کنی! فکر کن من خواهرتم.
آدم با خواهرش تعارف داره

لبخندی رو لبم نقش بست؛ چقدر این دختر مثل برادرش

مهربون بود.

خدا! پس هنوز هم آدم‌های خوب پیدا میشن .

نزدیک‌های ساعت هشت بود که داشتم از بیکاری دق می‌کردم. خواستم از جام بلند شم و برم مهسا و بیدار کنم که صدای چرخش کلید تو قفل درِ سالن و شنیدم. ترس کل وجودم رو گرفت. نکنه دزد اومده باشه؟! حالا چی کار کنم؟ به خودم تشر زدم که آیا دزد کلید داره؟ در کم- کم باز شد. منتظر بودم روحی، چیزی باشه، اما در کمال تعجبم، زن میان‌سال ولی شیک پوش، وارد خونه شد. با دیدن من که سیخ شده، جلوی آشپزخونه و ایستادم، ابروهای هشتی مشکیش بالا پرید و گفت:
-تو دیگه کی هستی؟!

کمی هول شدم و گفتم:

-من... من... اصلا شما کی هستین؟!

زن اخمی کرد و گفت:

-سوال رو با سوال جواب نمیدن بچه؛ دوست مهسا هستی؟

سری تکون دادم که اخمش غلیظ‌تر شد و زیر لب غرید.

-باز معلوم نیست این دختر می‌خواد چی کار کنه.
حدس می‌زدم خاله‌ی مهسا باشه ولی برای این که مطمئن شم،
گفتم:

-شما خاله مهسا جون هستین؟

موهای یک‌دست شرابیش رو به عقب فرستاد و نالید:
-آره خاله‌ی مهسام .

با لبخند گفتم:

-از آشنایی باهاتون خوشبختم.

سری به بالا و پایین تکون داد و گفت:

-خوبه، لطفا زیاد با مهسا سر و صدا نکنید؛ من کمی سردرد
دارم، میرم اتاقم بخوابم .

و بعد با «شب بخیر» ای رفت، زنِ خشکی بود و البته بامزه، قد
بلند و لاغر، با پوستی سبزه، چشم‌های عسلیِ نافذش به محض
ورود من رو مخکوب کرده بود. بهش نمی‌خورد زیاد سن
داشته باشه، چهل یا شاید هم چهل و یک. با شنیدن صدای
مهسا، از هیروت بیرون اومدم.

-وای چرا بیدارم نکردی گلی؟ تو رو خدا ببخشید اصلا

مهمون نواز خوبی نبودم.

لبخندی چاشنی صورتم کردم و گفتم:

-اشکالی نداره، بهتر شد کمی بیشتر استراحت کردی.

به سمتم اومد و من رو توی آغوش گرفت و گفت:

-خیلی خوشحالم از آشنایت هانیه، تو همین چند ساعته از

همه رفیق صمیمی هام بیشتر دوستت دارم .

مبهوت، دستم رو دورش حلقه کردم و به گفتن «ممنونم»

اکتفا کردم. نه به رفتار خیلی خوبه این دو خواهر برادر، نه به

اخمها و خشکی های خاله شون .

مهسا از بغلم بیرون اومد و گفت:

-من برم دوتا پیتزا خوشمزه سفارش بدم، واسه دوتا خانم

خوشگل!

قبل این که به سمت تلفن بی سیم خونه بره، گفتم:

-مهسا جون! خالهات هم اومده، توی اتاقه.

اخمی کرد و گفت:

-!؟ چه خوب!

و بعد تلفن بی سیم رو برداشت و مشغول گرفتن شماره شد.

رفتار این خاله و خواهرزاده، کمی عجیب بود؛ کاملا معلوم بود

که مهسا از اومدن خاله‌اش خوشحال نشده و خالش هم حتی
نپرسید مهسا کجاست؟!

سعی کردم فکرم رو از این موضوع منحرف کنم؛ واقعا به من
ربطی نداشت که چرا این طوری باهم رفتار می‌کنن.

-خب این هم از پیتزا، چیزی می‌خوری بیارم؟

سری به نشونه منفی تکون دادم که مهسا با گفتن «الان
برمی‌گردم» به اتاقش رفت. کمی از فرصت به دست اومده
استفاده کردم سعی کردم گوشیم رو ، روشن کنم که دیدم
روشن نمیشه. کلافه پوفی گفتم که همون موقع مهسا از اتاق
برگشت

-خب خب، بین چی آوردم برات!

و بعد به چیزی که تو دستش بود اشاره کرد.

-خب این چیه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آلبوم خانوادگی مون، واسه سر نرفتن حوصله‌مون خوبه، مگه

نه؟

کنارم، روی زمین چهار زانو نشست و صفحه اول رو باز کرد.

عکس دختر بچه‌ای بود که داشت لی - لی بازی می‌کرد.

نتونستم جلوی ذوقم رو بگیرم و گفتم:

-گوگولی، چقدر خوشگله!

بادی به غبغب انداخت و گفت:

-این خوشگل خانم، منم!

از قیافه‌اش خندم گرفت؛ همزمان با هم خندیدیم.

صفحه دوم عکسی بود از مهسا و هومن در کنار هم که مهسا داشت موهای هومن رو می‌کشید و می‌خندید. هومن خیلی تو بچگیش زشت بود و این باعث خنده‌های ریز من و لودگی‌های مهسا می‌شد.

فقط یک صفحه مونده بود تا آلبوم تموم شه؛ مهسا یکهو ساکت شده بود و به فکر رفته بودم. ورق زدم و صفحه آخر رو آوردم که چشم‌هام گرد شد.

مهسا وقتی به خودش اومد، تند، آلبوم رو بست و گفت:

-خب... الان... دیگه پیتزا می‌رسه، عکس دیدن بسه!

و بعد آلبوم رو به اتاقش برد، اما من فقط تو فکر عکس صفحه آخر بودم؛

بابای من در کنار خاله هومن و مهسا چرا بود؟!

صدای زنگ آیفون بلند شد ولی اون هم نتونست فکرم رو از

صفحه آخر آلبوم منحرف کنه.

یه چیزی این وسط بود که من نمی‌دونستم.

با تابش نورِ شدیدی به چشم‌هام از خواب بیدار شدم؛ کمی اطرافم رو کاوش کردم تا به یاد آوردم خونه مهسا هستم . نمی‌دونم دیشب کی روی مبل به خواب رفته بودم، ملافه‌ای که حتما مهسا رویِ سرم انداخته بود و کنار زدم و از جام بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت آشپز خونه رفتم گلوم خشک شده بود، سماور و لبریز از آب کردم و منتظر شدم تا جوش بیاد، نمی‌دونستم درست کردن صبحانه درسته یا نه ولی واقعا شکمم مالش می‌رفت و چاره‌ای به جز این نداشتم. خواستم درِ یخچال رو باز کنم که با دیدن عکس هومن و مهسا، یادِ دیشب و عکس مشکوک افتادم؛ انقدر دیشب با مهسا خندیدیم و مسخره بازی در آوردیم که به کل عکس و فراموش کرده بودم، با فکری که به ذهنم رسید. ناخواسته لبخندی بزرگ زدم. نکنه من و هومن و مهسا فامیلیم؟! چرا که نه!

من هیچ چیزی راجب فامیل های پدریم نمی دونستم، هیچ وقت دربارشون کنجاوی نکردم، فقط می دونستم پدر بزرگ و مادر بزرگ پیری دارم که تو شهرستان زندگی میکنن، پدرم هیچ وقت راجب خواهر یا برادرش بهم نگفت شاید خاله ی مهسا...

-هانیه!

با دادی که مهسا زد، دستم و رو قلبم گذاشتم و به سمتش برگشتم و نالیدم

-وای دختر ترسیدم!

مهسا خندید و گفت:

-حواست کجاست خانم خوشگله؟! دو ساعت داشتم صدات می کردم .

شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

-ببخشید .

مهسا برای اینکه بیشتر شرمنده نشم به سمت سماور رفت و ناباور گفت:

-چندسالی می شه این سماور روشن نشده .

و بعد به سمت یخچال رفت و نوتلایی ازش درآورد و رو میز

گذاشت و ادامه داد:

-والبته خیلی وقته رو این میز صبحانه چیده نشده .
دلَم می خواست کمی کنجکاوی کنم و بپرسم چرا هومن با اون
ها زندگی نمیکنه؟! !

یا چرا زمانی که خاله داشتن رفتن یتیم خونه؟! !
یا خیلی سوالات دیگه که رو دلَم مونده بود ولی بازم جواب
همه سوال ها رو به زمان سپردم و رو به مهسا گفتم:
-من تا چایی و دَم بدم تو برو خاله و بیدار کن!
اخمی کرد و بی توجه به حرفم رو میز نشست و لقمه نوتلا
برای خودش گرفت و خورد. همون طور که لقمه و می جوید
گفت:

-بیخیال! خاله علاقه ای به صبحانه نداره، بدو بیا بخور که باید
بیرون بریم.

متعجب گفتم:

-کجا بریم؟

چشمکی زد و گفت:

-سوپرایز.

سعی کردم کنجکاویم رو پس بزنم، برای همین گفتم :

-قوری کجاست؟

مهسا به کابینت ها اشاره کرد و گفت :

-نمی‌دونم، بگرد داخل کابینت ها پیداش میشه.

کابینت و زیر و رو کردم برای پیدا کردن قوری .

باید به خونه می رفتم، هر چند مطمئن بودم بود و نبودم

چندان فرقی براشون نداره، فقط از واکنشِ اون ها می‌ترسیدم!

مطمئنم اونا حتی یه زنگم بهم نزدن بینن کجام، مردم یا

زندم !

{ گاهی انقدر از دنیا می‌گریزی که خود باور نمی‌کنی تو

همانی که در کودکی بزرگ‌ترین ارزویت بزرگ شدن بود.

گاهی آنقدر دلت آغوش گرم مادرت را می‌خواهد که فراموش

می‌کنی تو همانی که در طفولیت به نگرانی‌هایش پشت پا می

زدی و هر کار که خود می‌خواستی انجام می‌دادی، گاهی...

هیچ! بگذریم از این گاهی‌های عبث }

-وای چیکار می‌کنی هانیه؟ سوختی دختر.

با حرف مهسا انگاری از دنیایی دیگه پرت شدم تو این دنیا. نگام

به آب جوشی بود که از قوری لبریز رو دستم می‌ریخت، به

محض اینکه سوزش دستم رو حس کردم قوری رو انداختم

روی زمین که هزار تیکه شد. آخی گفتم و با صورت جمع شده به کابیت تکیه زدم و سر خوردم.

-وایستا برم جعبه کمک های اولیه و بیارم، ناقص کردی خودت رو دختر .

و بعد از داخل کابینتی جعبه ای برداشت و به سمتم اومد. سوزش دستم سرسام آور بود؛ کمی به عقب و جلو تکونش دادم تا از سوزشش کم شه ولی بی فایده بود.

-اول باید پماد سوختی بزنی و بعد باندپیچی کنم.

دستم و تو دستش گرفت کمی پماد سوختگی بهش زد و روی جای سوختگی پخش کرد. درد تا مغز و استخونم نفوذ کرده بود کم مونده بود اشکم در بیاد که به سختی جلوش مقاومت کردم .
-آخ !

با صورتی جمع شده غرید:

-یکم تحمل کنی تمومه !

وقتی قشنگ پماد و رو دستم پخش کرد بانداژی برداشت و دستم و باهاش بست. سوزشش چند برابر شده بود آخه یکی

نیست بهم بگه دخترِ احمق وقت دم کردن چایی حتما باید یادِ
خونه میوفتادی! مهسا خواست چیزی بگه که با صدای جیغی،
دست هاش رو دستم خشک شد و دهنش بسته شد. هردو به
هم‌نگاه کردیم و یکهو جفتمون هراسون از آشپز خونه خارج
شدیم که یکی به طور جنون وار به در می کوبید.

مهسا به سمت در خیز برداشت و بازش کرد، منم چون
مستقیم به در دید داشتم، همون جا خشکم زد.

- کارت به جایی رسیده شب میری خونه غریبه‌ها می‌خوابی؟
آدمت می‌کنم.

و بعد مهسا رو کنار زد و به سمتم دوید. انقدر شوکه شدم بودم
که حتی واسه در آوردن موهام از چنگ مامان، تقلا نمی‌کردم.
درد به مغز و استخونم نفوذ کرده بود.

- گیس بریده! پاهات رو قلم می‌کنم کج بره، معلوم نیست
دیشب این‌جا چه غلطی کرده. چرا مدرسه نرفتی؟! ها؟ شانس
اوردم اون پریا بنده خدا دیشب تو رو تا این‌جا تعقیب کرد که
مشکلی برات پیش نیاد، وگرنه نمی‌فهمیدم چی کار می‌کنی.
همه‌اش «چرا»، تو سرم اکو می‌شد. چرا مامان انقدر قشنگ

لالایی می‌خوند ولی خودش خیلی وقت بود که نخوابیده؟ چرا
پریا انقدر راحت من و فروخت؟

-چیه؟ لال شدی؟ گمشو بریم خونه تا نزدم...

مهسا پرید وسط حرف مامان و هم تراز با صداش داد زد:

-چه خبرتونه خانم، صداتون رو انداختین رو سرتون؟ مگه

این جا بی‌صاحابه؟

مامان همون‌طور که از صورتش اشعه‌اتیش شعله‌ور می‌شد

غرید:

-اومدم دخترم رو از این خونه که معلوم نیست چه خبره،

ببرم.

دیگه سکوت بس بود، دیگه بس بود انقدر حرف نزدن و آرام

بودن دیگه تکمیل بود صبرم! تقریبا داد زدم:

-دست از سرم بردار! من تا حالا بهت گفتم شب کجا بودی و

چی کار کردی؟! توی اون خونه بمونم که چی؟! ها؟! !

با سیلی‌ای که رو صورتم فرود اومد برق از سرم پرید

-زبون درآوردی! بی چشم و رو، یک بلایی من سرت بیارم.

دیگه به جنون رسیده بودم دو تا دستم رو به سرم کوبیدم و

جیغ زدم:

-دست از سرم بردار! دیگه صبرم تکمیله، دیگه طاقت بدبختی ندارم، منم دلم یه زندگی خوب می‌خواد، من فقط پونزده سالمه ولی ببین! ببین! عین زن سی ساله شدم. مگه من دل ندارم؟! تقصیر منه بابام معتاده؟! تقصیر منه مامانم شب‌ها خونه نمیاد؟! تقصیر منه؟! !

مامان مبهوت، بهم نگاه کرد. شاید داشت با خودش فکر می‌کرد چطور شده دختر ساکت و تو سری خورش، به حرف اوآمده. آدم تا یک جایی سکوت می‌کنه؛ از جایی به بعد دیگه سکوت کردن و سواری دادن بسه!
-هان...-

پریدم وسط حرفش و همون‌طور که موهای ریخته شده رو صورت‌م رو به عقب پرت می‌کردم گفتم:
-هانیه دیگه مُرد !

اخمی بین ابروهای مامان نشست؛ موهای بلوندش رو به زیر شال هدایت کرد و غرید:

-یعنی چی؟ ها؟ فکر کردی بزرگ شدی می‌تونی هر کار می‌خوای بکنی؟ الان یعنی با من نمیای، نه؟!
مهسا اوامد پشت‌م و ایستاد و آروم گفت:

-تا هر وقت بخوای روی جفت چشم‌های من جا داری عزیزم!
مستقیم، توی چشم‌هاش زل زدم تردید داشتم ولی در حدی
عصبی بودم که ناخواسته فریاد زدم:
-نمیام! دیگه نمیام توی اون خونه!
پوزخندی روی لبش نشست و گفت:
-پس حرفه آخرت اینه!

و بعد نگاهی به مهسا کرد و رو به من گفت:
-همین‌هایی که پشتت رو بهشون گرم کردی، چنان از پشت
بهت خنجر بزنن که نفهمی از کجا خوردی.
منم متقابلا پوزخندی زدم که برای خودمم عجیب بود؛ من و
پوزخند؟

-همین‌ها به صدتا پدر و مادرِ مثل تو و بابا شرف دارن.
دستش مشت شد و چونه‌اش لرزید؛ حتم داشتم به سختی
جلوی خودش رو گرفته تا اون مشت تو صورتم فرود نیاد.
-من دیگه دختری به اسم هانیه ندارم، حالا هر کار دلت
می‌خواد بکن. دیگه شب توی خیابون هم بودی محتاج یه لقمه
نون، درِ خونه من و نمی‌زنی!
و پوزخندی به مهسا زد و از خونه خارج شد و در رو به شدت

به چهار چوبش کوبید. دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشت. به دیوار تکیه دادم و به سمت پایین سر خوردم. نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد. مهسا سرم رو توی آغوشش گرفت و گفت:

-هیس! آرام باش قربونت برم، همه چی درست میشه .

به هق - هق افتادم و گفتم:

-مهسا... مگه من.. چی کار... کردم؟... چرا خدا... انقدر بدبختی... رو برای من... ذخیره کرده؟
مهسا شونهام مالید و گفت :

-کفر نگو! همه اینها گذرا است جانم، همه چی درست میشه؛
من مطمئنم.

لبخند لرزونی زدم. با فکر به این که خاله توی اون سر و صدا هنوز بیدار نشده، گفتم:

-وای چقدر سر و صدا کردیم، خاله بیدار نشده؟

مهسا باز هم کلافه شد. نمی دونستم چرا تا اسم خاله و

خانوادشون میاد، این خواهر و برادر انقدر کلافه می شنند!

-خاله قرص خواب می خوره، برای همین بمب هم بزنی بیدار

نمیشه .

«آهان» ای گفتم و از جام بلند شدم. جلوی آینه قدی ایستادم
و اشکم رو پاک کردم. مهسا با خنده گفت:

-خلقت خدا رو! تو بدون آرایش اینی، آرایش کنی چی میشی؟
لبخندی از تعریفش زدم و گفتم:

-خودت رو توی آینه ندیدی؟ تو هم خیلی نازی! مخصوصا اون
چشمای مشکیت که خیلی قشنگه.

لبخندی زد «تشکر» ای کرد. بعد چند دقیقه، با دوتا لیوان
اومد توی هال و یکیش رو به من داد که گفتم:
-این چیه؟

لبخند زد و گفت:

-دو لیوان کاپوچینو برای دو خانم زیبا!

منم لبخندی زدم و خواستم کاپوچینوم رو بخورم که یاد قوری
افتادم و شرمنده گفتم:

- وای ببخشید مهسا! قوری رو هم شکوندم. شرمنده‌ام بخدا.
اخمی کرد و گفت:

-حالا یه قوری انقدر شرمندگی نداره؛ رفع بلا بود. قسمت بود
بشکنه عزیزجان! ما سالی یه بار چایی می‌خوردیم که الانم اون

روه‌م دیگه نمی‌خوریم.

دوتایی خندیدیم، لبخندی از این مهربونیش به لبم پیوند خورد
و با خیال راحت، محتویات لیوان رو نوشیدم.

-ولم کن! من نمیام!

عصبی گفت:

-یعنی چی نمیای دختر سرتق؟! باید بیای!

تقلا کردم تا دستم رو از دستش جدا کنم ولی موفق نشدم. با
حرص غریدم:

-مهسا می‌فهمی چی میگی؟ تولد دوسته توئه، من کجا بیام؟!
دستم رو ول کرد و با اخم‌های توی هم رفته، گفت:

-خودش گفت رفیق‌های پایه‌ام رو بیارم، منم می‌خوام تو باهام
بیای. به خدا نه بیاری به هومن می‌گم، به زور بیارتن!

خودش یک دنده‌تر بود و به من می‌گفت سرتق! واقعا جالبه.
با کلی غر و تیکه پرونی بالاخره تسلیم خواسته مهسا شدم و

به همراهش به سمت اتاق خواب برای تعویض لباس، کشیده
شدم. تازه فرصت کردم اتاق خوابش رو ببینم. انگار داشتم

خواب می‌دیدم. همون اتاق خوابی که از بچه‌گی عاشقش بودم،

تخت دونفره صورتی، پرده ساتن سفید کمد و میز کامپیوتر
سفید و صورتی، میز آرایش ترکیبی صورتی و سفید، که آینه
بزرگی رو روش گذاشته بودن، کتابخونه سفید رنگ گوشه اتاق
رو که دیگه نگم !

انقد مات اتاق بودم که صدای مهسا رو نمی شنیدم و فقط تکون
خوردن لبهاش رو می دیدم.

باز هم بغض به گلوم چنگ زد. عقده‌ای بودم، خودم قبول
داشتم، عقده یک دونه خرس داشتم، عقده یک میز تحریر،
عقده یک تخت یک نفره‌ی جمع و جور، عقده یک...
-پخ !

با «پخ» ای که مهسا گفت، قالب تهی کردم و دستم رو، روی
قلبم گذاشتم و نالیدم:

-وای... قل.. بم!

مهسا خندید و با صدایی که حرص ریزی درش نهفته بود
گفت:

-تا تو باشی اتاقم رو با چشم‌هات نخوری !

و بعد باز هم به قیافه زارم خندید و در کمدش رو باز کرد.

-اوم؛ باید یه لباس خیلی شیک بپوشیم.

و بعد پیراهن بلند مشکی رنگی درآورد و روی تخت انداخت.
پیراهن زیبایی بود! آستین‌های پف پفی داشت، جنس‌های
پارچه رو بلد نبودم و نمی‌دونستم بهش چی میگن، فقط با
پولک‌های مشکی تزئین شده بود، چاکلی کنار پیراهن داشت که
خوشگل تر و البته بازترش کرده بود.

-نظرت چیه هانی؟

باز هم لباس رو از نظر گذروندم. برای منی که تا حالا همچین
لباس‌هایی نپوشیدم و نداشتم، خیلی زیبا بود! با همه صداقتم
گفتم:

-خب من زیاد سلیقه‌ام خوب نیست، ولی به نظرم این لباس
خیلی خوشگله!

مهسا با لودگی گفت:

-خب معلومه که خوشگله، مگه میشه سلیقه من بد باشه؟!
از این حجم خودشیفته بودنش، خندم گرفت. آزادانه خندیدم
که مهسا هم به خنده افتاد.

-خب، خنده بسه! این رو بپوش ببینم توی تنت چطوره!
خجالت می‌کشیدم جلوی مهسا لباس عوض کنم. مهسا کمی
بهم نگاه کرد و گفت:

-خب، خب من برم واسه ناهار یه کار کنم گشنه نمونیم .
لبخندی به این مهربونی و خوش قلبیش زدم که متقابلا جواب
گرفتم. مهسا رفت و من رو با اتاق خوشگلش تنها گذاشت.
لباس رو جلوی خودم گذاشتم و سرم رو بلند کردم که با آینه،
روبه‌رو شدم. به دختر داخل آینه زل زدم. چقدر این لباس با
پوست سفیدم تضاد قشنگی داشت .
وقت تجزیه و تحلیل خودم رو نداشتم. سریع ساحلی تنم رو با
پیراهن زیبای توی دستم عوض کردم که مبهوت موندم.
افسانه‌ای، زیبا نشده بودم ولی خیلی لباس بهم می‌اومد! دست
به کمر، گفتم:
-یعنی هومن من رو توی این لباس ببینه، چه واکنشی نشون
میده؟! !

تازه فهمیدم چی گفتم، محکم جلوی ذهنم رو گرفتم.

خجالت می‌کشیدم تو آینه به چشم‌های خودم نگاه کنم، این
چه حرفی بود که به ذهنم خطور کرد؟ ضربه‌ای به پیشونیم
زدم و سعی کردم فقط حواسم رو به زیبای لباس بدم.
بعد از چند دقیقه، با تقه‌ای که به در خورد، دل از آینه کندم و

به سمت در چرخیدم.

-واو چقدر خوشگل شدی هانی!

بعد سوت کش داری زد که باعث خنده‌ی خجالت زده‌ام شد، با

شوقی وصف نانشدنی گفتم:

-خوبه؟

-خوبه؟! عالیه دختر، عالی!

و بعد انگشت شصت و اشاره‌اش رو به هم چسبوند و به نشونه

«عالی» تگون داد.

-خب نوبتی هم باشه، نوبت گل مجلس، مهسا خانمه برای

انتخاب لباس!

از کمدش چند مدل لباس، روی تخت انداخت و همون طور که

سخت مشغول انتخاب بود، گفت:

-برای ناهار ماکارانی درست می‌کنم؛ نظرت؟

-من عاشق ماکارانی‌ام!

چند سال بود ماکارانی نخورده بودم؟

نمی‌دونم! حتی یادم نمیاد به جز دیشب، کی غذای درست و

درمون خوردم. طعم ماکارانی چطوری بود؟ جالب بود که عاشق

غذایی بودم که خیلی وقته مهمون معدم‌ام نشده بود. با کشیدن

نفس پی در پی جلوی ریزش اشک‌ها رو گرفتم، این چند وقت
بیش از همیشه لوس شده بودم!

-مثل هومن، اون هم عاشق ماکارانیه.

ضربان قلبم اوج گرفت، هومن هم مثل من ماکارانی دوست
داشت؟! !

این ضربان قلب شدید، برام گنگ بود. چنگی به سمت چپ
سینه‌ام زدم و گفتم:

-خب، آم آخر کدوم رو می‌خوای بپوشی؟

حرصی رگال‌های لباس رو نثار چپ و راست کرد و گفت:

-نمی‌دونم اه! هیچ کدوم به درد نمی‌خوره. باید برم برای خرید
لباس.

نیشخندی مهمون پشت لبم شد. کاش من فقط یکی از این

لباس‌ها رو داشتم. چه راحت می‌گه باید برم خرید! چند سال

حسرت یه پیراهن مجلسی و مهمونی داشتم؟! !

خدایا حکمت از این تبعیض بین بنده‌ها ت چیه؟! !

-هانی این چطوره؟

پیراهن دکلمه صورتی و جلوی خودش گذاشته بود و منتظر

نظر من بود. سعی کردم بغض توی گلو رو با بزاق دهنم قورت

بدم که فکر کنم موفق شدم

-عالیه !

با بی میلی گفت:

-مطمئنی؟! به نظر من که زیاد خوب نیست .

دلَم نمی خواست به زور من رو به خرید ببره و حسرت

لباس های رنگارنگِ توی ویتترین ها رو بخورم.

-به خدا خیلی قشنگه! تو خیلی حساس شدی.

انگار حرفم رو پذیرفت که گفت:

-باشه، بی خیال لباس بشیم. بیا بریم ماکارانی رو درست کنیم

که روده کوچیکه داره میره سمت پانکراس ها.

مهسا از اتاق بیرون رفت که فرصت کردم دوباره ساحلی و تن

کنم. همزمان با خروجم از اتاق، صدای بسته شدن درِ ورودی

اومد.

ابروم بالا پرید و متعجب، به سمت آشپزخونه رفتم و خواستم

چیزی بگم که صدای مهسا و شنیدم که داشت آروم با کسی

پشت تلفن صحبت می کرد.

-حواسم هست، نگران نباش!

- ...

-امشب میاد؟

- ...

-نه بابا هانیه از کجا می خواد بفهمه خاله زن اول پدرشه؟
نگران نباش میگم.

- ...

-باشه، زودتر بیا! خداحافظ.

با دست جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای هین متعجبم به گوش مهسا نرسه! زن اول پدر من؟ خاله؟ برای لحظه‌ای سرم گیج رفت که به سختی جلوی افتادنم رو گرفتم. هلاجی جمله‌ای که مهسا گفت بود زیادی سخت بود، منظورش از اینکه خاله زن اول پدر منه چیه؟ یعنی بابا، قبل مامان... لب گزیدم تا ناله‌های مبهوتم به گوش مهسا نرسه .
دیگه فالگوش وایستادن جایز نبود، به هر جون کندنش که بود ظاهر خودم رو حفظ چند قدم برداشتم و با پاهای لرزون وارد آشپزخونه شدم. برای این که ضایع نباشه، گفتم:

-مهسا... یه لیوان... میدی آب بخورم؟

لکنت تو صدام رو هیچ رقمه نمی‌تونستم کنترل کنم، وقتی

هین مهسا رو شنیدم تازه متوجه شدم که اون هم متوجهی
حضورم شده .

-وای! قلبم رفت دختر... کی اومدی؟
با بی‌قیدی ظاهری، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
-همین الان.

-اها، بیا این هم لیوان. رنگت چرا پریده؟
سعی کردم لرز تو صدام رو پشتِ لحنِ خونسردم پنهان کنم
برای همین گفتم:

-همیشه فشارم پایینه، شاید به همین خاطره که رنگم پریده .
سپس لیوان رو از دستش گرفتم و تشکری زیر لبی پیش‌کش
کردم، لیوان رو تو جای مخصوص آب سرد کن یخچال
گذاشتم و فشردم

کی قرار بود امشب بیاد؟ مهسا باید حواسش به چی باشه؟
با لبریز شدن لیوان آب، محتویاتش رو سر کشیدم و همه
سوال‌هام رو به گذر زمان سپردم.

-تموم نشد؟! !

-باز که تو غر زدی، یه کم صبر کن تموم میشه.
پوف کلافه‌ای گفتم و دست به سینه، به جلوم خیره شدم.
-اون اخم‌هات رو وا کن که دیگه آخرهاشه .
با کشیده شدن موهام، دوباره «آخی» گفتم که صدای شاد
مهسا بلند شد.

-بالاخره تموم شد! ببین مهسا خانم چه کرده، همه رو دیوونه
کرده.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم. انقدر عوض شده بودم که
خودم هم تعجب کردم. آیا دختر تو آینه منم؟! لنز آبی توی
چشم‌هام، پوستی که به کمک کرم پودر برنزه شده بود، رژ گونه
گلبهی کم رنگ، خط چشم مشکی که چشم‌هام رو درشت تر از
حد معمولش نشون می‌داد و در آخر... رژ جیگری، تکمیل
آرایش صورتم بود از اول هم با گذاشتن لنز مخالف بود، مگه
چشمای سبز-عسلی خودم چش بود؟

-خوردی خودت رو! الحمدالله بلدی که ناخن دستت رو لاک
بزنی؟! !

سری به نشونه «اره» تکون دادم که «خداروشکری» گفت و
مشغول آرایش صورت خودش شد. تا به الان آرایش نکرده

بودم. دریغ از یه رژ لب کمرنگ! دلم نمی‌خواست نگاهم رو از خودم بردارم. بالاخره با هزار مکافات، نگاهم رو از خودم برداشتم و مشغول لاک زدن دست‌هام شدم. لاک جیگری که تضاد قشنگی با سفیدی دستم داشت.

-خب موهای تو رو فر کنم، مال خودم رو صاف می‌کنم، وای امشب چه جیگرهایی بشیم ما دوتا.

و بعد سرخوش خندید و به ادامه کارش پرداخت .
-هومن میاد دنبالمون؟! !

شیطون نگاهم کرد که از حرفم پشیمون شدم.
-اره، داداشم رفته آرایشگاه خودش رو جیگر کنه بیاد دنبالمون.

دست چپم رو به راحتی و زیبا، لاک زدم ولی دست راستم کمی عجق وجق شد که بهش توجه‌ای نکردم و از جام بلند شدم.

-خب من آماده‌ام! !

-جیگر من، داخل کمدم چند مدل صندل هست، خودت یکی رو انتخاب کن و بپوش.

به سمت کمدش رفتم و نگاهی به صندل‌های رنگارنگ داخلش

کردم. ترجیح دادم صندلم هم مثل لباسم مشکی باشه. صندل مشکی رو پام کردم که خداروشکر سایزم بود فقط کمی پام رو می زد که می تونستم تحمل کنم. خواستم در کمد رو ببندم که نگاهم به کاغذی که از جیب یکی از مانتوها بیرون زده بود، افتاد. نگاهی به مهسا کردم. سخت مشغول آرایش بود و حواسش به من نبود. کاغذ رو برداشتم با دیدن عکس داخل کاغذ هنگ کردم.

عکس کودکی مهسا که توی بغل بابا، آروم خوابیده بود. وای خدای من! این جا چه خبره؟!

-وای هانیه، هومن داره میاد هنوز هیچ کار نکردم. یک ساعت دنبال صندلی؟

سریع، کاغذ رو سر جاش گذاشتم و به سمت مهسا برگشتم. نفس عمیقی کشیدم تا نفسم که از زور هیجان تندتر شده بود، به حالت اولیه اش برگرده .

-خب... آماده شو دیگه !

انقدر فکرم مشغول بود که اصلا نمی فهمیدم دارم چی میگم. مهسا به حالت مسخره ای گفت:

-مرسی که گفتی رفیق، نمی گفتی حاضر نمی شدم.

روی تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم.
-به جای نشستن، پاشو اتو رو بزن به برق که دیر شد.
نگاهی به موهای لختش کردم و گفتم:
-تو که موها ت لخته، چه نیاز به اتو داری؟
-پوف! می خوام شلاقی تر شه، ولی فکر نکنم وقت داشته باشم
برای اتو کردن. تو هومن رو نمی شناسی. خیلی زیاد روی وقت
شناسی حساسه. یعنی اگه دو دقیقه دیر کنیم بدون ما میره.
قیافه خودم و مهسا رو زمانی که داشتیم پشت ماشینِ هومن
می دودیدیم و داد می زدیم که وایسته و تصور کردم که موجب
خندم شد .

-اره، باید هم بخندی! منم اگه مثل تو آماده بودم، الان
همراهیت می کردم.

مهسا درست عین پیرزن ها غر می زد و من فقط می خندیدم.
مهسا پوستی گندمی داشت که الان با کمک کرم پودر، مثل
من برنزه شده بود. موهای بلند مشکی و چشم های مشکی که
لنز سبز روش رو پوشونده بود، بینی معمولی و لب های درشت
که یه دختر به نظر من زیبا ازش ساخته بود .
-تو کلا عادت داری همه رو با چشم هات بخوری؟

-داشتم فکر می کردم، حواسم نبود که به تو زل زدم.

رژ صورتی پررنگی به لبش زد و گفت:

-خب به چی فکر می کردی؟

-به این که امشب تو یه جمع ناشناس، چی کار کنم؟

اخمی کرد و رزش رو با دستمال کمی کمرنگ کرد.

-من و هومن پس اون جا چی کاره ایم؟!!

سکوت رو ترجیح دادم. مگه با اون و هومن چند وقت بود که

آشنا شده بودم؟

همش با خودم فکر می کنم چطور به من اعتماد کردن و تو

خونه شون راهم دادن؟! از سر خیرخواهی یا...یا...واقعا دلیلی به

غیر این به ذهنم نمی رسید، نه بابای پولداری داشتم که بخاطر

پول این کار و کرده باشن، نه زیبای فوق العاده، نه اخلاق

عالی! پس به غیر خیرخواهی چی می تونه باشه!؟

-جانم داداشی؟

- ...

-اره حاضریم، باشه الان میایم پایین.

انقدر توی افکارم غرق بودم که متوجه مهسا نبودم که پشت

هم صدام می زنه.

ظاهر خونسرد و آروم بود ولی درونم غوغایی به پاشده بود.
برای بار آخر، خودم رو توی آینه نگاه کردم و بعد به همراه
مهسا از خونه خارج شدم. مهسا همون طور که درِ خونه رو قفل
می کرد، غرید:

-شش ماه این آسانسور خرابه کسی هم عین خیالش نیست.
همه شون چهار تا بی خاصیتن که به درد درز لای جرز هم
نمی خورن .

برای بار هزارم پیش خودم اعتراف کردم که مهسا خیلی غرغرو
هستش!

پله ها رو دوتا یکی پایین رفتیم و این دفعه از ساختمون خارج
شدیم. یه ساختمون خیلی زیبا، درست وسط شهر که مطمئنا
فقط انباریش خدا تومن قیمتشه، چه برسه به خودِ آپارتمان و
واحدش!

همون طور که اطرافم رو کاوش می کردم، دنبال زانتیا آشنا
می گشتم. وقتی از بی ثمری نگاهم مطمئن شدم، رو به مهسا
گفتم:

-پس هومن کجاست؟!

مهسا باز هم کلافه، پوفی کرد و خواست با گوشیش شماره‌ای

رو بگیره که صدای بوقی توی خیابون پیچید. مهسا چشم چرخوند و به ماشینی که بوق زد، نگاه کرد. لبخندی به آرومی، روی لبش نقش بست و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. با کشیده شدن دستم، نالیدم:

-آی! چی کار می کنی؟

-اون پرشیا سفیده، هومنه.

با اومدن اسم هومن، قلبم دوباره هیجان زده شد و شروع به تند زدن، کرد. به پرشیا رسیدیم که بالاخره دستم از حصار دست مهسا آزاد شد. انقدر دستم رو کشیده بود که حس می کردم دستم درازتر از قبل شده.

شیشه‌های دودی پرشیا، توی ذوقم زد. خیلی دلم می خواست قیافه هومن رو وقتی با این قیافه من رو می بینه، ببینم! مهسا بدون توجه به من، درِ جلو رو باز کرد و خودش رو، روی صندلی شاگرد جا داد. منم درِ عقب رو باز کردم و روی صندلی نرم ماشین نشستم که صدای شاد هومن بلند شد.

-سلام خدمت خواهر عزیزم! حالت چطوره؟ چقدر خوشگل شدی!

مهسا با عشوهِ خندید و گفت :

-سلام داداشی! اوهوم خوبم، من که خوشگل بودم از اول،

هانیه لولو به هلو شد.

و بعد به حرف مسخره‌اش خندید. منم لبخند ژکوند زدم و
آروم گفتم:
-سلام.

هومن آینه جلو رو، روی من تنظیم کرد که به وضوح گرد
شدن چشم‌هاش رو دیدم.

-واوا! هانیه خانم ما چقدر خوشگل شده. وای اصلا نشناختمت،
اوم فقط من چشم‌های سبز عسلیت رو به این لنز خوشگل آبی
ترجیح میدم .

از این که انقدر دقیق براندازم کرده بود، توی آسمون‌ها بودم. و
چقدر خوشحال بودم که درست مثل من فکر می‌کرد. کاش
یکی، یک بار بهم می‌گفت که چقدر زیبا شدم که این‌طوری با
گفتن یک کلمه کوچیک، ذوق مرگ نشم.
-میگم هومن! کادو می‌خوای چی بدی؟!
-پول!

همین! تمام صحبت ما تا مقصد، توی همین چند کلمه
خلاصه می‌شد.

مهسا موقع ناهار گفته بود که نیم ستی خریده بود که از طرف
جفتمون به دوستش که تولدش بود هدیه می‌داد و منم با

کمال میل قبول کردم. هرچند چاره‌ی دیگه‌ای هم نداشتم، پولی برای خرید کادو نداشتم و چه جالب که دیگه سرپناهی هم واسه زندگی نداشتم. چقدر راحت از خانواده طرد شدم، اون هم به چه دلیل؟ این که از دعوای اون‌ها خسته شده بودم و دلم کمی آرامش می‌خواست. مگه من چقدر تحمل دارم؟

-هانیه خانم چرا توی فکره؟

با صدای هومن، از هیروت دراومدم و تبسمی رو لبم نقش بست.

-داشتم فکر می‌کردم چقدر از زندگی خستم!

هومن باز هم از اون لبخندهای مهربونش زد و گفت:

-ببین خانم کوچولو چقدر حرفای گنده می‌زنه! هیچ وقت از

زندگی خسته نشو! اون منتظره تا تو خسته شی تا ضربه

فنی‌ات کنه. تو دختر قوی هستی هانیه، نباید بشکنی!

باز هم یه حس عجیب! حس زمانی و داشتم که از یه

سراشویی به سرعت پایین میری و حس می‌کنی قلبت هم

پایین افتاده .

شخصیت هومن یکی از شخصیت‌های رویاهام بود، به ظاهر

مغرور و خشن، ولی در باطن مهربون و شوخ. و صدالبته این که

پولدار هم بود. کدوم دختریه که از چنین مردی خوشش نیاد؟
مخصوص منی که منتظر یه محبت کوچیک از جنس مخالف
بودم.

-هانیه رسیدیم، نمی‌خوای پیاده شی؟!!

باز هم مثل همیشه، مهسا من رو از هیروت بیرون کشید.
نگاهی به اطرافم کردم، تا چشم کار می‌کرد پر بود از
ساختمون‌های سر به فلک کشیده، برعکس چیزی که فکر
می‌کردم، مهمونی درست وسط شهر بود. باز هم با چشم‌هام،
مکان نشان رو کاوش کردم تا هومن جای پارکی برای ماشین
پیدا کنه و برگرده .

-میگم هانیه؟

به سمت مهسا که جعبه تو دستش بود سعی در بستن در
جعبه داشت نگاه کردم.

-هومن تا بیاد کمی طول می‌کشه، بیا ما بریم داخل .

دوست نداشتم بدون هومن بریم داخل. بخوام روراست باشم،
کمی هراس داشتم، تا به عمرم، پام توی هیچ مهمونی‌ای باز
نشده چه برسه مهمونی‌های مختلط. پشتم به هومن گرم بود
که حواسش بهمون هست وگرنه من و مهسا پونزده ساله، چه

کاری از من بر می‌اومد؟!!

با صدای پسری، مهسا سربلند کرد و با دیدنش لبخند زد .

-مهتا خودتی؟!!

مهسا با عشوہ خندید و گفت:

-قبلا زرنگ تر بودی آقا تیام. مهتا نه! مهسا.

پسر که فهمیدم تیام نام داره، خندید و با مهسا دست داد که تازه چشمم به من افتاد.

-معرفی نمی‌کنی این خانم زیبا رو؟

مهسا لبخندی روبه من زد و گفت:

-دوستم هانیه، هانیه جون، این هم تیام، یکی از دوست‌های من.

لبخندی زدم و گفتم:

-از آشناییتون خوشبختم آقا تیام.

تیام دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-منم همین‌طور بانو.

چشم‌هام بین دستش و چشم‌هاش در گردش بود. بالاخره

تردید رو کنار گذاشتم و بهش دست دادم. نمی‌تونم حس اون

لحظه‌ام رو درست توصیف کنم، حس برق گرفتگی داشتم، یا

دست‌های تیام خیلی گرم بود یا من خیلی سرد بودم!

-خب چرا جلوی در و ایستادین؟! بیاین بریم داخل.
مهسا باز صداشو نازک کرد و گفت:
-منتظر هومن هستیم!
لبخند لبهای تیام، وسعت گرفت:
-هومن هم آوردی با خودت بالاخره؟ چه عجب! دلمون براش
تنگ شده بود.
-اره دیگه. اول راضی نشد، ولی چون هانیه قرار شد بیاد، اون
هم قبول کرده که بیاد.
تیام با کنجکاو، به من نگاه کرد و رو به مهسا متعجب گفت:
-اره؟!
مهسا خندید و گفت:
-آره.
تیام دقیقا شبیه آدم فضایی‌ها نگاهم کرد و گفت:
-ناموسا؟
از حرف‌هاشون سردر نمی‌آوردم پس سکوت و ترجیح دادم.
مهسا قهقهه‌ای زد و گفت:
-فکت رو از کف کوچه جمع کن پسر، آبرومون رفت!
تیام دستی لای موهاش کشید و خندید و گفت:
-خب خیلی عجیبه، هومن؟! جلل الخالق!

با اومدن هومن، بحث بینشون نیمه تموم موند.
-سلام سلام! ببخشید دیر شد جای پارک پیدا ن...
با دیدن تیام، حرفش نصفه موند و متعجب گفت:
-تیام؟! !

تیام لبخندی زد و هومن و سفت در آغوش گرفت. دست‌های
هومن هم کم-کم دورش حلقه شد و مشغول خوش و بش
شدن.

تیام نسبت به هومن کمی جوون تر می‌زد، شاید بیست و هفت
یا بیست و هشت، پوستی سفید، موهای قهوه تیره، چشم‌هایی
که عسلی بود، بینی و لب معمولی، قدش بلند بود ولی نه مثل
هومن، هیکلش هم از هومن کمی تو پُر تر بود.
اعصابم از این که همه‌اش تیام رو باهومن مقایسه کردم، خُرد
شد و نالیدم:

-نمیریم داخل؟! هوا خیلی سرده !
هومن «ای وای» گفت که تیام از آغوشش بیرون اومد و
شرمنده گفت:

-راست میگه بنده خدا، بیاین بریم داخل .
هر چهار تا هم پای هم، به سمت ساختمون رفتیم.

صدای موسیقی زیاد، گوشم رو به درد آورد. کل خونه نور
پرداز شده بود، میز و صندلی‌های چیده بودن و وسط و برای
رقص خالی کرده بودن، دقیقا روبه‌روی درِ ورودی، پُر از
بادکنک‌های قرمز و مشکی و یه صندلی مشکی خیلی زیبا که
دختری روش نشسته بود و داشت با مردی صحبت می‌کرد.
مهسا تقریبا فریاد زد:

-هانیه! اونی که رو صندلی نشسته، روشاست، همونی که
تولدشه!

«آهان» بلندی گفتم تا مهسا بشنوه، این دفعه نوبت تيام بود
-بریم تولدش رو تبریک بگیم، یه جا بشینیم!
هومن چیزی کنار گوش تيام گفت که اخم‌های تيام درهم رفت
و سری تکون داد. کمی کنجکاو شدم ولی خودم رو به
بی‌خیالی زدم

باز هم چهار نفری همزمان برای تبریک تولدش، به سمت روشا
رفتیم. روشا با دیدن مهسا، جیغی خفیف کشید و هم دیگه رو
بغل کردن.

-وای! دلم برات یه ذره شده بود دختر!
مهسا خندید و گفت:

-تو خیلی بی‌معرفتی که یه سر به من نمی‌زنی! تولدت مبارک عشقم.

روشا چند بار پشت هم کلمه «مرسی» رو به زبون آورد و از آغوش مهسا خارج شد. با لبخند، شروع به احوال‌پرسی با هومن و تیام کرد و در آخر رو به من، با صدای جیغ جیغیش گفت:

-وای تو باید هانیه باشی! مهسا خیلی ازت تعریف کرده عزیزم. خواستم دستم رو سمتش دراز کنم و تبریک بگم که توی جای گرمی فرو رفتم. مبهوت، صدایی دم گوشم شنیدم که گفت:
-خیلی خوش اومدی جان دلم.

و بعد آروم‌تر از قبل ادامه داد:

-ازشون دوری کن!

حرفش رو نفهمیدم. فقط مات، از آغوشش خارج شدم. باید از

کی‌ها دوری می‌کردم؟! منظور این دختر چی بود؟!!

به زور، کلمه «تولدت مبارک» رو ادا کردم و به همراه اون سه

نفر، به سمت میز چهار نفره‌ای رفتم، اما هنوز فکرم مشغول

جمله آخرِ روشا بود. خداروشکر میز دور از باندها بود و صدا به

صدا می‌رسید.

هومن با خنده گفت:

-چقدر خوبه سعید نیست، اصلا این خونه صفا داره.

تیام هم خندید و گفت:

-چرا داداش؟ سعید به این خوبی!

هومن اخمی کرد و غرید

-ازش خوشم نمیاد.

اصلا برام مهم نبود که بدونم دارن راجع به کی یا چی حرف

می‌زنن، فقط اون حرف توی سرم اگو می‌شد:

«ازشون دوری کن!»

عکس بابا در کنار خاله مهسا، عکس خودِ مهسا بغل بابا، این‌ها

یعنی چی؟ وای خدایا دارم دیوونه میشم!

-وای! مانتو درنیاوردم اه، حواس نمی‌ذارین برام.

تیام با خنده گفت:

-تو کلا آلازایمر داری، بی‌خودی گردن ما ننداز!

-ببند بابا! هانیه پاشو بریم مانتو هامون رو دربیاریم؛ شبیه

دهاتی‌ها با مانتو نشستیم وسط مهمونی!

تا خود اتاق تعویض لباس، پشت مهسا رفتیم یا بهتره بگم

کشیده شدم.

مهسا نگاه آخر رو به خودش انداخت و به سمت من که مثل مجسمه، سر جام و ایستاده بودم برگشت و غر زد:
- تو که هنوز لباس‌ها رو درنیاوردی!

وقتی دید هیچ عکس‌العملی نشون نمیدم، پوفی کرد و به سمتم اومد و شالم رو از سرم برداشت. افکارم داشت دیوونه‌ام می‌کرد. مهسا هم فهمیده بود یه مرگم هست.

- چته هانیه؟! چرا رنگت پریده؟ اتفاقی افتاده؟

خواستم حرف روشا و بهش بگم، خواستم جریان عکس‌ها رو ازش بپرسم، خواستم بفهمم تا افکارم بی‌خیالم شن، ولی نشد! چون مهسا اجازه حرف زدن بهم نداد.

- فعلا بیا بریم بیرون، بعد درباره‌اش حرف می‌زنیم.

خواست دکمه‌های مانتوم رو باز کنه که مانعش شدم و خودم مشغول شدم. مانتو رو، روی صندلی گوشه اتاق گذاشتم و همون‌طور که با چشم‌هام، اتاق رو ه‌آنالیز می‌کردم، گفتم:

- مهسا تولد تا ساعت چنده؟

مهسا که داشت تمدید رژ می‌کرد «آخر شب» ای گفت و به ادامه کارش پرداخت. دستی لای موهام کشیدم.

کمی برام سخت بود که بی حجاب وارد جمعی بشم که نامحرم توش هست، ولی همه‌اش به خودم دلداری می‌دادم که من از همه دخترهای این‌جا حجابم کامل تره.

-موندنمون طولانی شده؛ بیا بریم، ممکنه هومن نگران بشه. و بعد رفت و من رو تنها گذاشت

اتاقِ عجیبی بود، نه خبری از لباس‌های بقیه بود نه دختری توش بود، انگار نه انگار که این‌جا اتاق تعویض لباس باشه! اتاق بزرگی بود که با تخت دونفره و کمد مشکی رنگ و صندلی چرخ دار کنار اتاق، تشکیل شده بود.

یه کم ترسناک بود! خواستم از اتاق بیرون برم که در باز شد و قامت مردی نمایان شد. مرد، با دیدنم لبخند زد که باعث شد به آشنا بودن این چشم‌ها پی ببرم.

-سلام هانیه خانم، مشتاق دیدار!

سرم رو انداختم پایین و معذب گفتم:

-سلام آقا طاها، خوب هستین؟

قیافه‌اش رو نمی‌دیدم ولی لحنش یه جوریه بود، از اون لحن‌هایی که انگار می‌خواد مور و از ماست بیرون بکشه. -عالی!

لبخندی مضطرب زدم و «شکر» ای زیر لب کردم.

اکسیژن اتاق برام کم بود، حس خوبی به این مرد مرموز نداشتم؛ شاید هم چون هومن ازش خوشش نمی‌اومد، این حس به منم منتقل شده بود.

-ببخ... ببخشید، اگه اجازه بدین من برم پیش... پیش بقیه. و خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت. خاطره اولین بار رسونده شدنم توسط هومن، توی ذهنم تداعی شد.
-چرا از من فرار می‌کنی؟

خواستم بگم چون ازت می‌ترسم ولی باز هم مثل همیشه، جلوی ذهنم رو گرفتم و به جاش فقط آب دهنم رو قورت دادم و نالیدم:

-لطفا... ولم کنین !

با آزاد شدن بازوم، از اون اتاق مزخرف خارج شدم و نفس حبس شدم رو آزاد کردم .

به قدم‌هام سرعت دادم. خواستم به سمت میزی بچه‌ها نشسته بودن، برم که پشیمون شدم. مطمئنا رنگم بیشتر از قبل پریده بود. به سمت میز پذیرایی که کنج خونه بود رفتم که با مقداری اب حالم جا بیاد.

لیوانی آب نوشیدم و راه میز و در پیش گرفتم، فقط تیام پشت میز نشسته بود و خبری از مهسا و هومن نبود.

- هومن و مهسا کجان؟

با شنیدن صدام، سرش رو از گوشی بلند کرد و لبخند زد که باعث شد اعتراف کنم پسرِ جذابه! کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید زیرش یه پسرِ جذابِ خوشتیپ ازش ساخته بود.
- گفتن یه کارِ کوچیکی دارن و زود بر می گردن.

«آهانی» گفتم و سرِ جام نشستم.

- هانی...»

با عقب کشیدن صندلیِ روبه‌رو، حرف تيام، نصفه موند و چشم‌های من گرد شد.

- آخ! فکر کنم باید برای نشستن اجازه می‌گرفتم، نه؟!!

دستم مشت شد، از جو ایجاد شده راضی نبودم. تيام لبخندی زد که به وضوح، مصنوعی بودنش توی ذوق می‌زد و گفت:

- بله. باید اجازه می‌گرفتی، ولی مهم نیست.

طاها لبخندی زد و گفت:

- خیلی وقت ندیدمت تيام.

تيام مستقیم به چشم‌هاش زل زد و پوکر فیس، گفت:

-اره، چند وقت کم پیدا بودی، الحمدالله!

طاها باز هم لبخندی به تيام زد و این بار نگاهش، من و هدف گرفت.

- شما خوبین هانیه خانم؟ خوشحال شدم دوباره زیارتتون کردم.

طوری حرف می‌زد که انگار نه انگار من رو توی اتاق دیده.
- ممنون.

کمی زمان به سکوت گذشت که آهنگ تولد مبارک تو کل سالن طنین انداخت .

وسط سالن که لبریز از آدم بود، خالی شده بود و تنها دختری کیک به دست مشغول رقص بود.

چشم چرخوندم تا شاید مهسا یا هومن رو ببینم. دیگه داشتم بی‌خیال کاوش می‌شدم که نگاهم میخ نقطه‌ای شد که هومن و دختری مشغول بگو و بخند بودند.

حس کردم چیزی درونم شکست، بغض به گلوم چنگ زد، دقیق نمی‌دونم چه شده بود، ولی دلم نمی‌خواست هومن با اون دختر صحبت کنه و این‌طوری بخنده، جوشش اشک رو توی چشم‌هام حس کردم که صدای طاها رو توی نزدیک ترین فاصله بهم، شنیدم.

- فراموشش کن! هومن مردی نیست که تو فکر می‌کنی!
و بعد چشمکی زد و به سمت روشا که داشت شمع شونزده سالگیش رو فوت می‌کرد، رفت.

-چی گفت زیر گوشت؟

بی خیال سوالی که تیام پرسید، از جام بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم و گذاشتم اشک مهمون صورتم بشه .

توی آینه روشویی، به خودم نگاه کردم و غریدم:

-چته هانیه؟ گریهات واسه چیه؟ اون فقط داشت با اون دختر

صحبت می کرد، کارِ خلاف کرده مگه؟ تو هم با طاها امروز

حرف زدی با تیام حرف زدی! مگه هومن شو...

هق - هق، نداشت جمله ام رو ادامه بدم، نه تنها حالم بهتر نشده

بود، بدترم شده بود. فقط در اون شرایط خداروشکر کردم که

وسایل آرایش مهسا خوب بوده و آرایشم به هم نخورده، وگرنه

نمی دونستم باید جواب مهسا رو برای پاک شدن آرایش، چی

بدم!

ترسیدم از آب، برای شستن صورتم استفاده کنم، فقط

اشک هام رو پاک کردم و از دستشویی خارج شدم.

هنوز بغض توی گلوام بود. دلم یه آهنگ غمگین می خواست که

باهاش زار بزوم .

دستی لای موهای بلندم کشیدم و چشم چرخوندم تا تیام رو

پیدا کنم، حس خوبی به این پسر غریبه داشتم.

-خانم! توی حیاط یکی کاریتون داره !
نگاهم به زنی که لباس فرم یک دست سُرْمه‌ای تنش بود، افتاد
که لبخندی بهم زد و با «با اجازه» ای رفت.
وقتی هیچ اثری از مهسا و تیام و هومن پیدا نکردم، به ناچار و
به امید اینکه فردی که کارم داره یکی از این سه نفر هست،
راهی حیاط شدم.

حیاطی که پر از انبوهی گل‌های رنگارنگ بود و با سنگ ریزه
پوشونده شده بود، لامپ‌های پایه بلندی که درون باغچه
جای‌گذاری شده بود، حیاطی دل‌باز به ارمغان آورد.
چندین نفر توی حیاط بودن. این بار حیاط رو کاوش کردم تا
پیداشون کنم ولی باز هم نبودن، نگرانی و استرس به قلبم
نفوذ کرد.

من، تک و تنها، توی جایی که هیچ شناختی ازش ندارم. وای !
نگاه چند نفر رو، روی خودم حس کردم، از نگاهشون خوشم
نیومد اخمی کردم و خواستم به داخل ساختمون برگردم که
دستی روی شونه‌ام نشست، خواستم خودم رو عقب بکشم، ولی
مقاومت کردم و تنها به سمت فرد برگشتم که همین باعث شد
دستش از روی شونه‌ام برداشته شه.

-خانم این رو آقا هومن داده بدم بهتون !

کاغذی که دستش بود رو ازش گرفتم و متعجب، گفتم:
-خودِ آقا هومن کجاست؟

بدون توجه به حرفم، ازم فاصله گرفت و به داخل ساختمون رفت. متعجب، با نگاهم تا داخل بدرقه‌اش کردم .
کاغذی که دستم بود رو زیر و رو کردم که نگاهم به نوشته داخلش افتاد:

-عروسک کوچولو بیا پشت ساختمون!

اول خواستم نرم، اما نیرویی من رو پشت ساختمون کشوند. با این که ازش دلگیر بودم ولی دلم می‌خواست بدونم چی کارم داره. اگه بخوام دروغ نگم، کمی هم استفاده کلمه «عروسک کوچولو» موثر بود.

با دیدن حیاط پشتی ساختمون، چشم‌هام گرد شد. اصلاً انتظار چنین چیزی رو نداشتم. همه وسایل حیاط پشت داغون بود! تاب شکسته، میزی چهار نفره که معلوم بود چندین سالی هست که ازش استفاده نشده، دریغ از یک لامپ کوچک تا این جا روشن کنه. ترس، همه وجودم رو گرفت. از این که به این جا اومدم، پشیمون شدم. نکنه کسی که اون کاغذ رو داده هومن نبوده باشه؟

-پس اومدی عروسک خانم !

جیغ خفه‌ای کشیدم و ترسیده گفتم:

-وای! قلبم... ترسیدم!

خنده‌ای کرد که اخمی روی صورتم نشست. قهر بودم باهاش!

اون حق نداشت با اون دختره بخنده .

-بذار چراغ قوه گوشی رو، روشن کنم، این جا خیلی تاریکه!

با تابش نور کمی، به هومن که گوشی به دست و ایستاده بود

نگاه کردم. خواست چیزی بگه که جیغ فرا بنفش من مانعش

شد

-هومن!

هومن حیران، نگاهم کرد و گفت:

-چی شده؟

ترسیده، نگاهم رو از اون حیوون کثیف و چندشی که داشت

زیر پای هومن وول می‌خورد، برداشتم و تقریبا بازم جیغ زدم:

-وای هومن زیر پاهات موشه!

هومن که با جیغم بازم زهر ترک شده بود، نور چراغ قوه

گوشیش رو به زیر پاهاش زد و با دیدن موش بزرگ قهوه‌ای

رنگ، اخمی کرد و موش رو به سمت مخالفمون شوت کرد.

نفس آسوده‌ای کشیدم که تشر زد:

-مادمازل اژدها رو از میدان به در کردم.

-از موش نفرت دارم !

لبخندی کوچیک رو لبش جا خشک کرد.

-آخه موش ترس داره دخترِ خوب؟

-ترس نداره؛ فقط چندشه !

تک خنده‌ای زد و دستی لای موهاش کشید. دلم می‌خواست ازش بپرسم واسه چی گفته که پیام این‌جا، اون هم جایی که هیچ‌کس نمیاد و انقدر خلوته! هومن هم انگار به چیزی که تو فکر من بود، فکر می‌کرد.

-خب عروسک گفتم بیای این‌جا تا یه چیزی رو بهت نشون

بدم.

کنجکاوی رو کنار گذاشتم و سعی کردم صدام بی‌تفاوت باشه.
-چی؟

بازم لبخند زد که باعث شد ایمان بیارم این مرد خوش

خنده‌ترین مردِ روی این کره‌خاکیه !

از لبخند اون، منم لبخندی روی لبم نشست. صداش باعث شد از سرزمین رویا بیرون بیام.

-اون تک درخت رو می‌بینی؟

و بعد نورِ چراغ قوه رو تقریبا به آخر باغ انداخت. نور کمی بود

ولی درخت بلندی که ته باغ بود قابل رویت بود. سری تکون

دادم که ادامه داد:

-یه کم سرم از سر و صداها می‌مهمونی درد گرفته، می‌خوام پاتوق بچگیم رو نشونت بدم!

و بعد دستم رو گرفت و به راه افتاد. بازم سرما به تنم نفوذ کرد. هنوز به ارتباط فیزیکی با جنس مخالف عادت نکرده بودم، هر بار که کسی دستم رو می‌گرفت تنم یخ می‌بست. هومن هم که انگار از دما پایین بدنم مطلع شده بود، به راه خودش ادامه نداد و ایستاد.

-چرا انقدر سردی هانیه؟
سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم

-می‌دونم واسه چی از من ناراحتی! ولی دلم می‌خواد خودت بپرسی تا جواب بدم. هر چی ته دلت هست و ازم توضیح می‌خوای، بپرس تا بگم.

لرزش چونه‌ام دست خودم نبود، بازم بغض کرده بودم، لعنت به این بغض‌های وقت شناس!
-اون... اون دختر... کی بود؟

-اون دختر یکی از دوست‌های بچگیم بود که تازه ازدواج کرده منم بهش تبریک گفتم و کمی خوش و بش کردم. همین!
از این که اون چیزی که من فکر می‌کردم نبود، خوشحال شدم

و ناخواسته لبخند زدم. اون زن شوهر داشت پس مشکلی نبود.

-الان رفع اتهام شدم؟

خندیدم که با لبخند گفت:

-همیشه بخند قشنگم.

خنده رو لبم خشک شد واژه «قشنگم» توی سرم اکو می شد.

لغزش حس قشنگی رو زیر پوستم حس کردم؛ دیگه هیچی نمی شنیدم! حتی صدای موسیقی که این جا طنین می انداخت هم دیگه نبود.

-هانیه بیا!

با حرف هومن، باز هم به عالم واقعی برگشتم و باهاش هم قدم

شدم. کورمال - کورمال به تک درخت بلند قامت ته باغ

رسیدیم که نگاهم به نوری که از بالای درخت پیدا بود افتاد

کمی که دقت کردم خونه درختی کوچولویی بالای درخت بود

که باعث شد متعجب، به هومن نگاه کنم و بگم:

-هومن!

-جونش؟

حرفی که می خواستم بزنم رو به کل از یاد بردم. نگاهم بین

هومن و خونه درختی در گردش بود که ...

هومن به نردبان اشاره کرد و گفت:

-مادمازل بفرمایید بالا!

لبخند زدم و بلندی لباسم رو بغل گرفتم و به سختی، از نردبان بالا رفتم وقتی واردِ خونهِ چوپایِ شدم، چشم‌هام گرد شد. نسبت به چیزی که نشون می‌داد خیلی بزرگتر و شیک‌تر بود. با صدای هومن به سمتش برگشتم.

-خب چطوره؟

با شوق بچگانه‌ای، گفتم:

-عالیه هومن! خیلی قشنگه!

هومن لبخند ژکوند تحویلیم داد و گفت:

-این و وقتی هجده سالم بود، با داداشِ روشا ساختیم.

«آهان» ای گفتم ولی انگار هومن توی این دنیا نبود، به سمت

آشپزخونه کوچیکِ کلبه رفتم و نگاهی به وسایلِ داخلش

انداختم. هر چیزی که برای هر آشپزخونه‌ای نیاز بود، داشت.

نگاهم کاوش‌گرانه، این بارِ حال رو نشونه گرفت، یه حال دوازده

متری یا شاید هم بیشتر که از تلوزیون و کاناپه تشکیل شده

بود، انقدر کلبه تمیز بود که از تمیزی برق می‌زد.

-با یه قهوه چطوری؟

لبخندی به نشونه موافقت زدم و سرم رو تکون دادم:

-زبونت رو موش خورده؟

نگاهم به موهای خوش فرمش افتاد، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-نه!

انگار از سکوت‌م و تلگرافی جواب دادنم، خسته شده بود که با پوفی، سعی در تخلیه‌ی کلافگی‌ش داشت.

-باشه! برای امشب یه سوپرایز برات دارم که تا نخندی، بهت نمیگم.

لبم رو گزیدم و سعی کردم باز هم اون لبخندِ ژکوندِ مسخره رو، رو لبم بنشونم.

-آ! خنده الکی نداشتیم‌ها، واقعی بخند!

و بعد زبونش رو درآورد که باعث تک خندم شد، اون هم لبخندی زد و گفت:

-حالا شد. وایسا که اول می‌خوام یه قهوه هومن پز بهت بدم و

بعد بریم که داشته باشیم سوپرایزِ توپِ هومن جون!

از لحنش باز هم خندم گرفت، اما با فکر تولد و تیام و مهسا، خنده از لبم محو شد.

-هومن تولد و بچه‌ها چی می‌...

-هیس! نگران نباش! به مهسا گفتم می‌خوام برم هوا بخورم،

تو رو هم با خودم می‌برم.

و بعد به سمت آشپزخونه نقلی رفت و من رو تنها گذاشت.
خودم رو، روی کاناپه‌ای پرت کردم و مشغول بازی با ناخن‌های
لاک زدم شدم.

-خب عروسک! کلاغ‌ها خبر آوردن که با مامان و بابات قطع
ارتباط کردی.

کمی خجالت کشیدم و گفتم:

-من... من...

باز هم صدایش از آشپزخونه بلند شد.

-صد دفعه بهت گفتم حرفت رو، رک و راست بزن، من-من
نکن!

باز هم لبم رو گزیدم. بمیری هانیه که همه‌اش گند می‌زنی! تا
چند دقیقه سکوت بینمون حاکم شد که باز هم هومن سکوت
و در هم شکست:

-بی‌خیال! بیا قهوه‌ات رو بخور.

تشکری کردم و فنجون قهوه و از دستش گرفتم. کمی از قهوه
رو نوشیدم که از تلخی زیادش، چشم‌هام بسته شد.
-ببخش دیگه، این‌جا شکر در دسترس نبود.

به هومن که روی کاناپه یک نفره روبه‌روم که مشغول مزه
کردن محتویات فنجون توی دستش بود، نگاه کردم و با

کنجکاوی گفتم:

-هومن!

-جانم؟

خدایا مگه میشه آدمی با کلمه «جانم» این طوری قلبش زیر و رو شه؟

-میگم داداش روشا کیه؟

اخم‌های هومن توی هم رفت و کلافه، همه محتویات فنجون رو سر کشید.

-بهتره من برم سوپرایزت رو بیارم؛ دیر شده.

و بعد باز هم از کاناپه بلند شد و از دیدم محو شد. حیران، به جای خالیش نگاه کردم؛ این چش شد یهو؟ داداش روشا کیه که این طوری عصبیش کرده؟

بازم سوالات رو به دست زمان سپردم و منتظر شدم تا هومن سوپرایزش و، رو کنه .

بعد از چند دقیقه هومن با جعبه‌ای قرمز رنگ به سمتم اومد و با لبخند گفت:

-خب حدس بزن توش چییه؟

ذوق به بدنم تزریق شد و رو صدام هم تاثیر گذاشت

-وای هومن این واسه منه!؟

با لودگی نگاهی به سقف انداخت و گفت:
-خیر؛ مال دخترِ همسایه‌ست، اوردم شما نظر بدی اگه قشنگه
بهش بدم.

چشم غره‌ای نثارش کردم و گفتم:
-خیلی مسخره‌ای!

کی انقدر با هومن صمیمی شدم؟ اصلا مگه من به غیر از
هومن و مهسا کی رو داشتم؟
-اوم... حالا که فکر می‌کنم بهتره کادوت رو باز کنی تا بیشتر
از این ضایع‌ام نکردی!
و بعد جعبه و تو دستم گذاشت و به سر جای سابقس برگشت!
در جعبه رو برداشتم که با دیدن چیزی که داخلش برق
می‌زد چشمام گرد شد، متعجب سر بلند کردم و به هومنی که
لبخند مهمون لبش بود گفتم:
-هومن!

قهقهه ای زد و گفت:

-امشب رو اسمم قفلی زدی! جونم؟

-این... مالِ منه!؟

-خیر؛ مال دختر همسای...
-هومن!

تک خنده‌ای زد و گفت:

-مال توئه عزیزم، اگه خوشت نیومد می‌تونی عوض...

بازم حرفش رو قطع کردم و با ذوقی وصف نشدنی گفتم:

-باورم نمیشه! این خیلی قشنگه هومن!

نفس آسوده‌ای کشید و با دست موهاش رو به عقب هدایت

کرد و گفت:

-آخیش! خیالم راحت شد که هنوزم خوش سلیقم! سیمکارت

داخل جعبه گذاشتم، مبارکت باشه.

لبخندی مهربون تحویلش دادم و گفتم:

-مرسی هومن! هم بابت گوشی، هم به خاطر این که همیشه

هستی!

دستش رو، رو سینه‌اش به صورت نمادین گذاشت و به جلو

خم شد و گفت:

-وظیفمونه بانو! یه عروسک که بیشتر ندار...

این دفعه صدای زنگ گوشی‌ای که تو خونه طنین انداخت وسط

حرف هومن پرید و صدای معترضش رو بلند کرد

-آخر امشب یه جمله درست درمون نگفتم. اه!

و به گوشیش رو برداشت و جواب داد

-الو؟

انقدر ذوق گوشی جدیدم رو داشتم که اصلا نفهمیدم هومن با کی صحبت کرد و چی بهش گفت. دلم می‌خواست تا جون دارم جیغ بکشم ولی خب حیف که نمی‌شد. خواستم کارتون گوشی و باز کنم که فکری مثل ناقوس تو سرم کوبیده شد. چرا باید هومن برای من گوشی بخره؟ این گوشی با چنین مارکی خدا تومن قیمتشه!

-هانیه بهتره برگردیم پایین، مهسا زنگ زده می‌گه من و کجا تنها گذاشتین و رفتین.

و بعد فنجون های قهوه و برداشت و خواست به اشپزخونه برگرده که نالیدم:

-هومن!

رو پاشنه پا چرخید و گفت:

-جانم؟

نمی‌دونستم چطور بهش بگم می‌ترسیدم ناراحت شه و گوشی و ازم بگیره .

-می‌گم... چرا..چرا...

پوف کلافه ای گفت، می‌دونستم از من_من متنفره، برای همین سعی کردم بازم به چشماش زل بزنم و حرفم و بگم، که انگار کمی موفق شدم.

- چرا.. برام گوشی خریدی؟

نگاهی به اطراف کرد و با صدای نیم آرومی گفت:

-چون...چون...چون دوست داشتم!

و بعد به جمله‌ی مسخرش خندید، چقدر بعضی مواقع خونسرد

این مردِ خوش خنده رو مخم بود.

-جدی بودم!

با تک خنده‌ای راهی آشپزخونه شد، از صدای شیر آب حدس

می‌زدم که مشغول شستن فنجون ها شده.

-بهش نیاز داشتی عروسک. دلم نمی‌خواد چیزی کم داشته

باشی.

و بعد مکثی کرد و ادامه داد

- درست مثلِ مهسا.

جمله‌ی آخر مثلِ تیری فرو رفت تو قلبم. دلم نمی‌خواست مثل

مهسا باشم براش، دلم می‌خواست با خودم رو راست باشم ، من

هومن و...هومن و...

وای خدای من! تو افکارِ ذهنم هم به من_من میوفتم.

-خب فنجون ها هم شسته شد، بریم مادام .

این بار گوشی به دست از کلبه پایین رفتم و به همراه هومن

راهی تولد مسخره‌ی روشا شدم .

-هانیه این آیدی برای اینستا نمی‌گیره، باید یه چیز دیگه
بزارم!

-پوف خستم کردی مهسا، هر چی می‌خوای بزار!
و بعد با حرص پد لاک پاک‌کن رو، دوباره رو انگشتم کشیدم و

غریدم

-آه! لاک زدتم چی بود.

-یا علی! شد.

و بعد سرخوش خندیدم.

-چشم‌ت روشن!

اخمی کرد و گفت:

-چته تو؟ دیشب تا حالا سیم‌های مغزت قاطی کرده.

-هیچی! حوصله ندارم.

دوباره مشغول کار باگوشیم شد و گفت:

-هومن داره میره آلمان.

آب دهن‌پرید تو گلوم و به سرفه افتادم، مهسا خیزی برداشت

و دوتا مشت به پشتم کوبید و غرزد

-یه آب دهن هم نمی‌تونی قورت بدی!

یکم که حالم جا اومد دستم رو به معنی «حالم خوبه» بالا

آوردم که مهسا دوباره به جای قبلش برگشت .
-کی؟

گوشی و کمی تکون داد و نالید:

-نت چقدر ضعیفه! چی کی؟

-کی...میره؟

نگاهی مشکوک بهم انداخت و گفت:

-دو روز دیگه، چطور؟

-هیچی !

لبم رو گزیدم و بازم خودم رو سرگرم پاک کردن لاکم نشون

دادم که صدای مهسا کمی حالم رو بهتر کرد

-گفته نمی خواد بدون خداحافظی بره برای همین فرداشب شام

خونش دعوتمون کرده .

بغض به گلوم چنگ زد و نالیدم:

-کی بر..می گرده؟

-دو هفته دیگه.

انقدر عادی حرف می زد که انگار نه انگار برادرش داره به مدت

دوهفته به آلمان می ره، واقعا دلتنگ نمی شد!؟

دیگه حرفی نزدم، چون یک کلمه حرفم مصادف می شد با

ریزش اشکم .

نگاهم به درِ اتاقِ خاله افتاد، دیشب نزدیک طلوع صبح به خونه برگشته بود، خیلی دلم می‌خواست راجب این خاله‌ی عجیب بودنم، اما تا می‌خواستم راجب خاله با مهسا حرف بزنم، صدایی از درونم داد می‌زد این موضوع به من ربطی نداره .
-خب بیا همه چی برات نصب کردم، شماره خودم و هومنم سیو کردم برات.

و بعد گوشی و تو بغلم انداخت و وارد کنترل تلویزیون و برداشت و روشنش کرد.

-مردم تا هومن راضی شد تلویزیون و تنِ دیوار وصل کنم.

و بعد مثل همیشه رو به من غر زد

-این فرش و می‌بینی؟ کشت من ک تا راضی شه با طوسی، صورتی مبل ها ستش کنم.

نگاهی به فرش شش متری طوسی رنگ که وسط اتاقِ پهن شده بود انداختم و بازهم نگاهم رو به مهسا که در حال غر زدن بود برگردوندم

-همین کولر رو هم به زور خرید کشت من...

پریدم وسط جمله‌ای که به شدت کلیشه‌اش کرده بود و گفتم:

-مهسا هزار دفعه گفتمی این جمله رو ، بیخیال شو خواهشا!

اخمی کرد و به تلویزیون زل زد و مشغول دیدن شبکه‌ی

آشپزی شد، پد و داخل سطل زباله گوشه اتاق انداختم و
گوشیم رو برداشتم، کار کردن باهاش برام خیلی سخت بود اما
باید بهش عادت می کردم.

-هانیه امروز نهار با توئه !

با اینکه حوصلش رو نداشتم ولی سری تکون دادم.

-حالا چی می خوای درست کنی؟

چرا این طور بود؟ وقتی حوصله نداستی عالم و آدم

می خواستن به حرف بکشت!

-نمیدونم !

-دلَم هوس زرشک پلو با مرغ کرد.

-دست و پا شکسته بدم.

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

-منم یکم بدم بهت یاد می دم غمت نباشه .

می دونستم داره بلف می زنه به گفته ی خودش به جز ماکارانی

و انواع نیمرو ها چیزی بلد نبود.

-گرسنه ام !

«آه» کلافه ای گفتم و راهی آشپزخونه شدم تا دست به کار

بشم برای درست کردن مرغ و زرشک پلویی که حوصلش رو

ندارم

مشغول داغ کردن پیاز بودم که مهسا وارد آشپزخونه شد و در
یخچال و باز کرد و با بی حوصلگی نزدیک ده مین چشم
چرخوند تا وسیله مورد نظرش رو پیدا کنه.

-میشه بدونم دنبال چی می گردی؟

در یخچال رو محکم کوبید و غرید:

-گرسنمه، هیچی تو این یخچال پیدا نمی شه. آه !

اخمی کرد و نگاهش رو دور تا دور آشپزخونه چرخوند و یهو
هیجان زده گفت:

-پایه ای بعد ازظهر بریم خرید؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم.

-تو که هیچ وقت نظری نداری .

سکوت و ترجیح دادم، رب گوجه فرنگی و به پیاز داغ اضافه

کردم و داخل مرغ سرخ شده ریختم.

-راستی !

دیگه به جیغ های مهسا عادت کرده بودم، سرم رو به معنی

«چیه» تکون دادم که گفت:

-تو نمی خواهی مدرسه بری!؟

نگاهم به جای سوختگی دستم افتاد که قهوه تیره شده بود،
آهی کشیدم و نالیدم:

-بخوام هم نمی‌تونم! اون مامانی که من می‌شناسم بعید نیست
رفته باشه مدرسه و پروندم رو گرفته باشه .

-حالا من با هومن صحبت می‌کنم ببینم چیکار می‌تونیم برات
بکنیم!

لبخندی شرم زده رو لبم نشست. کی گفته خانواده کسایی
هستند که خونشون تو رگ هات جریان داره؟ به نظر من
خانواده‌ی من خلاصه می‌شن تو دو غریبه‌ای که از هر آشنایی
و فامیلی مهربون تر و فهمیده ترند.

-منم دو روز مدرسه نرفتم، اخراجم کنن صلوات!
و بعد با صدای بلندی شروع کرد به صلوات فرستادن. تک
خنده‌ای زدم و مشغول آبکش کردنِ برنج شدم .
-تو هم مثل من از مدرسه بدت میاد؟

چشماش رو بزرگ کرد و گفت:

-بدم میاد!؟ نفرت دارم، نفرت !

با صدای زنگ گوشیم متعجب به صفحه که اسم هومن روش
بههم چشمک می‌زد نگاه کردم که صدای شیطانِ مهسا بلند
شد

-برو جواب بده، من این برنج و تموم می‌کنم.
و بعد چشمکی زد و من و از کنار گاز کنار زد .
دستم رو سریع شستم و قبل از اینکه خاموش شه دکمه سبز
رو لمس کردم و گوشی و جلوی گوشم گذاشتم
-الو؟

-سلام عروسک چطوری؟

لبخندی کم جون رو لبم حک شد، واقعا دو روز دیگه می‌رفت؟
چرا از الان دلم برات تنگ شده بود؟

-سلام ممنون، تو خوبی؟

-خوب نیستم ولی مرسی !

قلبم فشرده شد، حالش خوب نبود!؟ چرا!؟

انگار «چرا» آخر و بلند تکرار کردم که گفت:

-هیچی، بیخیال! خوش می‌گذره؟

دلم می‌خواست بگم می‌گذره ولی بدون تو خوش نه! ولی

برخلاف حرف های عجیبی که تو مغزم جلون می‌داد گفتم:

-بد نیست. با مهسا قرار بعداز ظهر بریم خرید.

پشت هم چند سرفه سرداد و گفت:

-خوش بگذره بهتون عروسک !

چقدر عروسک گفتن هاش برام دلنشین بود .

-ممنون.

کمی سکوت بینمون حاکم شد که هومن اون رو در هم شکست

-من دیگه باید برم، مواظب خودت باش، به مهسا هم سلام برسون، فردا شب می بینمت! خداحافظ .
و بعد بوق اشغال بود که تو گوشم پیچید.

متعجب گوشی رو پایین آوردم و بهش زل زدم . چرا هم چین کرد؟ سری تکون دادم و گوشی و رو میز آشپزخونه رها کردم که با نگاه کنجکاو مهسا رو به رو شدم
-خب؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چی خب!؟

شیطون چشمکی زد و گفت:

-هومن چی گفت؟

همون طور که به سمت غذا می رفتم تا سری بهش بزنم، کمی دستپاچه گفتم:

-احوال پرسى...کرد.

اخمی مهمون ابرو هاش شد و به سمت سرویس بهداشتی که
وسط راهرویی که منتهی می‌شد به اتاق خواب رفت و من و
تنها گذاشت.

زیر لب غریدم:

-برادر و خواهر امروز یه جوری شدن.

با استشمام بوی سوختگی دستم رو به پیشونیم کوبندم و زیر
برنج که فکر کنم ته دیگ‌اش سوخته بود و کم کردم.
با صدای باز شدن در، به گمون این که مهسا هست بلند طوری
که بشنوه گفتم:

-شعله برنج و انقدر زیاد کردی ته‌دیگ‌اش سوخت.

-مهسا ته‌دیگ دوست نداره پس براش مهم نیست!

ترسیده به سمت صدایی که اصلاً شبیه صدای مهسا نبود
برگشتم که با خاله چشم‌تو چشم شدم

نگاه عسلی‌اش انقدر سرد بود که تنم یخ بست، خواست چیزی
بگه که مهسا وارد آشپزخونه شد و با دیدن خاله، غرید:

-چرا خونه‌ای؟

نیم‌نگاهی به مهسا انداخت و درِ یخچال و باز کرد، مهسا که
انگار از آدم حساب نشدنش کلافه شده بود فریاد زد:

-هی باتوئم!

نگاهم حیران بین این خاله و خواهر زاده عجیب در گردش بود
که خاله سکوت چند ثانیه‌ای به وجود آورده و درهم شکست.

-مگه باید از تو اجازه بگیرم که کجا باشم؟

مهسا دست به کمر غرید

-قرارمون و انگار یادت رفته!

لایه‌ای خشم روی چشم‌های خونسرد خاله نشست داد زد:

-کدوم قرار؟! تو خونه خودم هستم! نیازی هم به اجازه تو

ندارم. تو هم اگه مشکل داری می‌تونی بری پیش همون

داداشت!

چشم‌های مهسا از حدقه زد بیرون و نالید:

-حیف! حیف که...

انگار تازه چیزی به یاد آورده باشه سکوت کرد و نگران به منی

که به سینگ ظرفشویی تکیه داده بودم نگاه کرد.

-ناهار آماده نشده؟

خیلی تابلو بود که می‌خواست بحث و عوض کنه، کم کم

داشتم از این خانواده می‌ترسیدم! بهشون نزدیک بودم ولی

هیچی از هیچ کدوم نمی‌دونستم و این عذابم می‌داد.

-نه هنوز !

و بعد گوشیم و برداشتم و آشپزخونه و ترک کردم.
چقدر دلم می خواست این زندگی یک نواخت رقم بخوره! حاله
از هرچی هیجان، دعوا و چیزهای عجیب و غریبی که این روز
ها می دیدم بهم می خورد. فقط دلم یک نفس آسوده
می خواست. یک خواب آروم و بی دغدغه، یک موزیک ملایم و
بستن چشم، یک چایی داغ کنار آتیش، یک...
باصدای پیامک گوشیم رشته‌ی افکارم از هم گسسته شد. به
پیام بی محتوای تبلیغاتی که برام فرستاده شده بود چشم
سپردم که همون موقع خاله و دیدم و حاضر و آماده مشغول
پوشیدن کفش بود، پس بالاخره مهسا موفق شده بود. اصلا چرا
خاله نباید تو خونه می موند؟! مگه بودن اش چه مشکلی داشت!؟
خدایا! دارم از این همه سوال دیوونه می شم امروز حتما سوال
هام رو از مهسا می پرسیدم. حقم بود بدونم که با کیا زندگی
می کنم .

صدای کوبیده شدن در باعث شد کمی از ترس به خودم بلرزم.
اما مهسا کاملا ریلکس وارد حال شد و جلوی اینه کنسول
طلایی رنگی که گوشه سمت راست اتاق بود ایستاد و مشغول

شونه زدن موهاش شد

-پوف! کاش هومن اینجا بود تا مجبورش می کردم جای مبل
هارو تغییر بده، خیلی وقته که همین طوریه.

-بیا خودمون دکور و تغییر بدیم.

دست از شونه زدن کشید و شگفت زده گفت:

-من و تو؟ نگاه به این مبل راحتی ها نکن که به ظاهر

سبک‌اند، یکی و بخوای جابه جا کنی مهره های کم‌رت هم
جابه جا می شه.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-اما تجربه‌ی خوبیه!

مهسا خندید و گفت:

-بخدا ندیدیم چهارتا وسایل جابه‌جا کردن جزو تجربه‌ها باشه
که به لطف تو قراره مشاهده کنیم.

از جام بلند شدم و مبل تک نفره صورتی و به سمت آینه هل
دادم. مهسا که از جدی بودن حرفام متعجب شده بود شونه رو،

روی کنسول گذاشت و به کمکم اومد، درست کنار مبل تک

نفره مبل سه نفره طوسی رنگ و قرار دادیم که صدای غرغر

مهسا بلند شد

-آخ کمرم داغون شد! ما رو چه به مبل جابه‌جا کردن!
بی توجه به حرف هاش نگاهم بین جای مبل ها و تلوزیونی که
روی دیوار روبه‌رو متصل بود به گردش درآومد که مهسا گفت:
-به نظرم تلوزیون و کاغذ دیوار الان بهتر خودشون و نشون
می‌دن.

سری تکون دادم و گفتم:

-چقدر خوبه که یک گوش، چهار گوش این خونه رو کاغذ
دیواری زدین، صورتی‌اش خیلی به مبل های تک نفره میاد،
سلیقه‌ی کی بود این چیدمان؟

کمی با پاهاش فرش مربعی شکل که وسط اتاق رو پوشش داده
بود و مرتب کرد و گفت:

-مگه چند تا خوش سلیقه می‌شناسی؟ معلومه که سلیقه‌ی
منه!

خندیدمو «خودشیفته» ای نثارش کردم .

-وای بسه توروخدا! هلاک شدم.

به قیافه‌ی داغون و خسته‌ی مهسا خندیدم و گفتم:
-یه دکوراسیون اتاق عوض کردی! کوه که نکندی.

اخمی کرد و موهاش و پشت گوش انداخت
-همه که مثل تو قدِ هرکول زور ندارن! من یه کیلو سیب هم
تاحالا بلند نکردم چه برسه وسایل خونه!
این بار نوبت من بود که جلوی آینه جلون بدم کش موهام و باز
کردم و از اول دم اسبی بستم. زیر چشمی به مهسایبی که
خودش و رو تک نفره پرت کرده بود نگاه کردم که دیدم
مستقیما زل زده به من!
-نگاه داره؟
-دیدن خر...
با جیغی که کشیدم ادامه حرفش و خورد با خنده گفت:
-شوخی کردم چقدر جیغ جیغو شدی! کو اون دختر سربه زیر.
هی روزگار!
چشم غره ای تقدیم‌اش کردم که بیخیال ادامه‌ی چرت و پرت
هاش شد و این بار جدی گفت:
-کاش منم مثل تو موهام بور بود!
دور سوم کش مو رو گره زدم و محکم به دو طرف کشیدم تا
سفت و ایسته و گفتم:
-خو می‌توننی رنگ کنی موهات رو!

غمی که تو چشم هاش بود یه جوریم کرد، چند ثانیه سکوت کرد و بعد با پوفی کلافه‌ای از جاش بلند شد و بی توجه به حرفی که زدم گفت:

-آخ که بریم نهار بخوریم که بعد نهار کلی کار داریم.
سری تکون دادم و به همراه مهسا راهی آشپزخونه شدم مهسا تا آخر نهار کلی شوخی کرد و خندید اما غمی که تو چشماش جا خوش کرده بود قصد بیرون رفتن از چشم هاش رو نداشت بعد از نهار به کمک مهسا ظرف هارو شستیم و مشغول مرتب کردن آشپزخونه شدیم

-اه! این گاز چرا تمیز نمی‌شه؟

خندم گرفت، جون به جون این دختر کنن باید حتما غر بزنه -یکم بچرخ منم جا شم! هی گفتم هومن این سینگ و کنار گاز نزار دونفر می‌خوان همزمان کار کنن اذیت می‌شن، کو گوش شنوا!؟

جالبش این بود تو نصف غر هاش اسم هومن و می‌آورد.

بیچاره هومن!

-گل خونه رو سابیدیم میخوای یخچال و هم بیاریم کنار گاز؟

به لحن مسخرش خندیدم و خودم و متفکر نشون دادم

-نظر خوبیه! یخچال و می‌بریم سمت راستِ سینگ، که گاز هست. گازهم میاریم سمت چپ سینگ، دقیقا جای یخچال! با هجوم آوردن مهسا به سمتم قهقهه سر دادم و به سمت اتاقی که فعلا مال من بود دویدم و در و با کلیدی که رو قفل بود، قفل کردم.

-تو از اون اتاق بیرون میای دیگه! می‌بینی حوصله ندارما! باز اسکی می‌ره رو مغزم.

ریز خندیدم و نگاهم و دور تا دور اتاق چرخوندم. تاحالا به دکور اتاق دقت نکرده بودم راهی تک کمد گوشه سمت راست اتاق رفتم و از برخورد پاهام به سرامیک سرد اتاق کمی لرز به تنم نفوذ کرد، سرتاسر کمد پر از لباس های قشنگ خونگی و بیرونی بود. همه هم کار مهسا بود که باعث شد من بیش از بیش مدیون این دختر مهربون بشم .

-خب الان چی بپوشم؟

شلوار جین مشکی‌ای از تو کمد بیرون کشیدم و رو تخت یک نفره کنار کمد پرت کردم، نوبت انتخاب مانتو بود ترجیح دادم مانتو لی کوتاهی که تو کمد بود و تن کنم، با صدای مهسا

مانتو هم رو تخت گذاشتم و گوش سپردم به جیغ جیغاش:
-رو میز آرایش چند مدل لوازم آرایش واست گذاشتم یکم به
خودت برس شبیه روحی!
« تشکر » ی کردم و این بار راهی میز آرایش روبه روی کمد
شدم، به اجزای روی میز نگاه کردم اسم و طرز کار خیلی هارو
بلد نبودم پس ترجیح دادم فقط کرم و رژ لب بزنم، با همین دو
وسیله کوچیک زمین تا آسمون تغییر کردم که باعث شد کلی
ذوق کنم

چهارکشویی که کنار میز آرایش بود کنجاوم کرد تا بدونم
داخلش چیه به محض باز کردنش با انبوه لباس زیر و تاب و
تیشرت و شلوارک روبه روشدم، تو تک-تک کشوها همین
لباس ها بود، پول همه این ها چقدر می شد؟ چرا انقدر بهم
محبت می کردن و باعث شرمندگیم می شدن؟
-هانیه حاضر شدی؟

جمعا پنج دقیقه شده بود که راهی اتاق شدم؟ وای که این
دختر هم غرغرو بود و هم کم صبر!
شلوارم و پوشیدم که دیدم کمی برام کوتاهه و مچ پام و کلا به
نمایش می زاره، کمی سختم بود اما دلم نمی خواست مچ پاهام

و بیوشونم! واقعا من همون هانیه بودم؟ نه! خیلی تغییر کرده بودم و خودم این موضوع و حس می کردم. سری تکون دادم تا افکارم بیخیالم شن. تیشرت مشکی ای از چهار کشو برداشتم و تن کردم که با به یادآوردن چیزی چشم هام گرد شد. امروز چندم بود؟! سریع از اتاق خواب بیرون اومدم و وارد اتاق مهسا شدم جیغ هردومون بلند شد.

-چته روانی؟ یکهویی میای تو اتاقم جیغم می زنی؟! دست از جیغ کشیدن برداشتم و گلوم و صاف کردم -خب دیدم تو جیغ کشیدی، منم پشتت جیغ کشیدم! با نگاهی که تاسف توش موج می زد نگاهم کرد و همون طور که شلوار پاکتی شکلاتی ای می پوشید گفت:
-خب، حالا چی شد با این عجله هجوم آوردی این جا؟!
-انقدر حرف زدی که کلا یادم رفت چی می خواستم بگم!
از کمد لباس اس پالتو مشکی کوتاهی برداشت و تن کرد و گفت:

-آلزامی بودنت و گردن من ننداز!
رو صندلی جلوی میز کامپیوتر نشستم خواستم چیزی بگم که

یادم اومد واسه چی اینجا اومده بودم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با هیجان، جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:
-مهسا!

شالی شکلاتی ای که برداشته بود از دستاش افتاد و چشم غره توپی هم سهم من شد.

-مهسا و استغفرالله! چته تو؟

-امروز چندمه؟

تقویم کوچیکی که تو کتابخونه بود و برداشت و بعد از چند ثانیه گفت:

-هشتم، چطور؟

پس دلیل کمر دردم همین بود، لعنتی الان اصلا وقتاش نبود!

-هیچی! من برم مانتو رو بپوشم.

چشم هاش گرد شد و گفت:

-تو دی ماه، مانتو!؟

دستم و به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

-اصلا حواسم به سردی هوا نبود!

به سمت میز آرایش رفت و شروع به آرایش صورتاش کرد و

گفت:

-تو حواست کی سرِ جاشه؟! پاشو برو حاضر شو بزار منم به
کارم برسوم.

راهی اتاقم شدم و به دستشویی مراجعه کردم تا مطمئن شم
که حدسم درست بوده که دیدم، بله!

-لوکیشن زدم براتون دیگه!

-...

-بله؛ می خوام برم مرکز شهر .

-...

-باشه ممنون خدانگهدار.

موهاشو پشت گوش انداخت و رو به من که مشغول گردش تو
اینستا بودم گفت:

-هوا ابریه، دعا کن بارون نباره !

سری تکنون دادم که گوشی از دستم کشیده شد و با مهسای
دست به کمر چشم تو چشم شدم

-دارم باتو حرف می زنم!

« پوف » کلافه ای گفتم و نالیدم:

-از وقتی حاضر شدم صد دفعه این رو گفتم و صد و یک دفعه هم گفتم باشه، دعا می‌کنم بارون نیاد؛ بیخیال شو خواهشا!
لب پابینش رو به نشونه ناراحتی جلو داد و گفت:
-شلغم اصلا اعصاب نداری امروز!
کمی پیشونیم و ماساژ دادم تا شاید کمی سردردم کم شه و
غریدم:
-من تا سه روز اول نرمال نیستم بعدش خوب می‌شم.
منظورم و گرفت و «باشه» ای گفت .
همون موقع گوشیش زنگ خورد و بعد از مکالمه چند ثانیه با
فردی که انگار راننده بود، گفت:
-بیا بریم پایین، ماشین اومد.
از جام بلند شدم و شال خِزِ مشکیم و مرتب کردم که مهسا
زیرلب گفت:
-انگار داره مجلس عزا میره! سرتا پا مشکمی.
خودم رو به نشنیدن زدم و خواستم جلوی درِ کتونی مدرسه‌ام
که از عمرش خیلی وقته گذشته بود و بپوشم که بوتی جلوی
پام قرار گرفت.
-بیا این رو بپوش، سرده هوا با کتونی پاهات یخ می‌بنده.

چقدر به نظرم نگاه محبت آمیز و تشکر کلیشه‌ای شده بود، این بار فقط سرتکون دادم و به همراه مهسا به سمت بیرون ساختمون رفتم.

تا مرکز شهر حرفی بینمون رد و بدل نشد، فقط نگاه راننده که از آینه بغل من و نشونه گرفته بود کلافم می‌کرد طوری که اواسط راه ترجیح دادم به مهسا بیشتر بچسبم تا از دید راس این مرد خارج شم.

بعد از حساب کرایه آژانس از پراید مشکی رنگ خارج شدیم و مشغول گشت و گذار تو خیابون های مرکز شهر شدیم.
-هانیه اون بارونی رو ببین!

از درد لبم رو گزیدم و به لباسی که مهسا بهش اشاره کرده بود نگاه کردم.

-خیلی رنگش جیغه!

چشم هاش گرد شد و گفت:

-زرد به این خوشرنگی، کجاش جیغه!؟

و بعد دستم رو کشید و به داخل مغازه کشوند

گرمای مغازه کمی از سرمای نفوذ کرده به تنم رو کم کرد.

فروشنده که خانم جوونی بود، با دیدنمون از جاش بلند شد و

گفت:

-سلام، خوش اومدین.

مهسا «مرسی» ای گفت و به بارونی زرد رنگ پشت ویتترین اشاره کرد.

-ببخشید، این لباس سایز من رو دارین!؟

زن نگاهی به اندام لاغر مهسا انداخت و گفت:

-فکر کنم همینی که تَنِ مانکنِ سایزتون باشه. لبخندی بزرگ زد و گفت:

-لطفا درش بیارین واسم!

از بیکاری نگاهم رو روی لباس های داخل مغازه گردوندم؛

یعنی تو یه مغاره سه در چهار انقدر لباس می چپونن؟ یه

ویتترینم داره که خودش بازارِ شامه!

-بفرمایید بانو!

به صدای خانم فروشنده به مهسا که لباس رو توی دستش

گرفته بود، نگاه کردم و گفتم:

-بپوش دیگه!

اخمی کرد و به سمتم اومد.

-امروز خیلی سگ شدی هانی، یکم به اعصاب خودت مثلث

باش !

و بعد شروع کردن به خندیدن. دستی به کمرم کشیدم تا شاید از دردش کم شه و نالیدم:

-برو اتاق پرو تنت کن، بین تو تنت چطوره!

سری تکون داد و به سمت اتاق پرو گوشه مغازه رفت. خواستم پشتش برم که میخکوب پالتوی چرمی که جلوم بود شدم. پالتو کتی کوتاه که جیب کوچیکی سمت راستش داشت و آستین‌هایش گت دار بود، بد دلم رو برد. به قورت دادن آب دهنم اکتفا کردم و با حسرت چشم از لباس برداشتم و به پشت درِ اتاق پرو رفتم تا ببینم مهسا تو لباس زرد رنگ انتخابیش چطور شده. تقه‌ای به درِ اتاق پرو زدم و گفتم:

-رفتی لباس بدوزی!؟

با به پایان رسیدن حرفم، درِ سبز رنگ پرو باز شد و مهسا ازش خارج شد .

-چطوره؟

لبخندی رو لبم‌نشست و نگاهم رو از صورتش به آستین‌های کش بند و کلاه زرد رنگ که تنها زینت بارونی بود، سوق دادم و گفتم:

-عالیه! چقدر بهت میاد.

سرخوش خندید و به جای قبلش برگشت تا لباسش رو تعویض کنه.

منم از بیکاری مشغول دیدن لباس ها و حسرت خوردن شدم .
-خب من همون رو قبول کردم؛ عزیزم این رو برام بسته بندی کن!

فروشنده با «مبارک باشه» ای لباس رو از مهسا گرفت و مشغول بسته بندی شد که این بار مخاطب مهسا، من شدم.
-تو چیزی نمی‌خواهی؟

برخلاف میل درونیم، سری به معنای نه تگون دادم که با اخم گفت:

-از بالا سفارش شده، امروز باید مجبورت کنم کلی لباس بخری!

متعجب نگاهش کردم که بدون توجه بهم، چند مدل و رنگ پالتو و مانتو از جمله لباس مورد علاقه ام رو برداشت و به سمت اتاق پرو هولم داد.

-همه رو تک- تک می‌پوشی تا بینشون انتخاب کنم .
و بعد صدای کوبیده شدن درِ اتاق پرو بود که تو گوشم زنگ

زد. تک خنده‌ای زدم که زیر دلم تیر کشید. با وسواس اول لباس مورد علاقه ام رو تن کردم که از دیدن خودم تو آینه، حیرت کردم.

چقدر لباس به تنم نشسته بود! کمی ژست های مختلف گرفتم که صدای مهسا بلند شد؛ سریع همه لباس ها و لباس قبلی خودم رو برداشتم و از اتاق پرو بیرون رفتم. همین به دلم نشسته بود و هزار نبودم لباس های دیگه‌ای تن کنم. مهسا به محض دیدنم، کلی از لباسم تعریف کرد و بعد از حساب کردن پول لباس ها از مغازه خارج شدم و شروع به خرید بقیه‌ی وسایل مورد نیاز کردیم.

-می‌گم هانی، به نظرت یه کمربند دیگه هم بخرم؟! دیگه نزدیک بود جیغم دربیاد. نگاهی به دست های پُر هردومون انداختم و گفتم:

-بخدا همین هایی که خریدی کافیه! کمربند اضافه می‌خوای چیکار؟

برای هزارمین بار «بی اعصابی» نثارم کرد که یکهو انگار چیزی یادش اومده باشه، جیغ زد.

-وای گوشیم رو یادم رفت از رو میز مغازه کفش فروشی بردارم! وای هانی، این پول رو بگیر، روبه روی خیابون یه مغازه فروش دخانیات هست، یه تنباکو سیب با ذغال بخر و جلوی همون وایستا تا برگردم.
و بعد پول رو توی دستم چیوند و به سمت آخر پاساژ که کفش فروشی بود دوید .

متعجب به پول مچاله شده توی دستم نگاه کردم و زیر لب «لعنت» ای گفتم و راهی اون طرف خیابون شدم. نگاهم به چندتا پسر جوون جلوی مغازه افتاد؛ سرم رو پایین انداختم و وارد مغازه شدم. فروشنده که مردی سیبیلو و چاقی بود، گفت:
-درخدمتم آبجی.

-س.. سلام، یه تنباکو سیب و ذغال می خواستم .
مرد بسته‌ی قرمز رنگی رو میز گذاشت.
-چه ذغالی بدم آبجی!؟

و بعد آدامس توی دهنش رو ترکوند که چندشم شد. از نگاهش به خودم هیچ خوشم نیومد. ذغال، ذغاله دیگه !
-ذغال تُق بده بهش! کمتر سردرد میاره .
به سمت صدای ناآشنا برگشتم که نگاهم به چشم هایی که

درست مثل تاریکی شب بود، افتاد .

سریع نگاهم رو از روش برداشتم و به مرد فروشنده دادم. مرد
فروشنده هم رو به من گفت :

-آبجی چیزی که داداش گفته رو بدم؟

دلّم نمی خواست زیاد ما بین اون مردها بمونم، برای همین
سری تکون دادم و مرد رفت تا ذغال رو برام تو نایلون بذاره .
-کسی که تو کاری سر رشته نداره، نباید انجامش بده !
اخمی رو صورتم نشست و دست به سینه به ویتترین زل زدم.
پسرهی گستاخ! با صدای مهسا، نشد بیشتر تو ذهنم فحش بار
پسر پشت سرم کنم.

-گرفتی تنباکو و ذغال رو؟

پسر طوری پشتم وایستاده بود که از ورودی بیرون مشخص
نبود و فقط می شد از داخل به خوبی دیدش، مهسا احمق هم
پسر رو ندید و گفت:

-تو هنوز کمرت خوب نشده؟ من نمی دونم مریض شدنت چی
بود آخه!؟ اخلاقم که صد و هشتاد درجه چیز مرغی تر می شه،
کی این هف...

چشم هام رو روی هم بستم و فشار دادم، هر چی آبروی داشتم

و نداشتم بر باد رفت. دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من
رو ببلعه!

مهسا هم انگار به دیار باقی شتافته بود، چون صدایی ازش در
نمی‌اومد. صدای پسر در اون لحظه، بدترین ملودی ای بود که
شنیدم:

-خب... انگار مسئله زنونس! نوچ- نوچ .

و بعد تک خنده‌ای سر داد و داد زد:

-عباس اومدم بهت فاکتور کارت به کارت رو بدم و برم؛ رو میز
می‌ذارم، بگیر .

و بعد از کنارم رد شد که بوی خوش عطرش تو بینی‌ام پیچید.
پسر کاغذی روی میز گذاشت و به سمتم برگشت. چشم هاش
پر از خنده بود. سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم که بازم
خندید و گفت :

-خب این طور که پیدااست، آدم خجالتی هستی !

با دیدن کارتی که جلوم قرار گرفت، متعجب سر بلند کردم که
گفت:

-رفیقت نمی‌دونم کجا فرار کرده. نمی‌خواستم جلوی اون بهت
شماره بدم و چه بهتر که رفته؛ آخه می‌ترسم حسادت کنه.

حقیقتا پسرِ خوش قیافه و تو دل برو کم پیدا می‌شه، بهش حق می‌دم حسادت کنه.

ابرو هام بالا پرید؛ آخه چقدر اعتماد به نفس می‌تونه یه آدم داشته باشه؟

اول خواستم رد کنم، اما درست همون نیرویی که اولین روز وادارم کرد شماره‌ی هومن رو بگیرم، امروز هم گریبان گیرم شده بود ولی اگه شمارش رو می‌گرفتم، هومن چی؟ دو حس باهم به تلاطم افتادن و در آخر حس شیطنت برنده شد و کارت از دست پسر گرفتم که خندید و گفت:

-فقط بزار وقتی اخلاق چیز مرغیت خوب شد، بزنک .

و بعد از مغازه بیرون رفت و مشت سفت شده من رو ندید. اصلا من چرا شماره‌ی این بی فرهنگ رو گرفتم؟
-آبجی! چیزهایی که خواسته بودید حاضره.

« تشکر » ای کردم و نایلون رو از دست مرد گرفتم و به جاش پول رو توی دستش جا دادم و از مغازه خارج شدم.
نگاهم رو دور تا دور خیابون گردوندم ولی انگار خبری از مهسا نبود. پوف، دختری سه نقطه، گند می‌زنه فرارم می‌کنه .
گوشیم رو از جیب لباسم برداشتم و خواستم شمارش رو بگیرم

که تشریفش رو آورد.

-آخ هانیه! چی شد؟ وای که لحظه‌ای که اون پسر رو دیدم از خنده مُردم؛ رفتم یکم اون طرف تر گُلی خندیدم که چشمم خورد به یه مغازه آجیل فروشی، بیا یکم آجیل بخور سر حال شی!

با چشم های به خون نشسته، نگاهش کردم و گفتم:

-کوفت بخورم! گند زدی فرار می کنی؟ از خجالت آب شدم .

مهسا بیخیال تخمه‌ای شکوند و گفت:

-بیخیال بابا، بیا بریم خونه. حالا پسره که مارو نمی‌شناخت،

چقدر هم جیگر بود .

-چه فایده که فرهنگ نداشت؟ گُلی هم دستم انداخت .

مهسا خندید که اعصابم بیشتر به هم ریخت؛ دیگه سعی کردم

جلوی ذهنم رو بگیرم تا فحش های رکیک ازش خارج نشده .

مهسا شماره‌ای با گوشیش گرفت و چند قدم ازم دور شد. به

دور تا دور خیابون پر نور و لعاب زل زدم و نگاهم رو از تک-

تک عابران رد کردم؛ چقدر دلم می‌خواست برم خونه و تخت

بخوابم. امروز واقعا خسته شده بودم.

-خب آژانس تا ده دقیقه دیگه می‌رسه؛ بیا بریم این بغل یه

کافه هست، یه قهوه بخوریم گرم شیم .
دلَم می خواست طعم تلخ قهوه رو بچشم، به همین دلیل همراه
با مهسا هم قدم شدم تا به کافه مورد نظرش برسیم .

-آژانس اومد مهسا، پاشو بریم.

شالی که از سرش افتاده بود رو با یک دست رو سرش گذاشت
و با خوردن جرعه‌ای از قهوه گفت:
-اه! تازه اومدم قهوه ام رو درست بخورم.
صورتتم رو با چندش جمع کردم و گفتم :
-چطوری این زهرماری رو می خوری؟ یه شکر حداقل بهش
بزن.

مهسا مابقی محتوايات قهوه‌اش رو، روی میز رها کرد و گفت:
-به آسونی!

و بعد کیفاش رو بالا و پایین کرد و ادامه داد:
-تو برو سوار ماشین شو، من پول این دو تا قهوه رو حساب کنم
و پیام.

سری تکون دادم و چند تا از خریدها رو در دست گرفتم و به
سمت پراید قرمز رنگ رفتم، در عقب رو باز کردم و خودم رو

داخل ماشین جا دادم.

-خانم برم؟

-نه، لطفا صبر کنید تا دوستم بیاد .

گوشیم رو برداشتم و سریع کارتی که پسر بهم داد رو از جیبم خارج کردم و شمارش رو توی گوشیم زدم و به نام «بی فرهنگ» سیو کردم .

برنامه‌ی تلگرام رو لمس کردم و به پروفایلش نگاه کردم .
دوتا عکس بود، یکی فقط از مشکی‌ی چشم هاش و یکی دیگه عکس نوشته‌ای که روش نوشته بود، فقط خدا.
نگاهی به اسم و فامیلش که تو مشخصات تلگرامش بود انداختم؛ «سعید مهربان»

خنده ام گرفت ولی لبم رو گاز گرفتم تا صداش در نیاد، مسخره کردن اسم و فامیل دیگران بی ادبیه محض بود؛ داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که همون موقع مهسا اومد و اجازه‌ی خنده‌ی بیشتر بهم نداد. سریع از تلگرام بیرون اومدم و نفس حبس شدم رو آزاد کردم.

-نفست رو چرا حبس کرده بودی؟

پس از لحظه‌ی خروج از کافه، من رو زیر نظر داشت.

-یک پیام خنده دار واسم اومده بود زشت بود با صدای بلند
بخندم، همین !

-آها، درست! هومن هم اصلا بهت پیام نداده، منم باور کردم.
اخمی رو ابرو هام نشست ولی ترجیح دادم سکوت کنم و بزارم
هر طور مایل هست فکر کنه. درسته از هومن خوشم میاد...
چشم هام از حرفی که تو ذهنم تداعی شده بود، گرد شد. واقعا
از هومن خوشم می اومد؟ خب آره، مگه علاقه به تند زدن قلب
و استرس موقع دیدن معشوق نیست؟ خب منم همین حس ها
رو داشتم، یعنی من به هومن حس داشتم؟

-برای فردا شب لباس جدیدت رو بپوش.

برای صحنه‌ای همه چی و از یاد بردم و گفتم:

-فردا شب چه خبره؟

متعجب اخمی کرد و گفت:

-ماشالله! صفت الزایمیری هم باید به بی اعصاب اضافه کنم.

فردا شب خونه‌ی هومن هستیم، به این زودی فراموش کردی؟

با مرور خاطراتی که چندانم قدیمی نبود گفتم:

-آهان، آره لباس جدیدم رو می پوشم.

تمام مکالمه ما دو نفر تا مقصد همین بود. خوشبختانه
کمر دردم کمی التیاب پیدا کرده بود و چقدر از این موضوع
خوشحال بودم.

با صدای راننده، هردومون از دنیای افکارمون خارج شدیم.
-بفرمایید، رسیدیم.

مهسا «تشکر» ای کرد و کرایه راننده رو حساب کرد. به
محض خروج از ماشین، گفتم:

-آدرس خونه رو کی به راننده دادی؟

-همون موقع که تو افق بودی!

حرفش انقدر قانع کننده بود که سکوت و ترجیح دادم. مهسا
نایلون های لباس رو جلوی در گذاشت، در ساختمون رو باز
کرد، وسایل رو برداشت و بعد وارد شد.

منم پشتش وارد ساختمون شدم و در رو با پاهام بستم.

از پله ها بالا رفتیم و وارد خونه شدیم که صدای مهسا بالا
رفت:

-آخیش! واقعا هیچ جا، خونه‌ی خود آدم نمی‌شه.

قلبم فشرده شد؛ دلم برای خونه خودمون تنگ شد، دلم برای
بابا و چرت زدن هاش، مامان و شب نیومدن هاش تنگ شده بود.

خانواده‌ی سه نفری‌ای که هیچ وقت مثل خانواده نبودیم و الان
چقدر دلم برای اون جمع متلاشی شده‌ی سه نفره تنگ شده
بود ولی هیچ وقت حاضر نبودم به اون خونه برگردم،
می‌خواستم طعم خوشبختی رو بچشم و زندگی خوبی داشته
باشم؛ درست مثل مهسا، هومن و گلی از دوست هام.

-خب، امشب شام رو چه کنیم؟

-من که گرسنه‌نیستم، فقط می‌خوام بخوابم؛ توهم یه نیمرو
درست کن، اگه خیلی گرسنه‌ای.

و بعد همون طور که شال مشکیم رو از سرم برمی‌داختم،
با «شب بخیر» ای راهی اتاقم شدم و بدون در آوردن لباس
هام، روی تخت دراز کشیدم. پیامی به گوشیم اومد که باعث
شد زیر لب غر بزوم :

-الان وقت پیامه آخه؟

با غرغر از جام بلند شدم و گوشیم رو برداشتم که دیدم پیامی
از شماره‌ی ناشناس دارم:

-حواست باشه اون هایی که امروز سفت کنارت هستند؛ به
همون محکمی کنارت می‌زنن، اون وقت کسایی که کنارشون
زدی رو دور میان.

چندین بار دو خط متنی که برام ارسال شده بود رو خوندم تا شاید بفهمم کیه و واسه چی این پیام رو فرستاده ولی هرچی فکر می کردم، چیزی به جزء اینکه طرف اشتبهاً بهم پیام داده به ذهنم نمی رسید.

این بار با فکری مشغول به سمت تخته رفتم و دراز کشیدم. تک- تک کلمات پیام تو ذهنم اگو می شد؛ نزدیک نیم ساعت طول کشید تا بالاخره خواب، افکارم رو شکست داد و من و به اسارت خودش درآورد.

-هانیه، من دارم میرم یه جا کار دارم؛ می شنوی چی میگم؟
لای چشمم رو باز کردم که با چهره‌ی مهسا رو به رو شدم.
خمار سری تگون دادم و چشم هام رو بستم. نمی دونم چقدر گذشت ولی دیگه خواب با چشم هام غریب شد و مجبور شدم از جام بلند شم. کلافه دستی لای مو هام کشیدم و راهی هال شدم. انتظار داشتم مهسا رو روی مبل یک نفره‌ی مخصوصش ببینم ولی خبری ازش نبود! به سمت اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم:

-مهسا، پیام تو؟

چندین بار در زدم ولی انگار مهسا قصد جواب دادن نداشت. در رو باز کردم و وارد شدم ولی وقتی اثری از مهسا ندیدم اخمی مهمون صورتم شد. از اتاقم گوشیم رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم و بفهمم بی خبر کجا رفته که باز اون شماره‌ی ناشناس پیام داد:

-من جات بودم باهش می‌رفتم!

همین! گل پیام ارسال شده همین بود! کمی ترس در دلم رخنه کرد؛ شماره رو مسدود کردم و نفس حبس شدم رو آزاد کردم و شماره‌ی مهسا رو گرفتم که بعد سه بوق، صداش تو گوشی پیچید:

- جانم؟

-بی خبر کجا گذاشتی رفتی؟

چند لحظه سکوت حاکم شد که مهسا شکننده‌ی سکوت شد:

-وا، هانیه! خوبه بهت گفتم میرم بیرون کار دارم!

خواستم چیزی بگم که گفت:

-اومدم عیادت یکی از دوست هام؛ تو هم واسه خودت یه چیز

درست کن و ناهار بخور .

پوفی سر دادم و «باشه» ای گفتم که گفت:

-من باید برم عزیزم، خداحافظ.

-باشه، خدانگهدار.

و بعد بوق اشغال بود که با نفس های تندم همراه شد. یه حسی

عجیبی مثل دلشوره داشتم ولی بهش بها ندادم و راهی

آشپزخونه شدم. حوصله‌ی پختن غذا نداشتم. از جای نون، دو

تیکه نون لواش برداشتم و شروع به خوردنش کردم. منظورش

از این که همراهش می‌رفتم چی بود؟ اصلا اون کی بود که به

من پیام می‌داد؟ یعنی دوبار به طور اتفاقی پیام داده؟!!

کاش ازش می‌پرسیدم کیه! از این که انقدر راحت مسدودش

کردم و به ارضا شدن کنجکاویم توجه‌ای نکردم عصبی شدم و

لقمه نون رو با حرص قورت دادم.

تا نزدیک های سه، خودم رو با گوشی و تلویزیون سرگرم کردم

که دیدم فایده نداره، حوصلم عجیب سر رفته. دلم واسه‌ی

حموم لک زده بود. راهی اتاقم شدم و لباس هام و به همراه

حوله‌ی تن پوش نویی که تو کمد بود برداشتم و راهی حموم

شدم. دوش آب گرم و باز کردم و زیرش غلتیدم. آرامش رو

تک- تک سلول های بدنم نشست. وقتی قشنگ خودم و شست

و شو دادم، لیفای برداشتم و گل بدنم رو سابیدم که صدای
مهسا رو شنیدم:

-هانیه؟ کجایی؟!

چه عجب خانم بالاخره تشریف آوردن!

-حموم هستم.

دیگه صدایی از مهسا در نیومد. منم برای آخرین بار زیر دوش
رفتم و بعد از پنج دقیقه از حموم خارج شدم. حوله تن پوش
رو تن کردم که همون موقع مهسا از اتاقش بیرون اومد و گفت:
-عافیت باشه.

-مرسی.

موهایش رو دوتا گوجه‌ای تو دوطرف سرش بست و گفت:

-هومن گفت تا یک ساعت دیگه میاد دنبالمون.

از این که هومن رو می‌دیدم لبخندی رو لبم نشست. بودن با

هومن درست مثل مسکن بود، ناخواسته آروم می‌شدم.

-خب، پس من میرم... آماده شم.

مهسا خندید و گفت:

-حالا چرا به لکنت افتادی؟

لب گزیدم و به سمت اتاقم رفتم که قهقهه مهسا بلند شد!

با همون حوله، پشت میز آرایش نشستم. خب باید چطوری آرایش کنم؟ خندم گرفت. فقط طریقهٔ مصرف کرم و رژ رو بلد بودم. کرم به صورتم زدم و با پد مخصوص شروع به پخش کردن کردم. رژ زرشکی‌ای برداشتم و به لب‌های ریز نقشم زدم. یکم هم از لبم بالاتر زدم تا بزرگ‌تر نشون بده. لبخندی روی لبم نشست و مشغول پوشیدن لباس‌هایی که دیشب خریدم شدم. شلوار جین مشکی رنگی پام کردم و خواستم پالتوی جدیدم رو بپوشم که صدای پیامک گوشیم بلند شد؛ ناخواسته قلبم شروع به تند زدن کرد. با دست‌های لرزون گوشیم و برداشتم که با پیام تبلیغاتی رو به رو شدم. ناخواسته نفس آسوده‌ای کشیدم و پالتوم رو تن کردم. گذاشتن شال رو موکول کردم به لحظه‌ی رفتن. رو برنامه‌ی دوربین لمس کردم و مشغول عکس گرفتن از خودم در زاویه‌های مختلف شدم. با تقه‌ای که به در خورد گوشی و کنار گذاشتم و با گفتن «بفرمایید» ، مجوز ورود شخص مورد نظر که مطمئنا مهسا بود رو صادر کردم.

-چه زود آماده شدی!

به جز لبخند جوابی نداشتم که مهسا نالید:

-می تونی مو هام رو گیس کنی؟ خسته شدم انقدر دم اسبی بستم.

-فقط گیس ساده!

-همین هم خوبه .

بعد جلوی پام نشست، مو هاش رو به سه قسمت تقسیم کردم و مشغول گیس کردنش شدم که گفت:

-هومن بهم گفته بهت نگم ولی خب، من یکم ذوق دارم و

البته دهنلق!

و بعد خندید. با کنجکاوی گفتم:

-چیو نباید بگی؟

کمی سکوت کرد که به کنجکاویم بیشتر دامن زد.

دیگه کفرم در اومده بود که بالاخره به حرف اومد:

-خب... اوم... هومن امشب یه سوپرایز واست داره .

متعجب، آخرِ مو هاش رو با کش مویی که به دستم داده بود

بستم و گفتم:

-اون وقت چه سوپرایزی؟!

با حالت زاری گفت:

-آخ، هومن اگه بفهمه بهت گفتم می کشتم! ولی چه کنم که خیلی ذوق دارم و نمی تونم جلوی دهنم و بگ...
پریدم ما بین حرف های مسخرش و گفتم:
-بگو سوپرایز چیه؟

از جاش بلند شد و همون طور که مو های ریخته شده رو لباسش رو جمع می کرد، گفت:
-اگه این رو بگم که کلا سوپرایز لو رفته! بزار شب خودت می بینی.

و بعد چشمکی زد و از اتاق خارج شد. دختره ی بوق! فقط خواست حس کنجکاویم رو بیدار کنه، ایش!
آروم رو تخت دراز کشیدم تا یکم کمر دردم بهتره شه؛ هنوز کمی تیر می کشید.

در بین خواب و بیداری در نوسان بودم که جیغ مهسا باعث شد شبیه سگتهای ها چشم هام رو باز کنم و سریع رو تخت بشینم .

-هانیه، هومن اومد!

بیخیال هم نمی شد، چنین بار همین یک جمله رو طوطی وار تکرار می کرد! چشم هام رو با حرص رو هم فشردم که صدای

باز شدن درِ اتاقم رو شنیدم. بالشتم رو برداشتم و پرت کردم
سمت در و عصبانی جیغ زدم:

-مرض، هزار بار میگه! فهمیدم داداشت اومده، اه. سکتتم دادی!
چشمم که باز شد آرزو کردم همین الان رعد و برقی از آسمون
به سرم نازل شه و از زندگی سقطم کنه! هومن بالشت به دست
با دهن نیمه باز به قیافهٔ زارم نگاه کرد؛ مطمئن بودم صورتم
سرخ شده. سرم رو پایین انداختم که صدای قهقهه هومن بلند
شد.

متعجب سر بلند کردم که میان قهقهه، بریده- بریده گفت:
-هانیه...قیافت...

و بعد دوباره پخش زمین شد. هراسان به سمت آینه دویدم که
ناخواسته، «یا حسینی» از دهنم خارج شد! مو هام رو
صورتم ریخته بود و رژم رو صورتم پخش شده بود و چه
شبهت عجیبی به زامبی داشتم. حتی روم نمی شد برگردم و به
هومن بگم از اتاق بره بیرون! نزدیک بود اشکم در بیاد. یه در
هم نمی زنه شاید لخت بودم!

-حالا نمی خواد خودخوری کنه بچه!

دلهم می خواست برگردم و چهار تا فحش بارش کنم ولی حیف

که خجالت می‌کشم. بچه هم خودتی، غول بیابونی!
به معنی کامل کلمه مشغول خودخوری بودم که صدای بسته
شدن در اتاق رو شنیدم. وقتی دیدم هومن رفته بیرون،
لبخندی از فهمیدگیش رو لبم نقش بست .
انگار نه انگار تا الان داشتم تو دلم گلی لیچار بارش می‌کردم!
نگاهم دوباره به خودم افتاد که باعث خندم شد. من جای
هومن بودم از خونه فرار می‌کردم تا این که وایستم و هر و کر
راه بندازم .

رژم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و دوباره تمدیدش کردم.
موهام رو هم شونه زدم و با کش، دم اسبی بستم. شال
سرخابی‌ای سر کردم و از اتاق خارج شدم که دیدم هومن رو
مبل نشسته و با لبخند به صفحه‌ی گوشی‌ش زل زده. با کمی
خجالت پرسیدم:

-مهسا کجاست؟

سرش رو بلند کرد که با دیدن من لبخندش وسعت گرفت:
-قهر کرده باهام رفته واسه خودش شارژ بخره، بسته اینترنتی
بزنه .

«آهان» ای گفتم که بازهم سر در گوشی شد. منم گوشیم رو

برداشتتم و رو مبل دو نفره، کنارش نشستم. پیامی برای گوشیم
اومده بود. پیام رو باز کردم، باز هم شماره‌ای ناشناس بود که
نوشته بود:

-گولش رو نخور. امشب بازی شروع می‌شه!
ترس تو دلم رخنه کرد. معنی پیام هاش رو نمی‌فهمیدم. این
ناشناس کی بود که به من پیام می‌داد؟ مطمئنم همون نفر
قبلی بود که مسدودش کردم.

-چرا رنگت پریده؟

ترسیده، «هین» ای کشیدم که قیافه هومن در هم رفت:
-اتفاقی افتاده؟

ناخواسته سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با تته پته
گفتم:

-هی...هیچی؛ یه گیف...ترسناک دیدم...همین!
هومن به ظاهر، سری به نشونه باشه تکون داد ولی چشم
هاش...

لعنت به این چشم‌ها! که دروغم رو به رخم می‌کشیدن.

با صدای زنگ آیفون، نفس راحتی کشیدم و به سمتش هجوم

بردم:

-کیه؟

-ننه‌ی فرانکیه! باز کن بابا، منم.

در رو برای مهسا باز کردم و گوشی آیفون رو سرجاش گذاشتم
که صدای هومن، درست پشت سرم باعث شد قالب تهی کنم:
-مهسا بود؟

نفس حبس شده از ترسم رو آزاد کردم و سری به نشونه‌ی
مثبت تکون دادم:

-زبونت رو باز موش خورده؟!!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که خندید و سرش رو بهم
نزدیک کرد و گفت:

-که این طور!

یک قدم به عقب رفتم و دستپاچه گفتم:

-خب...خب، من برم حاضر شم دیگه.

تک خنده‌ای زد و با صدای آرومی گفت:

-روی لباس هات باز هم می‌خوای لباس بپوشی؟

تازه یادم اومد من حاضر بودم، گرمم شده بود و این نزدیکی
هومن حالم رو دگرگون می‌کرد!

رفتارش یه طوری شده بود. انگار...انگار...
با تقه‌ای که به در ورودی خورد، هومن ازم فاصله گرفت که
باعث شد نفس دوباره بگیرم. چند بار نفس عمیق کشیدم تا
بالاخره تنفسم به حالت باقی برگشت. هرچند مطمئن نبودم
رنگ صورتم عادی بوده باشه!

-سلام مجدد بر خانم لجوج!

صدای پر حرص مهسا رو شنیدم که در جواب لحن شوخ
هومن، گفت:

-با من حرف نزن، یخ زدم!

و بعد به سمت شوفاژ دوید و بهش چسبید. بینیش از فرط
سرما قرمز شده بود و دندون هاش به هم برخورد می‌کرد! باید
هم سردش می‌شد؛ زمستون بود و سرماش.

-مادمازل ها؟ اگه اجازه بدین بریم، به خدا دیر شد!

مهسا رو به من گفت:

-به این هومن بگو غیر ما کسی دیگه‌ای هم امشب هست؟

هم من و هم هومن خندمون گرفت!

-اوه فکر کنم این بار منت‌کشی سختی خواهم داشت.

و بعد دوباره خندید و ادامه داد:

- شما دونفر به اضافه‌ی چند نفر از دوست هام تا حوصلمون سر نره؛ بچه های اکیپ .

مهسا ذوق زده «آخ جون» ای گفت که این بار من گفتم:
-نمیریم؟

هومن «الان میریم» ای گفت که بالاخره عزم رفتن کردیم.
زمانی که هومن مشغول چک کردن گاز ها و برق ها و مطمئن شدن برای خاموش بودنشون شد، من و مهسا هم کیف و وسایلمون رو برداشتم و راهی پله ها شدیم .
زمانی که به ماشین رسیدیم، مهسا در جلو رو باز کرد و نشست. من هم درب عقب رو باز کردم و روی صندلیه پشت هومن جا گرفتم.

تا خونه هومن، هیچ کدوم حرفی نزدیم؛ انگار هر کی تو دنیای خودش غرق بود. از افکار هانیه و هومن خبر نداشتم اما من فقط و فقط تنها فکر آزار دهندم، رفتن هومن بود .
حتی فکر یه روز ندیدن خنده هاش دیوونم می کرد! این مرض لعنتی چی بود که من و این طوری درگیر خودش کرد؟!
واقعا انقدر این سفر مهم بود؟ اصلا واسه چی می خواست بره؟

به محض رسیدن به خونهی هومن، نگاهم رو زوم خونه کردم
که با دیدن خونهی ویلایی مقابلم، اگه بگم دهنم باز موند دروغ
نگفتم !

از درب بزرگ ریموتدار مشکی رنگ که رد شدیم، وارد حیاط
بزرگ که تقریبا صد یا صد و بیست متری می شد، شدیم .
انتظار داشتم اون خونهی قشنگ یه حیاط پر از گل و گیاه
داشته باشه اما این طور نبود!

فقط یه درخت کاج بزرگ کنار ساختمون بود و حیاط با
سنگریزه پوشیده شده بود؛ اما ساختمون با نمایه سفید، وسط
این حیاط می درخشید!

لامپ های حبابی ای که دور تا دور خونه چیده شده بودن،
زیبایی نما رو چند برابر می کرد. دست از نگاه های خیرم به
ساختمون برداشتم و از ماشین پیاده شدم. یه مزدا-سه مشکی
به همراه یک دویست و شش، گوشه ی حیاط پارک شده بود و
از داخل ساختمون صدای کم آهنگ جولون می داد.

مهسا که انگار قهرش با هومن رو فراموش کرده بود، متعجب
گفت:

-مگه دوست هات اومدن؟

هومن دستی لای موهاش کشید؛ مشخص بود صفایی به موهاش داده بود. مدل جدیدی که بغل موهاش کوتاه‌تر از وسط بود، خیلی بهش می‌اومد .

-آره، کلید دادم به تیام بیاد اینجا رو سر و سامون بده.

مهسا لبش رو کج زد و نالید:

-بیچاره تیام !

هومن اخمی کرد که مهسا سریع جو به وجود اومده رو تغییر داد و با ذوق گفت :

- راستی !

بعد چشمکی به من زد و رو به هومن گفت :

-مدرسه‌ی هانیه رو چیکار کردی؟

هومن نگاهی به من انداخت و گفت:

-فعلا بیاید بریم داخل؛ بعدا راجبش صحبت می‌کنم .

مهسا دیگه حرفی نزد. از چهار پله‌ی ورودی بالا رفتیم که

هومن درب کرم رنگ رو فشرد و وارد سالن بزرگ مقابلم

شدیم .

حال بزرگی که فقط یه فرش کرم رنگ وسطش بود، از دور تا

دورش از سرامیک تشکیل می‌شد .

مبل های چرم قهوه‌ای و میز دوازده نفر ناهار خوری گوشه اتاق، ذهنم رو مشغول کرد که آیا این‌جا خونگی یک پسر مجردة؟!

گوشه‌ی سمت چپ هال، یک میز تلوزیون مشکی رنگ بود که تلوزیون بزرگی روش جولان می‌داد. نگاهم به سه پسر و دو دختری که تو هال بودن افتاد . یکی از اون ها تیام بود که کنار تلوزیون مشغول تعویض آهنگ بود.

با شنیدن صدای احوال پرسى، نشد چهار نفرِ دیگه رو آنالیز کنم.

هومن به سمت پسر قد بلندی رفت و اون رو در آغوش گرفت. موهای بور و چشم های آبی و پوست کک مکیش، ازش پسری با چهره‌ی غربی ساخته بود.

-ارمیا؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود پسر !

پسر بوری که ارمیا خطاب شد با لجه‌ی خاصی که باعث شد حدس بزمن ایرانی نیست، گفت:

-دل من هم برایت تنگ شده بود هامن جان!

هومن خندید و گفت:

-هنوز هم یاد نگرفتی بچه؟ هومن! تکرار کن هومن!

همه خندیدن. مهسا به سمت دختری که درست از نظر

ظاهری شبیه ارمیا بود رفت و مشغول خوش و بش شد.

احساس غریبی داشت بهم فشار می‌آورد که دختر چشم ابرو

مشکی‌ای به سمتم اومد و با لبخند دلنشینی گفت:

-سلام عزیزم، خوبی؟

لبخندی محجوب زدم و گفتم:

-سلام ممنون، شما خوبی؟

لبخندش وسعت گرفت و همون‌طور که دستم رو می‌کشید و به

سمت جمع می‌برد، گفت:

-عالی! بیا بریم پیش بچه‌ها، اینجا تنها بودن نداریم .

و بعد رو به بچه‌ها که مشغول خوش و بش بودن جیغ زد:

-بسه دیگه! اه، انگار بیست ساله هم رو ندیدن! پاشین خودتون

رو واسه عضو تازه واردمون معرفی کنید ببینم.

ارمیا ابرویی بالا انداخت و با همون لجه‌ی باحالش گفت :

-سلام خانم، من ارمیا هستم .

مهسا تک خنده ای زد و گفت:

- بیخیال! تا این ارمیا درست خودش رو معرفی کنه صبح

شده، بزار من درست درمون همه رو معرفی کنم. اهم... اهم!

و بعد به ارمیا اشاره کرد و گفت:

-ایشون ارمیا هستن، زاده‌ی آمریکا .

لبخندی زدم و «خوشبختم» ای گفتم که جواب متقابل

شنیدم .

-این دختره هم که خیلی مثل ارمیا زشته، خواهرشه به اسم

اسما که ۲۱ سالشه و به دنیا اومده‌ی ایرانه .

اسما هم دختر به ظاهر مهربون و خوش برخوردی بود؛ برعکس

آرمیا که کمی خجالت و کم صحبت بود، اون پررو و خوش

زبون بود!

-از آشناییت خوشبختم خوشگل خانم. مهسا جان همه رو مثل

خودشون می‌بینن و گرنه مشکل از چشم هاشه! من خیلی هم

خوشگلم!

با صدای تیام، بحث داغ معرفی نیمه کاره رها شد:

-بابا چقدر لفتش می‌دید، سلام بر همه .

هر سه نفرمون جوابش رو دادیم که مهسا رو به دختر مهربون چشم ابرو مشکی گفت:

-این سولمازه، ۱۸ سالشه .

با سولماز هم جمله‌ی خوشبختم رو رد و بدل کردم که بعد رو به پسری که رو کاناپه لش کرده بود و پوکر فیس همه رو نگاه می‌کرد، گفت:

-این هم که معروفه به امیر پوکر اکیپمون!
-خوشبختم .

سری تکون داد که باعث شد اخم هام تو هم بره. پسره‌ی مغرورِ مضخرف!

مهسا من هم معرفی کرد و بالاخره دفتر معارفه بسته شد . هرکی دو به دو مشغول صحبت با یکی شد، تنها عضو بی‌کار اون جمع من و امیر بودیم!

-آخ بچه ها! من دو دقیقه برم لباسم رو عوض کنم آتیش گرفتم!

با رفتن مهسا به سمت دو اتاق که آخر حال بودن، اسما رو به من گفت:

-خب هانیه جون از خودت بگو، چی شد با مهسا و هومن آشنا

شدی؟

و بعد مشغول بازی با پیرسینگ زیر لبش شد. سعی کردم رو لبم لبخندی بنشونم ولی حس لبخندم نمی‌اومد! الان باید جوابش رو چی می‌دادم؟ می‌گفتم از خونه بیرون زدم و به هومن پناه آوردم؟!!

تیام درست مثل فرشته‌ی نجات من، رو به اسما گفت:
- باز تو فضولیت گل کرد اسما خانم؟ به دختر بیچاره چیکار داری؟ یه جور آشنا شدن دیگه!
اسما چشم غره‌ای به تیام رفت که ارمیا ما بین بحثشون مداخله کرد:

- باز شما به جان هم بی‌افتادین؟
سولماز، موزی از روی میز عسلی جلوی مبل برداشت و همون‌طور که پوست می‌کند غرید:
- راست میگه، بس کنید! یه شب بزارید خوش بگذرونیم.
هومن ابرویی بالا انداخت و گفت:
- آره من یه پیشنهاد عالی دارم؛ نظرتون چیه...
همه مشتاق به هومن زل زدن که هومن خندید و گفت:

- همه بگیریم بخوابیم؟

سولماز پوست موز رو به سمتش پرت کرد و «مسخره» ای

نثارش کرد که صدای امیر در اومد:

- این مسخره بازی ها رو تمومش کنید!

تیام اخمی کرد و گفت:

- این بی اعصاب رو کی برداشته با خودش آورده؟ ایش، انگار

ارث باباش رو خوردیم!

گوشیم رو برداشتم و به اینستا پناه بردم که باز هم برام پیام

اومد. ترس به گل وجودم سرازیر شد. دعا می کردم اون

شماره‌ی نحس نباشه؛ هربار که بهم پیام می داد، چهار ستون

بدنم می لرزید! ولی برخلاف دعاهام خودش بود.

پیام این بارش از همه عجیب تر بود!

- اون می تونه کمکت کنه، فقط باید بهش نزدیک بشی!

اون کی بود؟ کی می تونست کمکم کنه؟ باید به کی نزدیک

شم؟ خدایا دارم دیوونه میشم!

با اومدن مهسا، اسما جیغ زد:

-مهسا؟ چقد لباست خوشگله !

مهسا ذوق زده «تشکر» ای کرد ولی انگار ذوقش برای همون
دو ثانیه دوام داشت! چیزی نگذشت که صدای غر مهسا تو
خونه پیچید:

-تیام پاشو برو یه آهنگ درست حسابی بزار، خسته شدم.
تیام پوکر فیس غرید:
-به من چه؟

مهسا چشم هاش رو گرد کرد و نالید:
-بابا تو دیگه کی هستی! خوبه تا الان کنار سیستم بودی!
ارمیا بین حرف هاشون پرید و گفت:
-من خودم می گذارم.

لحن بامزه‌ای داشت و باعث می شد ناخواسته لبخند رو لبم
بشینه .

ارمیا فلشی رو به سیستم زد که با صدای پخش شدن آهنگ
فوق بیس دار، سولماز، مهسا، اسما و تیام شروع به رقصیدن
کردن .

نگاهم هومن رو نشونه گرفت. باز هم سرش تو گوشه بود!

اخمی مهمون ابرو هام شد و زیر لب غر زدم:
-معلوم نیست داره چیکار می‌کنه چهار ساعت سرش تو
گوشیه، انگار نه انگار مهمون داره!
دلَم می‌خواست سرش رو بلند کنه تا نگاهم رو در لحظه شکار
کنه ولی خیالِ باطل بود. انگار یک کار خیلی مهم داشت چون
حتی یک ثانیه هم سر از گوشی بر نمی‌داشت!
دیگه حتی نمی‌تونستم گوشیم رو دست بگیرم! از اون پیام‌های
مسخره می‌ترسیدم!
هومن و مهسا هم که انگار نه انگار من تنهام و بهشون نیاز
دارم. به ناچار مجبور بازی با ناخن‌های دستم شدم.
-هانی بیا وسط عزیزم.
صدای اسما بود که من رو به رقص دعوت می‌کرد؛ چیزی که
هیچ‌وقت بلد نبودم!
برام جالب بود که پوشش اسما کامل بود. توربانی روی سرش
گذاشته بود با شومیز طوسی رنگ و شلوار جین مشکی.
برعکس مهسا و سولماز که هر دو تیشرت و شلوار به تن
داشتن!
دلَم می‌خواست جواب رد به اسما بدم اما خب کمی خجالت

می‌کشیدم. با کشیده شدن دستم، جای همون اعتراض کوچیک هم ازم گرفته شد و به ناچار محبور تگون دادن خودم شدم. شالم از سرم سُر خورد؛ خواستم روی سرم بزارم ولی پشیمون شدم و به ادامه‌ی رقصم پرداختم .

با صدای جیغ و سوت پسر ها، نگاهم به سمتشون رفت که دیدم هومن هم اومده وسط و مشغول رقصیدن شده. چقدر تیپ اسپرت بهش می‌اومد! مخصوصا اگه اون تیپ پیراهن چهارخونه سفید- مشکی با شلوار جین آبی آسمانی باشه .

بعد از یک رقص تقریبا یک ساعته، همه مثل لشکر شکست خورده یه جا ولو شدیم! کُل تنم عرق کرده بود، مخصوصا با پالتوی چرمی که به تن داشتم. امیر سیگاری روشن کرد و با پوزخند گفت:

-خسته نباشید پهلوانان!

پسر ها هم در کمال خونسردی «سلامت باشی» ای گفتن که پوزخند امیر رو غلیظتر کرد .

همون‌طور داشتم حرکاتش رو آنالیز می‌کردم که برگشت و نگاهش به نگاهم گره خورد! هول شدم و سریع سرم و پایین انداختم. پوف! خدا جون گفتم نگاه هومن بهم گره بخوره نه

نگاه این...استغفرالله !

چشم های مشکی ای داشت که در نگاه اول ترس رو به دل راه
می داد !

زیر چشمی بهش نگاه کردم که مشغول درست کردن موهای
مشکی موج دارش بود .

سولماز چشمکی به هومن زد و گفت:

-راستی! شیرینیت کو؟

هومن کوسن روی مبل رو سمتش پرت کرد که باعث خندش
شد!

-بچه پررو اومده خونم، شیرینی هم می خوای؟

چرا انقدر با هم صمیمی بودن؟ نکنه باهم سر و سری دارن؟ با
پوفی نفسم رو با حرص از دهنم خارج کردم. طوری بهش می‌گه

بچه پررو، انگار بچه خودشه! من چرا دارم آتیش می‌گیرم؟

-هانیه؟ می‌خوای لباست رو عوض کنی؟

تمام حرصی که از مکالمه‌ی هومن و سولماز داشتم، سرِ

مهسای بیچاره خالی کردم:

-نه راحتم !

مهسا که از لحن تند و عصبیم تعجب کرده بود به «باشه» ای

اکتفا کرد و به سمت تیام رفت .
قطعا از دستم ناراحت شده بود. ای هومن، خدا لعنت نکنه!
-بچه ها بیاین بازی کنیم؛ من حوصله سر رفت !
هومن اخمی کرد و غرید:
-خوبه تا الان داشتین می رقصیدین!
سولماز حرفِ اسما رو تایید کرد و گفت:
-راست میگه دیگه هومن! اومدیم مهمونی خوش باشیم نه بر و
بر به هم دیگه زل بزنییم و نیش باز تحویل هم بدیم!
پسر ها ترسیدن با دختر ها مخالفت کنن و تار و مار بشن، پس
به جزء امیر، همه قبول کردن که بازی کنیم. گلا این امیر تو
فاز خودش بود و اصلا درکش نمی کردم! چطور می تونست انقدر
مغرور و بی احساس باشه؟
-خب چه بازی ای کنیم؟
تیام خندید و گفت:
-جرئت و حقیقت.
و این جا بود که همه ی دختر ها بر سرش ریختن و تا جون
داشتن زدَنش!
-تیام فقط دهنه رو ببند! حالمون بهم خورد از این بازی

مسخره .

تیام ما بین خنده، دخترها رو از خودش جا کرد و تسلیم‌وارانه گفت:

-باشه آقا، شما بگید چی بازی کنیم؟

-من میگم هُپ !

با قهقهه‌ای که تیام زد، صدای پر حرص مهسا بلند شد:

-مگه چشه؟ از جرئت حقیقت تو خیلی هم بهتره .

تقریبا همه با هُپ مخالفت کردن که این بار سولماز گفت:

-نظرتون راجب مشاعره چیه؟

تیام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مشاعره هم بلدی؟ براوو!

سولماز چشم غره‌ای رفت و گفت:

-مسخره! فقط شعر نباشه، آهنگ هم باشه کنارش.

به جز تیام، همه موافقت کردن و برای تیام چاره‌ای جز موافقت نداشتند .

همه رو فرش، گرد نشستیم. به ترتیب اول مهسا بود، بعد

هومن، بعد من، بعد من هم نوبت سولماز و بعد اون نوبت اسما

بود و در آخر ارمیا پایان دهنده‌ی یک دوره بازی بود .
مهسا با دو بی‌تی حافظ، استارت بازی رو زد:
-شبی مجنون به لیلی گفت: «کای محبوب بی همتا / تو را
عاشق شود پیدا ، ولی مجنون نخواهد شد»
تیام گفت:

-گف- گف !

همه با خنده دست زدن که ادامه داد:
-هومن داداش «د» بده .

هومن کمی مکث کرد و نگاهش رو روی تک- تک گردوند و در
آخر روی من متوقف کرد و گفت:
-دوست دارم!

برای یک لحظه نفس کشیدن رو هم فراموش کردم!
نه تنها من، همه سکوت کرده بودن و حتی نفس هم
نمی کشیدند! قلبم شروع کرد به تند زدن. تنها عضو هایی که
تو جمع ریلکس بودن امیر، هومن و مهسا بودند!
-هومن...ادامه آهنگ رو بخون حداقل !

هومن خندید و دل من رو با خودش برد! صدای پر ذوق مهسا
حالم رو بدتر کرد:

-ادامه نداره آقا تیام، همش همینه!

و بعد دست زد و با خنده گفت:

-بچه ها هانیه غش کرد!

انگار بقیه هم از هیروت در اومده بودن، چون صدای سولماز رو
شنیدم که ناباور رو به هومن گفت:

-هومن؟!!

اما هومن هیچ توجهی به اون نکرد و بهم نزدیک تر شد. سرم رو

انداختم پایین که برخلاف جمله‌ی قبلش، این بار آرام گفت:

-دوستت دارم هانیه! در اصل مهمونی امشب برای همین بود،

می خواستم به دوست داشتنت اعتراف کنم. به خدا تا حالا به

کسی اعتراف علاقه نکردم، هانیه خوبی؟

رفته- رفته لبخندی مهمون لب هام شد! هومن دوستم داشت؛

خودش گفت که دوستم داره!

می خواستم از خوشحالی بلند شم و محکم بغلش کنم. هومن

عزیزم امشب جلوی جمع گفت که ملکه‌ی قلبش منم!

-هانیه خانم نمی خوای چیزی بگی؟

با گذاشتن دستش زیر چونم و بالا آوردن سرم، نتونستم
لبخندم رو پنهون کنم که هومن هم با دیدن لبخندم پررو شد
و گفت:

-عروس خانم وکیلیم شما را به خواستگاری خود درآورم؟
-چی دارین زیر گوشِ هم می‌گین؟! زشته به خدا! بچه
نشسته .

هومن فحش رکیکی نثارِ تیام کرد که باعث شد خجول لب
بگزم.

-جواب من رو بده تا این ها کلی صفحه درست نکردن
پشتمون؛ دوستم داری؟

به چشم هاش زل زدم. یه چیزی تو چشم هاش بود که من رو
می ترسوند ولی من عاشقِ این چشم ها بودم. من این مرد رو
همین طور مرموز دوست داشتم .

-آقا خواستگاری که این طوری نمیشه! حلقه کو؟

تیام با لودگی دستش رو به شکل میکروفون جلوی دهنش
مشت کرد و گفت:

-حلقه کو؟ بگو زودتر تا نشکستم؛ نه، نگو! دروغ نگو هنوز به
پات هستم.

-تیام لال شو .

با پس گردنی‌ای که سولماز نثارش کرد، مثل پسر بچه‌های
تخس دست به سینه به سمت مبل رفت و روش نشست. وقتی
روم رو از تیام گرفتم با جای خالی هومن مواجه شدم. از نگاه
شیطون دخترها هم دیگه نگم! ناخواسته نگاهم کاوش‌گرانه به
دنبال امیر گشت ولی ندیدمش! بیخیال شونه‌ای بالا انداختم که
هومن هم به جمعمون اضافه شد. جعبه‌ی قرمز رنگ دستش رو
باز کرد و گفت:

-ببخش یکم عجله‌ای شد؛ ایشالا واسه حلقه عقدمون تو رو
می‌برم خودت انتخاب کنی .

اخمی مصنوعی رو ابروم نشوندم. خودش بریده و دوخته، تازه
می‌خواد تنم هم بکنه! بدم نمی‌اومد یکم اذیتش کنم.

-از کجا معلوم من قبول کنم؟

باز هم اون سکوت مضخرف کُل خونه رو به تصرف در آورد.
هومن مات و مبهوت گفت:

-یعنی چی؟ یعنی جوابت...نه هست؟

دیگه داشت خندم می‌گرفت، به زور جلوش رو گفتم:
-معلومه!

مهسا با حالت زاری نالید:

-چرا هانیه؟ به خدا این پسر آب شد از صبح انقدر استرس کشید!

با به خنده افتادم، چشم های همه گرد شد. با همون خنده گفتم:

-خب جوابم نه نیست!

هومن کلافه دستی لای موهاش کشید و عصبی گفت:
-بازیت گرفته هانیه؟

از این که انقدر عصبی شد ناراحت شدم:

-قصدم فقط شوخی بود، به خدا نمی خواستم...

با دادی که سرم زد، چشم هام ناخودآگاه بسته شد:

-تو غلط کردی از این شوخی های مسخره با من کردی!

چونم لرزید، مگه چیکار کرده بودم که این طوری سرم داد

می زد؟ فقط یه شوخی کوچیک بود. خواستم از کنارش رد بشم

تا بغضم نشکسته که دستم رو گرفت و پقی زد زیر خنده!

-وای خدایا...قیافش رو...وای مردم... شوخی کردم دختر!

یهو بغضم ترکید و با هق - هق گفتم:

-خیلی بیشعوری! خیلی...خیلی...

با فرو رفتنم تو آغوشش، ادامه فحاشی هام رو فراموش کردم.
انگار نه انگار به همراه ما چندین نفر تو حال حضور داشتن. ما
بین گریه با خجالت گفتم:

-ولم کن، بچه ها هستن زشته.

زیر گوشیم آروم نالید:

-نمی‌خوام! بچه ها خیلی وقت بزرگ شدن تنها بچه الان تو
بغل آقاشه .

گریه بند اومد و لبخندی پر از آرامش روی لبم نشست .
وقتی از آغوش هومن در اومدم، حلقه رو فرو کرد تو انگشت
دست چپم و به همراه پسر ها برای پختن کباب از ساختمون
خارج شد که دختر ها افتادن سرم:

-وای هانیه مبارکت باشه، ایشالا عشقتون ابدی باشه .

لبخندی به قلب مهربون اسما زدم و ازش تشکر کردم که
صدای سولماز بلند شد:

-مبارکت باشه هانیه جون .

حس می‌کردم کمی ناراحته. یا شاید هم من اشتباه می‌کردم
ولی از اون هم تشکر کردم که نوبت مهسا رسید که با جیغ-
جیغ گفت:

-مردم که صبح تا حالا سوپرایز رو لو ندم! خیلی خوشحالم
زن داداش جونی!

برعکس اون دو نفر، مهسا محکم بغلم کرد و کلی فشارم داد که
به بال- بال زدن افتادم و گفتم:

-خفم... کردی...مهسا!

سریع از تو بغلم خارج شد و نگران گفت:

-خوبی؟ ببخشید توروخدا حواسم نبود .

خندیدم و بوسی رو گونش کاشتم. بعد از لبخندی عمیق
گفتم:

-مرسی عزیزدلم .

دیگه بحثِ خواستگاری هومن به فرجام رسید و هر کی شروع
کرد از خاطرات کودکیش گفتن. اما من تو باغ نبودم. به حلقم
نگاه می کردم و واشش غش و ضعف می کردم! یه رینگ ساده
که نگین ریزی داشت و در دست سفیدم به قشنگی چشمک
می زد. هومن ست حلقه رو که مال اون کاملاً ساده بود تو دست
چپش انداخته بود که باعث شد دوچندان خوشحال بشم.
من و هومن داشتیم مال هم می شدیم و چه حسی از این زیباتر
بود؟

-من برم یه سر به پسر ها بزنم ببینم دارن چه گلی به سرشون می‌زنن، زود میام .

با رفتن سولماز، اسما کلایه گفت:

-کاش نمی‌گفتین سولماز بیاد!

مهسا اخم آلود غرید:

-چرا نیاد؟ بالاخره باید به این موضوع عادت کنه.

وقتی نگاه خیرم رو به خودشون دیدنر هردو لبخندی زدند و مهسا گفت:

-چقدر حلقت بهت میاد. چقدر هم خوشگله!

چشم هاش برق شادی خاصی داشت. فکر نمی‌کردم از ازدواج من و هومن انقدر خوشحال بشه ولی انگار افکارم اشتباه از آب دراومده بود!

-چشم هات قشنگ می‌بینه خواهر شوهر.

ناباور خندید که اسما گفت:

-آخ مهسا از اون خواهر شوهر هاست! خدا بهت صبر بده!

و بعد با هم شروع به خندیدن کردیم. مهسا که از حرص سرخ شده بود، گفت:

-کوفت! من به این مهربونی!

خنده‌ی من و اسما وسعت گرفت که صدای باز شدن در ورودی
به گوشم خورد و باعث شد خندم رو جمع کنم.

امیر عصبانی در رو بهم کوبید و رو به اسما فریاد زد:
-پالتوم کجاست؟!

اسما ترسیده، اتاق خواب رو نشون داد که امیر بدون هیچ
حرفی به سمت اتاق خواب پا تند کرد و بعد از برداشتن
پالتوش از خونه بیرون زد. هیچ کدوم نفهمیدیم چه اتفاقی
افتاده .

مهسا کلافه گفت:

-باز این جنی شده! معلوم نیست باز سر چی بحثشون شده .
اسما آشفته و نگران گفت:

-بلایی سر خودش نیاره؟!

مهسا خندید و چشمکی به من زد و شیطون گفت:

-آخ- آخ، آره الان میره رگه گردن و دستش رو می‌زنه از

بیمارستان زنگ می‌زنن بیاین جنازش رو ببرین!

واکنش اسما به دور از انتظارم بود، جیغی زد و گفت:

-کوفت! با این ها شوخی می‌کنن؟ آدمی تو؟ خدا نکنه!

و بعد اسما هم به جمع بیرون رفتگان پیوست .
حالا فقط من و مهسا مونده بودیم! مهسا ناباور، تک خنده‌ای زد
و گفت:

-می‌دونستم یه حس‌هایی بهش داره ولی دیگه نه در این
حد!

واسه این‌که حرفی زده باشم، گفتم:

-بیا بریم وسایلِ شام رو بچینیم. دیگه الان هاست که بیان
داخل .

مهسا موافقت خودش رو اعلام کرد و با همراه، راهی آشپزخونه
شدیم .

یه آشپزخونه تقریبا دوازده متری که با کابینت‌های سفید و
مشکی دکور شده بود و داخل کابینت‌ها، جایگاه‌های
لباسشویی و یخچال و... قرار داشت .

-هانیه ظرف‌ها رو من جمع می‌کنم. تو فقط از یخچال سالاد،
نوشابه و ماست رو بیار .

-باشه، فقط روی میز شام می‌خوریم؟

-آره. راستی بی زحمت از داخل کشوی کابینت، سفره یک‌بار
مصرف رو هم در بیار .

سری تکون دادم و سفره رو برداشتم و راهی هال شدم که در
هال باز شد و قامت چهارشونه هومن نمایان شد.
-خانومی غذا آماده شده، تو بیا بشین من سفره رو پهن
می‌کنم.

قلبم قیلی ویلی رفت! لبخندی شاد زدم و گفتم:
-نه این کارهای خانم هاست. شما بفرما بشین.
به سمتم اومد؛ لپم رو کشید و گفت:

-انقدر زبون نریز بچه، یه بلایی سرت میارم!
خجول خندیدم که هومن هم به همراهم خندید.
-اهم - اهم، یالله!

با صدای مهسا، هومن ازم فاصله گرفت که مهسا زبون ریخت:
-نوچ! بین چطوری هم مزاحمشون شدم .
یقین داشتم لپام گل انداخته. به سمت آشپزخونه رفتم که
صدای توبیخ‌گر هومن رو شنیدم:
-مهسا انقدر اذیتش نکن!

از این که پشتم در اومد، لبخند جای خجالت نشست و با انرژی
زیاد سالاد رو از یخچال ساید بای ساید برداشتم و راهی هال
شدم. به محض چیدن همه‌ی وسایل روی میز، بقیه هم با سر و

صدا به جمعمون پیوستند .

-چه کبابی زدم! بیاین بخورین برین واسه بچه محل هاتون

تعریف کنید تیام چی پخته!

سولماز بی حوصله گفت:

-بسه انقد مزه نریز، بکش غذا رو گشمنونه.

تیام چشم غره‌ای به سولماز رفت و شروع به ریختن کباب تو

بشقاب ها کرد .

آخرین بشقاب رو خشک کردم و گفتم:

-مهسا خوابم میاد.

اسما همون طور که ظرف میوه ها رو تو هال می‌برد، بی حوصله

گفت :

-مهسا مامانم زنگ زده. ما هم میریم خونه بینم امیر چی کار

کرده .

بعد رفتنش، نتونستم طاقت بیارم و با کنجکاوی رو به مهسا

گفتم:

-اسما و امیر باهم دوستن؟

مهسا نفسش رو آه مانند از دهنش خارج کرد و گفت:

-نه بابا! این امیر انقدر مغروره که با ده من عسل هم قابل خوردن نیست ولی این اسمای خاک تو سر دوستش داره .
به یک «آها» اکتفا کردم و من هم به همراه مهسا وارد هال شدم. بعد رفتن اسما، سولماز و آرمیا فقط من، تیام، هومن و مهسا موندیم .

هومن رو به تیام گفت:

-تو نمی‌خوای بری خونت؟

تیام در کمال پرویی گفت:

-خونه خودمه، تعارف هم نمی‌کنم شما به کار هاتون برسین.

مهسا خندید و گفت:

-آره هومن، پاشو ما رو برسون خونه .

تیام سریع گفت:

-نه، خب من دارم میرم می‌برمشون!

هومن به اسرار تیام قبول کرد و ما به همراه تیام راهی خونه شدیم.

به شیشه ماشین تکیه داده بودم که صدای پیام گوشیم بلند

شد. قلبم به آرومی به کف پاهام ریخت! دستم یخ زده بود!

با دیدن پیامک هومن، آرامش به قلبم سرازیر شد و با خوندن

متنش، لبخند رو لبم نشست:

-بی‌خوابی شب‌هایم را به چه تعبیر کنم؟ که شب آرامش نگاه
تو را برایم زمزمه می‌کند! آرام بخواب که من بی‌قرارم. بیدارم تا
تو آرام بخوابی! شبت بخیر تک عشق من!

انقدر ذوق مرگ شده بودم که نمی‌تونستم در جوابش چی
بنویسم! نفس عمیق کشیدم و از ته دل نوشتم:

-شب‌ی دیگر سرم را روی بالشت می‌گذارم به امید این که فردا
صبح تو بالشتم را تکان دهی. شبت رویایی!

تا خود خونه، لبخند از روی لبم کنار نمی‌رفت! خدا هیچ‌وقت
خوشی هاتون رو ازتون نگیره.

مهسا به محض ورود به خونه، خودش رو روی مبل پرت کرد و
گفت:

-آخیش! هیچ‌جا خونه‌ی خودِ آدم نمیشه.

-قبلا این جمله رو نگفتی؟

موشکافانه سرش رو خاروند و با خنده گفت:

-آره! دیالوگم دیگه تکراری شد؛ بزار عوضش کنم.

و بعد دوباره به همون حالت کسل‌وار در اومد و نالید:

-آخیش! چقدر خسته شدم.

خندیدم که گفت:

-او راستی! میگم هانی، هومن که رفت با بچه ها برنامه بچینیم
شمال بریم؟

خنده روی لبم ماسید و چشم هام گرد شد! بدون هومن؟ اون
هم شمال؟!!

-هومن نیست، خطرناکه!

اخمی مهمون ابروش شد و غرید:

-بابا هومن اجازه میده. تیام، آرمیا و امیر هم هستن البته با
دخترها. دیگه مشکل چیه؟

مشکل این بود که بدون هومن دلم نمی خواست به این سفر
برم، هر چقدر پسر های خوبی باشن سفر با چند پسر غریبه،
خوشایند نبود.

-مهسا نمیشه، باشه برای زمانی که هومن از سفر برگشت؟
نه! تو هم خواستی بیا نخواستی تک و تنها بمون تو خونه.
خاله هم تا یه مدت نیست رفته خونه اقوامش .

و بعد به حالت قهر راهی اتاقش شد. پوفی کلافه سر دادم و
لباس هام رو از تنم در آوردم و روی مبل انداختمشون .
راهی آشپزخونه شدم که گوشیم داخل جیب پالتوم شروع به

زنگ خوردن کرد. بیخیال آبی که می‌خواستم بخورم شدم و به سمت موبایلم رفتم که دیدم هومن زنگ زده. خندم گرفت، خوبه همین نیم ساعت پیش خداحافظی کردیم! -بله؟

-حسرت به دل موندم یک‌بار زنگ بزنگم و بگی جونم! لبخندی از صدای آرومش رو لبم نقش بست و من هم مثل خودش به آرومی گفتم: -جونم؟

ریز خندید و نالید:

-حالا شد. رسیدین خونه؟

-آره همین پنج مین پیش.

-دلم برات تنگ شد!

صداش آهسته بود، انقدر آهسته که لحظه‌ای فکر کردم توهم زدم و بیخیال جمله گفتم:

-کی می‌خوای بری؟

-فردا. نخوابیدی؟

هردومون جواب تک- تک سوال‌های مسخرمون رو می‌دونستیم اما باز هم می‌پرسیدیم. دلم نمی‌خواست این

مکالمه تموم شه. هومن داشت فردا می‌رفت؛ تنها ناجی زندگیم
تو سختی‌ها که دستم رو گرفت، با یک هواپیما فرسخ‌ها ازم
دور می‌شد.

-نه خوابم نمی‌بره. فردا ساعت چند؟
«آه» ای از بین دهنش خارج شد و گفت:
-ساعت هشت شب .

ناخواسته نالیدم:

-من هم میام فرودگاه!
تک خنده‌ای زد و گفت:

-دختر خوب تو واسه چی بیای؟ نیازی نیست .
بغض به گلوم چنگ زد و گفتم:

-ازت خداحافظی نکردم، می‌خوام پیام .

دیگه فقط یک جمله‌ی دیگه برای ریخته شدن اشک‌های سد
شده رو چشمم کافی بود. کی انقدر وابستش شدم؟ مگه چند
وقت از آشناییمون می‌گذشت؟

-عزیزم فقط دو هفته‌ست! فردا بیای فرودگاه حال هردومون بد
می‌شه. بهتره از همین پشت تلفن خداحافظی کنیم، هوم؟
بهتر نبود! دلم آغوش گرمش رو می‌خواست، دلم حرف زدن

های آرومش رو می خواست .

-هومن...

-هیس! برو بخواب عروسک. مواظب خودت باش، خداحافظ .

اولین قطره‌ی اشک از چشم هام چکید. این چشمه‌ی اشک

قصد خشک شدن نداشت؟! لب گزیدم و سعی کردم بغض

صدام رو پنهون کنم؛ هومن داشت می‌رفت، نباید این آخری

حالش رو بد می‌کردم.

-باشه. تو هم همین‌طور، زود برگرد.

بین گفتن و نگفتن یک جمله در نوسان بودم که بالاخره دل رو

به دریا زدم و ادامه دادم:

-دلَم...برات تنگ می‌شه!

-من هم. نمیگم خداحافظ، میگم فعلا؛ چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-عالیه، به امید دیدار.

با قطع کردن تماس، گریم شدت گرفت و زار زدم. تو این دو

هفته حتم داشتم دیوونه می‌شدم! راهی اتاقم شدم و خودم رو

در آغوش تخت فشردم. سرم رو روی بالشت گذاشتم و نالیدم:

-بخواب هانیه، هومن زود برمی‌گرده. بزرگ شدی دیگه الان

که وقت گریه نیست!

انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی بیهوش شدم.

درست سوم بهمن ماه بود، یک هفته از رفتن هومن به آلمان می‌گذشت. تو این یک هفته مهسا انقدر رو مخم راه رفت که بالاخره راضی به سفر شمال شدم؛ به گفته مهسا شبیه افسرده ها شده بودم و این سفر برام عالی بود اما باز هم دلم به این سفر نبود. دلم می‌خواست فقط یک‌بار دیگه هومن رو ببینم. تو این یک هفته فقط دو بار با هم صحبت کردیم. به گفته خودش کلی کار داشت و وقت سرخاروندن هم نداشت! حتی نشد ازش بپرسم کارش چیه که وقت سرخاروندن هم نداره!

-چمدونت رو جمع کردی؟

با صدای مهسا از افکارم خارج شدم و گفتم:

-آره، کی حرکت می‌کنیم؟

همون طور که تشک تختم رو مرتب می‌کرد، نالید:

-دو ساعت دیگه، پاشو آماده شو .

سری تکون دادم و به عکس هومن که بک‌گراند گوشیم بود، چشم دوختم. یادم باشه به محض اومدن هومن یک عکس دو

نفره باهاش بگیرم. لبخندی تلخ به عکس زدم و برای آماده شدن از جام بلند شدم. یک روز سرد زمستونی اون هم بدون هومن از جهنم هم عذاب آورتر بود!

حتی حوصله‌ی لباس پوشیدن هم نداشتم. جین آبی روشنی پام کردم و موهام رو دم اسبی بستم که صدای مهسا بلند شد:

- داریم میریم یه منطقه بیلاقی، لباس گرم بپوش .

پالتویی زرشکی که گلش از خز تشکیل شده بود رو روی تخت انداختم تا وقتی اومدن دنبالمون، تن کنم. از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم که با صدای زنگ گوشیم از ذوق این که هومن زنگ می‌زنه به سمت اتاق دویدم و به صدای مهسا که می‌گفت:

- یا خدا! زلزله اومده؟

توجه‌ای نکردم. با تعجب به شماره ناشناس که رو گوشیم افتاده بود، نگاه کردم. تگ انداخته بود به گوشیم و شمارشم عجیب آشنا می‌زد. با یادآوری پیامک‌های مشکوک که درست از زمان رفتن هومن پیام نداده بود، ترس تو گل تنم پخش شد. این بار باید درباره این آدم مرموز سر در می‌آوردم. با دستی لرزون شمارش رو گرفتم و خودم آماده‌ی شنیدن یک صدای کلفت

کردم:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌با...

با کلافگی تماس رو قطع کردم که دیدم پیامی با همون شماره به گوشیم اومده:

-اون مثل خورشیده! حواست باید به ماه باشه.

ترسیده گوشی رو پرت کردم و روی تخت انداختم .

خودم هم مچاله شده، روی تخت نشستم. ناخواسته قطره

اشکی از چشم هام چکید و جیغ خفیفی زدم:

-از جونم چی می‌خوای؟ تو کی هستی؟

باید به یکی این موضوع رو می‌گفتم ولی به کی؟ مهسا که همه

چی رو به شوخی می‌گیره، هومن هم که نیست؛ کی رو

داشتم؟

برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت که ممکنه دوست های هومن و

مهسا خواسته باشن اذیتم کنن اما با یادآوری این که اون ها

شمارم رو ندارن این فرضیه خط خورد. چرا یک هفته پیام

نداده بود؟ یهویی از کجا پیداش شد؟

با صدای جارو برقی دستم، رو روی قلبم گذاشتم و دومتر سر

جام پریدم. از لای درِ اتاق می‌تونستم مهسایی که جارو برقی به

دست بود رو ببینم. نمی‌دونم چقدر تو افکارم غرق بودم اما وقتی به خودم اومدم که صدای شکمم بهم می‌گفت از وقت نهار خیلی وقته گذشته!

اشتهایی به غذا نداشتم اما دلم نمی‌خواست صدای شکمم پیش بچه‌ها رسوا کنم. برام عجیب بود مهسا نیومد غر بزنه! دیگه به غرغرهاش عادت کرده بودم. گوشیم رو برداشتم. هنوز هم یه حس ترس تو بدنم بود که هیچ جوهره قصد رها کردنم رو نداشت. رفتم تو مخاطبین گوشیم که چشمم به اسم هومن خورد. رو عکسش لمس کردم که صفحه‌ی تماس باز شد. برای برقراری تماس دودل بودم اما بالاخره دلتنگی جای دودلی حاکم شد و تلفن سبز رنگ رو لمس کردم. یک بوق، دو بوق، چهار بوق! بالاخره جواب داد و صدای خسته‌ش تو گوشم پیچید:

-جان عروسک؟

همین دو کلمه برای فروپاشی قلبم کافی بود! با این که هزاران بار از این دو کلمه استفاده کرده بود، بعد از هر بار تکرارش، قلبم تندتر از حد معلوم می‌زد! از هیجان، کف دست هام عرق می‌کرد. چقدر این حس برای من محبت ندیده دلپذیر بود!

-عروسکم غش کرده؟

مثل همیشه، صدایش آرامش خاصی داشت. یقین داشتم
لبخندی رو لب هاش جا خوش کرده.

-آره، از دلتنگی غش کرده!

تک خنده‌ای زد، تک خنده‌ای که پُر بود از خستگی و کلافگی.
با صدای خماری گفت:

-من به فدای دل تنگت. شنیدم عازم سفر شدی! خوش
بگذره .

لب گزیدم و گفتم:

-اولا خدانکنه، ثانیا بدون تو می‌گذره، ولی خوش نه !

-انقدر شیرین زبونی نکن بچه .

این بار نوبت من بود که بخندم. هومن مرد رویاهای من بود.
مهربون، خوش اخلاش، پولدار و خوشتیپ. یک دختر به جزء
این ها چی از شوهرش می‌خواد؟

-کی میای؟

سکوت پشت خط حاکم شد. بعد از چند دقیقه صدای کلافه
هومن بلند شد:

-کارم یکم بیشتر طول می‌کشه ولی قول میدم زود برگردم .

از این وعده های مسخره خوشم نمی‌اومد. دوست داشتم بگه
همین فردا به خاطر تو برمی‌گردم اما برخلاف خواسته‌ی من
دوری بیشتر هم شده بود.

-هانیه هستی؟

-زود برگرد، خداحافظ .

-هانیه؟

-جونم؟

بازم سکوت کرد. دلیل این درنگ های یهویی‌ش رو
نمی‌فهمیدم!

-زود برمی‌گردم، خداحافظ.

با صدای بوق اشغال، گوشی رو قطع کردم و متعجب بهش نگاه
کردم. چرا همچنین کرد؟ شونه‌ای بالا انداختم و رو تخت
دراز کش شدم.

-هانیه، پاشو تیام گفته پنج مین دیگه این جاست.

نمی‌تونستم آرامشی که از شنیدن صدای هومن نصیبم شده
بود رو مخفی کنم. با انرژی یهویی‌ای که گرفتم، پالتوم رو به
تن کردم و شال مشکی‌ای سر گذاشتم. چمدون کوچیکی که
مهسا بهم داده بود رو به همراه کیف و گوشیم به دست گرفتم

و از اتاق بیرون رفتم.

-برق اتاق رو عمم خاموش کنه؟

کلافه چشم غره‌ای بار مهسا کردم و بعد از خاموش کردن برق

اتاقم، صدای مهسا رو شنیدم:

-لباسم خوبه؟

بدون توجه به لباس، «آره» ای گفتم که زنگ آیفون به صدا

دراومد. مهسا به سمت آیفون رفت و همون‌طور که در رو باز

می‌کرد، گفت:

-اومدن، بریم.

برق هال رو خاموش کرد و چمدونش رو برداشت و با هم بعد از

قفل کردن درب واحد از خونه خارج شدیم. با دیدن بارون

شدیدی که می‌اومد، کلاه پالتوم رو روی سرم گذاشتم که

نگاهم به دو تا ماشین جلوی در افتاد. دویست ششی که تیام

بهش تکیه زده بود و مزدا سه‌ای که امیر پشت فرمونش نشسته

بود. تیام به محض دیدن ما دو نفر به سمتمون اومد و چمدون

رو از دستمون گرفت:

-سلام، برین سوار شین؛ سرما می‌خورین .

مهسا یکم دست- دست کرد. حس کردم بودنم اون لحظه

اضافیه، برای همین گفتم:

-سوار دویست شش بشم؟

تیام سری تکون داد که تشکری کردم و به سمت دویست شش پا تند کردم .

درب عقب رو باز کردم که دیدم فقط سولماز تو ماشین نشسته .

-سلام .

سرد جوابم رو داد:

-علیک سلام

تعجب کردم. چرا همچین کرد؟ شونه‌ای بالا انداختم و سوار

شدم. بعد از پنج مین که دیدم خبری از تیام و مهسا نیست،

بی حوصله گوشیم رو برداشتم و صفحه تلگرام باز کردم. با دیدن

پیام هومن، لبخندی عظیم رو لبم نشست:

-عروسک رسیدی خبر بده، لباس گرم بپوش سرما نخوری .

ناخواسته زیر لب غریدم:

-منم دوست دارم!

از خود درگیریم خندم گرفت که با چشم غره‌ی سولماز روبه‌رو

شدم. با کوبیده شدن درب صندوق مهسا، در سمت شاگرد رو

باز کرد و روی صندلی مشکی رنگ ماشین جا گرفت:
-سلام سولو.

سولماز سلام و احوال پرسید و هندزفریش رو تو گوش
هاش جا داد. با اومدن تیام، امیر با تیک آفی ازمون جلو زد که
صدای غر مهسا بلند شد:

-پسره‌ی خر! انگار نه انگار بارونه.

تیام پاهاش رو روی پدال گاز فشرد و حرکت کردیم .
-هومن کی برمی‌گرده؟

مهسا شونه‌ای بالا انداخت و من به جاش گفتم:

-قرار بود یک هفته دیگه بیاد ولی انگار کارش یکم طول
می‌کشه و دیرتر میاد.

تیام خندید و گفت:

-ببخشید مادام، باید از شما می‌پرسیدم فراموشم شده بود!
لبخند زدم. مهسا تو همون بیست مین اول خوابید، سولماز هم
که تو این عالم نبود. حوصلم عجیب سر رفت .

-آقا تیام قرار کجا بریم؟

تیام از آینه عقب نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

-کلاردشت. البته اول می‌خواستیم بریم کیش ولی هومن گفت

صبر کنیم اون هم بیاد.

«آهان» ای گفتم و سکوت رو ترجیح دادم. دلم می‌خواست از کلاردشت بدونم اما بهتر بود میزاشتم برای وقتی مناسب تر. یادِ شماره‌ی امروز افتادم. سریع بلاکش کردم و نفس آسوده کشیدم .

بالاخره تکون های ماشین من رو به عالم خواب کشوند .
& دانای کل &

قهقهه زد و به مرد مقابلش چشم دوخت و وسط خنده، عصبی فریاد زد:

- کجاست؟

مرد به گریه افتاد. دست، پا و صدای لرزانش نشونه از خماریش می‌داد:

- آق..! به... خدا نمی..دونم.

مشتی به دیوار کوبید، باید پیداش می‌کردند .

برای هزارمین بار شماره‌ی اون احمق رو گرفت. تا الان باید رسیده باشن، پس چرا جواب نمی‌داد؟

گوشی رو روی تخت پرت کرد و فریاد زد:

-یکی بیاد این نشه رو بیره .

مرد هیکلی ای، هیکل نحیف مرد رو از زمین بلند کرد و از اتاق خارج شدند .

به سمت پنجره رفت و سیگاری روشن کرد و اولین کام رو سنگین گرفت و غرید:

-هر جا که باشی پیدات می کنم.

تقه ای که به دور خورد، باعث شد از آسفالت خیس دل بکنه. با صدای محکمش گفت:

-بیا تو.

درِ اتاق باز شد و قامت سینا نمایان شد:

-پیداش کردیم .

لبخندی کج رو لب هاش نقش بست و غرید:

-عالیه !

سینا دستی لای موهای مش سیاه- سفیدش کشید و گفت:

-میریم دنبالش؟

کام آخر هم از سیگار رفت و پرتش کرد تو جاسیگاری و

همون طور که گوشیش رو برمی داشت، گفت:

-نه. اون خودش پیداش میشه.

&هانیه&

با تگون شدیدی که خورد، سرم به صندلی جلوم برخورد کرد و از خواب پریدم. تیام پشت هم استارت می‌زد ولی ماشین روشن نمی‌شد. دستی به سرم کشیدم تا دردی که در اثر برخورد به صندلی بهش وارد شده بود تسکین شه و گفتم:

-چی شده؟

مهسا وقتی صدام رو شنید به سمتم رو کج کرد و گفت:

-هیچی، ماشین آقا تیام روشن نمیشه!

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-کجاییم؟

-نمی‌دونم ولی خیلی وقته تو راهیم، الاناست که برسیم.

سری تگون دادم که دیدم سولماز آروم خوابیده. بیخیالش

گوشیم رو برداشتم و بلاجبار، شروع به بازیِ «my hank»

شدم.

بالاخره بعد از پانزده مین، ماشین روشن شد و راه افتادیم.

با صدای زنگ خفیفی، مهسا گفت:

-گوشیه کیه؟

همه سکوت کردیم که یهو تیام کوبید رو پیشونیش و گفت:
-گوشی منه، تو داشبورت گذاشته بودم یادم رفت بردارم. بهم
میدیش؟

مهسا خم شد و گوشی تیام رو از تو داشبورت در آورد و بهش
داد؛ تیام هم با گفتن «امیره»، تماس رو برقرار کرد:
-الو؟

...

-دوراهی کلاردشت_چلوس رو رد کردم، دیگه نزدیک ویلایم.
به ادامه‌ی بحثشون گوش ندادم و نگاهم به بیرون افتاد که
چشم هام گرد شد. متعجب به منطقه‌ای پر از برف زل زدم.
ناخواسته پر از ذوق گفتم:
-آخ جون، برف!

تیام و مهسا خندیدن اما من تو یک عالم دیگه بودم. تهران
برف کم داشتیم؛ نه که اصلاً نباشه، اما اگه بود هم کم بود. این
حجم برف باعث شیفتگی عجیبم به فصل زمستون شد. دلم
می‌خواست پیاده شم و تکه‌ای از برف رو در آغوش بگیرم.
-نمیشه پیاده شیم برف بازی کنیم؟

پوزخند سولماز که تازه از خواب زمستونیش بیدار شده بود، رو

مغزم خط کشید. واقعا دلیل این رفتار عجیب رو نمی فهمیدم .
مهسا خواست چیزی بگه که سولماز بی حوصله گفت:
-ساعت چهار عصره؛ بریم یه چیز بخوریم گشمنونه، بیکار که
نیستیم برف بازی کنیم!
«برف بازی» رو کشید که قشنگ تیکه‌ای که بهم انداخت به
چشمم اومد. دیگه تا آخر مسیر حرفی نزدم. بعد یک هفته
عذاب و ناراحتی، این جا اومدم که این سولماز بهم تیکه بندازه!
کاش هومن الان این جا بود و ازم دفاع می کرد .
بغضم گرفت و سرم رو به پنجره تکیه دادم .
بالاخره به یک روستایی که سر تا سرش برف بود، رسیدیم. تیام
جلوی خونه‌ای با نمایه چوبی توقف کرد و گفت:
-برین تو؛ من هم چمدون ها رو خالی می کنم.
سر ماشین رو باز کردم که سوزی تو تنم پیچید. به وضوح
می تونستم بگم دندان هام از سرما به هم برخورد می کرد! به
همراه سولماز و مهسا از سنگ فرش جلوی خونه گذر کردیم و
به تک پله‌ی چوبی‌ای که از دو طرف به خونه راه داشت
رسیدیم. ازش بالا رفتم و زنگ کنار درب چوبی قهوه‌ای رنگ رو
فشردم که در توسط آرمیا باز شد و به آرومی گفت:

-سلام بیاین تو، یخ زدین.
مهسا، من و آرمیا رو کنار زد و غرید:
-به خدا برین کنار من خودم میام تو .
و بعد با لرزش به سمت شومینه آخر خونه دوید .
من و سولماز هم وارد شدیم. آرمیا هم سری به نشونه تاسف
برای مهسا تکون داد و به کمک تیام رفت. سبک خونه شبیه
موزه بود. دیواره های چوبی یا شاید هم طرح چوب که با
وسایل و ظروف های قدیمی تزئین شده بود.
روی مبل سفید رنگ نشستیم که اسما هم از آشپزخونه خارج
شد و با لبخند گفت:

-به سلام، بالاخره رسیدین؟!
مهسا چشم غره ای رفت و نالید:
-نه آجی، همچنان تو راهیم!
اسما فحش رکیکی نثارش کرد اما من تو باغ حرف هاشون
نبودم. فقط نگاهم هول پله ی کنار شومینه می چرخید. اسما
انگار دستم رو خوند، چون گفت:
-اون پله ها میره به چهار اتاق خواب خونه، معماریه خونه
طوریه که هال و آشپزخونه دوم، بالا قرار داره و اتاق خواب ها

پایین؛ یا به عبارتی تو زیرزمین، اتاق خواب زدن .
سری از روی فهمیدن تکون دادم که صدای امیر بلند شد:

-تیام کجاست؟

-سلام علیکم.

در جواب مهسا سری تکون داد و طلبکارانه بهش نگاه کرد که صدای پوف مهسا بلند شد. حوصله دعوا نداشتم برای همین به جای مهسا پاسخ دادم:

-داره به کمک آرمیا چمدون ها رو خالی می کنه.

به قدم های استوار به سمت خروجی رفت و از خونه خارج شد.
-وای نمی دونین چقدر گرسنمه!

صدای سولماز نگاه همه رو از در دور کرد و به سمت خودش
کشوند :

مهسا کش و قوسی به بدنش داد و به سمت آشپزخونه رفت .
نگاهم به آشپزخونه ال ماننده افتاد که انگار اون جا هم از طرح
چوبی پیروی کرده بود.

-ناهار چی داریم؟

اسما در جواب سولماز شونه ای بالا انداخت و همون طور که

کنترلِ تلوزیون چسبیده به دیوار و می چرخوند گفت:
- نمی‌دونم؛ بزار پسرا بیان ببینیم تکلیف چیه .
همون موقع پسرا با نفری دوتا چمدون در دست وارد خونه
شدن و دوباره سروصدا ها بالا گرفت:
- آخ! هر کی بیای چمدون خودش رو بگیره از گت و کول
افتادیم والا .
اسما چشم غره‌ای نثار تیام کرد و گفت:
- یکم از این دو خر زحمت کش یاد بگیر که بدون غر_غر
کارشون رو می‌کنن .
امیر با اخم، و ارمیا با چشم غره اسما رو خفه کردن. مهسا
همون طور که لیوانی آب سر می‌کشید گفت:
- بسه دیگه! اومدیم شمال خوش باشیم نه که هر دقیقه دعوا و
گل_گل کنیم.
با صدای زنگ موبایلِ تیام سروصدا ها خوابید و همه برای
تعویض لباس راهی طبقه پایین شدند
- لباست و عوض نمی‌کنی؟
در جواب ارمیا لبخندی زدم و گفتم:
- نه یکم که تنم گرم افتاد عوض می‌کنم.

شونه‌ای بالا انداخت و اون هم راهی طبقه پایین شد .
نزدیک ده مین طول کشید که همه یکی_یکی حاضر و آماده
به سالن برگشتن

-خب غذا چی بخوریم؟

صدای مهسا باعث شد که همه‌ی نگاه‌ها روش زوم بشه .
-به نظر من فعلا چهار تا تخم مرغ نیمرو کنیم شام یه چیز
مفصل تر بخوریم .

بالاخره همه با یکم کلاس گذاشتن قبول کردند، سولماز درست
کردن تخم مرغ و به عهده گرفت، مهسا و اسما هم مشغول
چیدن سفره شدن. با یادآوری این‌که به هومن خبر رسیدنمون
رو ندادم، سریع رمز گوشیم رو زدم و به تلگرام مراجعه کردم.
پیام ما رسیدیم رو براش سند کردم. آنلاین بود ولی سین نکرد
پیامم رو، منم بیخیال شدم و گوشیم و کنارم گذاشتم:
-کمک نمیخواید؟

مهسا و اسما هم زمانی «نه» ای گفتن که مجوز تعویض
لباسم رو صادر کرد. از پله‌ها پایین رفتم که با دیدن پایین
خونه دهنم باز موند .

درست مثل بالا بزرگ و جادار بود. پنج اتاق خواب که تو یه

راهروی بزرگ قرار داشتن. در همه‌ی اتاق هارو تک_ تک باز کردم که بالاخره چمدونم رو یافتم. بافت استین بلند سفیدی به همراه شلوار راه_ راه سفید و مشکی تن کردم که نگاهم حول محور اتاق گردید. یه تخت دو نفره وسط اتاق، یک پنجره با پرده‌ی گیپور سفید به همراه یه کمد لباس اجزای تشکیل دهنده‌ی اتاق بودن. دلم نمی‌خواست زیاد تو اتاق بمونم برای همین پام رو، رو سرامیک های گرم رنگ کوبیدم و این بار از پله های چوبی قهوه ای رنگ بالا رفتم.

همه دور سفره نشسته بودن محض ورودم تنها کسی که متوجه شد و سر بلند کرد امیر بود. شخصیت گنگ و غیرقابل پیش‌بینی ای داشت. حتی یک درصد هم نمی‌تونستم بفهمم تو ذهنش چی می‌گذره و چرا این‌طوری زل زده به من! ترجیح دادم سر پایین بندازم و کنار مهسا بشینم .

-خونه... به این شیکی... یه میز...ناهار خوریم نداره !
امیر که روبه‌روی تیام نشسته بود با لحن چندش وارانهای گفت:

-اول غذات و بخور بعد زر بزن، همه و ریختی رو لباسم.
تیام ابرویی بالا انداخت و چشم غره‌ای بارش کرد که صدای پر

حرص سولماز بلند شد:

-به خدا بخواید بازم دعوا بیوفتید پامیشم میرم تو اتاق .
نگاهی به نیمروی جلوی دستم انداختم، گرسنه‌م نبود و میلیم
به سمت نیروی لذید کشیده نمی‌شد. واسم عجیب بود انگار
هیچ کدوم دوست نداشتن سر به تن کناریشون باشه پس چرا
با هم دوستن؟ چرا اومدن شمال؟ دلم نمی‌خواست از فکر زیاد
سر درد بگیرم، لقمه‌ی کوچیکی نون و نیمرو به سمتم دهنم
بردم و به سختی قورتش دادم.

خواستم چیزی بگم که صدای جیغ اسما بلند شد:

-اونجا...خون !

همه رد نگاه اسما رو دنبال کردیم که به رد خون زیر مبل
رسیدیم. امیر و ارمیا بلند شدن و به سمت خون رفتن؛ سولماز
و اسما هم رو بغل کرده بودن و ناخن می‌جوین. تیام هم که
مات و مبهوت به مبل و رد خون نگاه می‌کرد .

مبل رو به آرام بلند کردن که صدای امیر بلند شد:

-موش مُرده !

همه ناخواسته نفس آسوده‌ای کشیدن که اسما با بغض نالید:

-یکی این موش رو بندازه بیرون؛ سگته کردم!

ارمیا به سمت آشپزخونه رفت و با خاک انداز و جارویی برگشت.
دیگه کسی حوصله و اشتهای خوردن ناهار یا همون عسرونه رو
نداشت. همه از جاهاشون بلند شدن و مشغول جمع کردن
ظرف ها شدیم .

-بچه ها برای فردا میریم برف بازی؟

اسما چشم غره‌ای نثار سولماز کرد و نالید:

-خوب ناخن کاشته شدت رو بهانه کردی و از زیر کار در
رفتی!

مهسا با حرص، اسکاج رو داخل سینگ پرت کرد و غرید:

-بابا من ظرف های خودم رو به زور می شورم، خسته شدم !

اسما خنده‌ای کرد و کمی کف به صورت مهسا مالید که صدای
جیغ‌اش بلند شد:

-آی! خیلی چیزی!

این بار صدای خنده هر سه نفرمون به هوا رفت و که داد مهسا
سه‌موم شد!

-این پسرها خیلی ساکت نشدن؟

تک خنده‌ای زدم و گفتم:

-مهسا جانم بگو تیام ساکت شده، اون دو تا که از اول ساکت

بودن .

با ورود تیم، اسما حلال زاده‌ای به ریش نداشتش وصل کرد که تیم در جواب گفت:

-نوچ! پشت سرم غیب می‌کردین، نه؟ من شوهر هیچ کدوم نمیشم؛ الکی رویابافی نکنید!

و بعد شروع به خندیدن کرد. مهسا با حرص، اسکاج رو برداشت و رو صورتش زد که خنده‌اش خشک شد -حالا برو تو آینه خودت رو ببین و قشنگ‌تر بخند.

شلیک خنده‌ی یه نفر که کسی جز ارمیا تازه وارد شده به آشپزخونه نبود، تیم رو از تو شوک در آورد. دقیقا همون جا بود که دعوی گفی شروع شد! هر کی صورت یکی رو پُر کف می‌کرد و می‌خندید!

با خنده‌ی شدید از آشپزخونه بیرون زدم تا شکار کف و مایع ظرفشویی نشم.

همچنان مشغول خنده بودم که با دیدن نگاه خیره امیر به خودم، خندم رو قورت دادم .

کام عمیقی از سیگار تو دستش گرفت و باعث شد مجهولی تو ذهنم ایجاد شه، چرا انقدر سیگار می‌کشه؟

-چیزی شده؟

انتظار داشتم با شنیدن صدام نگاهش رو از روم برداره یا حرفی بزنه اما در کمال تعجب همون طور بر- بر نگاهم می کرد.
از نگاه خیرش کلافه شدم و سرم رو پایین انداختم. فضای خونه خفه شده بود. به سمت درب خروجی قدم برداشتم که صداش رو شنیدم:

-تنها نرو بیرون هوا داره تاریک میشه، گم میشی!
مات و مبهوت بهش نگاه کردم! چرا اون باید به فکر گم شدن من باشه؟ سری برای پرت شدن افکارم تکون دادم. از خونه خارج شدم که سوز سردی تو تک- تک سلول های بدنم جا خشک کرد و یادآوری کرد که لباس گرمی به تن ندارم.
شروع به قدم زدن روی برف ها کردم که با تحرکم، تنم کمی گرم شد.

یکم که راه رفتم از این که تنهایی اومدم بیرون پشیمون شدم.
دست تو جیبم کردم تا گوشیم رو بردارم که با جای خالیش مواجهه شدم.

مثل برق گرفته ها سیخ و ایستادم؛ تازه یادم اومده بود که گوشیم رو آخرین بار مبل گذاشتم. زیر لب غریدم:

-شِت! حالا چی کار کنم؟

پاهام از شدت سرما شُل شده بود. اکثر خونه های اطراف هم یا خرابه بودن یا قفل بزرگ بیرون در، نشون از نبودن کسی تو خونه می داد .

دست هام رو جلوی دهنم گرفتم و بازدمم رو بهش القا کردم تا کمی گرم شم .

خودم رو لعنت کردم که چرا به حرف اون امیرِ مغرور گوش نکردم .

باد هر لحظه شدت می گرفت و تن من بیشتر منقبض می شدم. کلافه نگاهم رو به دور تا دور جایی که بودم حواله کردم که برای لحظه‌ای، چشمم خونه‌ای با لامپ روشن رو گرفت. با ذوق خندیدم و به سختی به سمتش رفتم .

به محض رسیدن به خونه‌ی ویلایی خوشگلی که با نمای آجری طراحی شده بود، خواستم زنگ در رو فشار بدم که دیگه جون تو تنم حس نکردم،

نفهمیدم چی شد که چشم هام بسته شد و به جایی سفتی برخورد کردم.

با برخورد چیزِ خنکی به صورتم، آروم لای چشم هام رو باز کردم که با فضایی ناآشنا روبه‌رو شدم.

خواستم از جام بلند شم که سرم عجیب تیر کشید و مجبورم کرد همون‌طور دراز کش بمونم .

-سرت ضربه خورده تکون نخور .

با صدای آشنایی به فردی که جلوم نشسته بود نگاه کردم. اون چشم های گستاخ مشکی، هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شد؛ متعجب گفتم:

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟

خندید که ردیف دندان های سفید مرتبش، بهم دهن کجی کرد:

-فکر کنم جاهامون برعکس شده؛ من باید بپرسم تو جلوی درِ خونه من چی کار می‌کردی؟

و بعد متفکر، چونه‌اش رو مالید و غرید:

-آها! یافتم، لابد شمارم رو گم کردی که هنوز زنگ نزدی. الان

هم اومدی شماره بگیری!

اخمی روی ابروم نشست؛ قشنگ داشت تیکه بارم می‌کرد.

ناخواست، با لحن پر از حرصی گفتم:

-دوست نداشتم زنگ بزnm!

لبخندی روی لبش نقش بست و گفت:

-اوم، که این طور!

بعد از جاش بلند شد و به سمت پله های مارپیچ وسط خونه

رفت و همون طور که ازشون بالا می رفت، گفت:

-وسایلت رو جمع کن، بز ن به چاک.

از لحن لاتیش چشم هام از حدقه زد بیرون! به تریپش

نمی خورد لات چاله می دونی باشه .

-اگه نرم؟

خودم از این حجم پروئیم شگفت زده بودم اما اون با خیال

راحت تکونی به هودی قرمزی که زینت تنش بود داد و گفت:

-میری!

و بعد از دیدم محو شد. بیخیال حرفش به سختی و طوری که

به سرم فشار وارد نشه از جام بلند شدم و زیر لب غریدم:

-ایش! پسرهی بوق، یهو چنی میشه!

با کنجکاوای نگاهم رو تو سالن بزرگ خونه چرخوندم. یه

خونهی سنتی که با فرش و گلیم های گرم رنگ پوشونده شده

بود. نگاهم رو پنجرهی بزرگ خونه زوم شد .

پرده‌ی سفید رنگی با کتیبه‌ی کرم جلوش جولان می‌داد و نگاه
هر بیننده‌ای رو ناخواسته به خودش جذب می‌کرد.

-خوردی پنجره رو!

با صدای بَمِ مردونه‌ش، نگاهم رو از پرده گرفتم و بهش زل زدم.
شلوار اسلش مشکی به همراه بافت طوسی. خوشتیپ بود و این
غیرقابل انکار بود!

-پسندیده شدم؟ کی میای خواستگاریم؟

با چشم‌های گرده شده نگاهش کردم که از حالت عشوه‌های
خرکی خارج شد و پقی زیر خنده زد!

-درضمن... من... شوهر عصبی... نمی‌خوام... هفت روزت... تموم
شد... بیا خواستگاریم!

از خجالت سرخ شدم و زیر لب غریدم:

-مرد هم انقدر بی‌حیا؟!!

-خب این خانم خجالتی، زنگ که بهمون نمی‌زنه؛ حداقل
نمی‌خواد اسمش رو بگه؟

لحنش طوری بود که خجالت رو ازم دور کرد؛ زود صمیمی
می‌شد و این برای من با سطح آداب معاشرت پایینم خوب
نبود.

رو مبل سنتی قهوه‌ای رنگ خونه جاخوش کرد همون‌طور که با ناخنش ور می‌رفت تا پوست اضافه بغلش رو جدا کنه، گفت:

-راستی، نگفتی واسه چی اومدی این‌جا؟

-گم شدم!

سربلند کرد و با ابروی بالا رفته گفت:

-گم شدی؟

کنار کرسی نشستم و نالیدم:

-آره! اومدم بیرون یکم هوا بخورم دیدم اومدم یه جایی که نمی‌دونم کجاست، بعدش هم که بعد از کمی این طرف و اون طرف گشتن، چشمم خورد به این خونه، بقیه هم خودت می‌دونی دیگه.

-عجب! خب با کیا اومدی؟ خونتون کجاست؟

جوری سوال می‌پرسید انگار من متهم بودم و اون بازرس پرونده‌ی قتل! با کلافگی گفتم:

-با دوست هام، نمی‌دونم.

-شمارشون رو داری؟

تنها شماره‌ای که از بر کرده بودم شماره هومن بود. با طمانینه گفتم:

-آره؛ ولی گوشیم همراهم نیست .
گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت:
-ایرانسل آنتن نمیده؛ با خط دو بزن .
سری تکون دادم و شماره‌ی هومن رو گرفتم. بعد پنج یا شایدم
شیش بوق، صدای خستش تو گوشم پیچید:
-بله؟
-هومن؟!
با مکث کوتاهی صدای متعجبش بلند شد:
-هانیه تویی؟
-آره هانیم. خوبی؟
-عالی ولی یکم خسته؛ این شماره‌ی کیه زنگ زدی باهات؟
نگاه خیره سعید به خودم اذیتم می‌کرد؛ به سختی نالیدم:
-این مهم نیست، شماره مهسا رو می‌خوام!
-واسه چی؟ مگه پشت نیست؟!
ناچار شدم از دروغ کمک بگیرم. با تته پته گفتم:
-آم... با تیام رفتن... قدم بززن... هنوز نیومدن!
دروغ مسخره‌ای گفته بودم و نمی‌تونستم جمعش کنم. اگه به
مهسا زنگ می‌زد؟ یا اگه می‌گفت بقیه کجان؟

-باشه، یادداشت کن.

ناباور لبخندی زدم و سریع شمارش رو حفظ کردم.

-من باید برم هانیه؛ خداحافظ .

-باشه، خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و این بار شماره مهسا رو گرفتم.

باد هر لحظه شدت می گرفت و تن من بیشتر منقبض می شدم.

کلافه نگاهم رو به دور تا دور جایی که بودم حواله کردم که

برای لحظه‌ای، چشمم خونه‌ای با لامپ روشن رو گرفت. با ذوق

خندیدم و به سختی به سمتش رفتم .

به محض رسیدن به خونه‌ی ویلایی خوشگلی که با نمای آجری

طراحی شده بود، خواستم زنگ در رو فشار بدم که دیگه چون تو

تنم حس نکردم،

نفهمیدم چی شد که چشم هام بسته شد و به جایی سفتی

برخورد کردم.

با برخورد چیز خنکی به صورتم، آروم لای چشم هام رو باز

کردم که با فضایی ناآشنا روبه‌رو شدم.

خواستم از جام بلند شم که سرم عجیب تیر کشید و مجبورم
کرد همون طور دراز کش بمونم .

-سرت ضربه خورده تکون نخور .

با صدای آشنایی به فردی که جلوم نشسته بود نگاه کردم. اون
چشم های گستاخ مشکی، هیچوقت از ذهنم پاک نمی شد؛
متعجب گفتم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

خندید که ردیف دندان های سفید مرتبش، بهم دهن کجی
کرد:

-فکر کنم جاهامون برعکس شده؛ من باید بپرسم تو جلوی در
خونه من چی کار می کردی؟

و بعد متفکر، چونه اش رو مالید و غرید:

-آها! یافتم، لابد شمارم رو گم کردی که هنوز زنگ نزدی. الان

هم اومدی شماره بگیری!

اخمی روی ابروم نشست؛ قشنگ داشت تیکه بارم می کرد.

ناخواسته، با لحن پر از حرصی گفتم:

-دوست نداشتم زنگ بزنی!

لبخندی روی لبش نقش بست و گفت:

-اوم، که این طور !

بعد از جاش بلند شد و به سمت پله های مارپیچ وسط خونه رفت و همون طور که ازشون بالا می رفت، گفت:
-وسایلت رو جمع کن، بزن به چاک.

از لحن لاتیش چشم هام از حدقه زد بیرون! به تریپش نمی خورد لات چاله می دونی باشه .
-اگه نرم؟

خودم از این حجم پروئیم شگفت زده بودم اما اون با خیال راحت تکونی به هودی قرمزی که زینت تنش بود داد و گفت:
-میری !

و بعد از دیدم محو شد. بیخیال حرفش به سختی و طوری که به سرم فشار وارد نشه از جام بلند شدم و زیر لب غریدم:
-ایش! پسرهی بوق، یهو جنی میشه!

با کنجکاوی نگاهم رو تو سالن بزرگ خونه چرخوندم. یه خونه‌ی سنتی که با فرش و گلیم های گرم رنگ پوشونده شده بود. نگاهم رو پنجره‌ی بزرگ خونه زوم شد .
پرده‌ی سفید رنگی با کتیبه‌ی گرم جلوش جولان می داد و نگاه هر بیننده‌ای رو ناخواسته به خودش جذب می کرد.

-خوردی پنجره رو !

با صدای بَمِ مردونه‌ش، نگاهم رو از پرده گرفتم و بهش زل زدم.
شلوار اسلش مشکی به همراه بافت طوسی. خوشتیب بود و این
غیرقابل انکار بود!

-پسندیده شدم؟ کی میای خواستگاریم؟

با چشم های گرده شده نگاهش کردم که از حالت عشوهِ های
خرکی خارج شد و پقی زیر خنده زد!

-درضمن... من... شوهر عصبی... نمی‌خوام... هفت روزت... تموم
شد... بیا خواستگاریم!

از خجالت سرخ شدم و زیر لب غریدم:

-مرد هم انقدر بی‌حیا؟!!

-خب این خانم خجالتی، زنگ که بهمون نمی‌زنه؛ حداقل

نمی‌خواد اسمش رو بگه؟

لحنش طوری بود که خجالت رو ازم دور کرد؛ زود صمیمی

می‌شد و این برای من با سطح آداب معاشرت پایینم خوب

نبود .

رو مبل سنتی قهوه‌ای رنگ خونه جاخوش کرد همون‌طور که با

ناخنش ور می‌رفت تا پوست اضافه بغلش رو جدا کنه، گفت:

-راستی، نگفتی واسه چی اومدی این جا؟

-گم شدم!

سربلند کرد و با ابروی بالا رفته گفت:

-گم شدی؟

کنار کرسی نشستم و نالیدم:

-آره! اومدم بیرون یکم هوا بخورم دیدم اومدم یه جایی که
نمی دونم کجاست، بعدش هم که بعد از کمی این طرف و اون
طرف گشتن، چشمم خورد به این خونه، بقیه هم خودت
می دونی دیگه.

-عجب! خب با کیا اومدی؟ خونتون کجاست؟

جوری سوال می پرسید انگار من متهم بودم و اون بازرس
پرونده ی قتل! با کلافگی گفتم:

-با دوست هام، نمی دونم.

-شمارشون رو داری؟

تنها شماره ای که از بر کرده بودم شماره هومن بود. با طمانینه
گفتم:

-آره؛ ولی گوشیم همراهم نیست .

گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت:

-ایرانسل آنتن نمیده؛ با خط دو بزن .
سری تکون دادم و شماره‌ی هومن رو گرفتم. بعد پنج یا شایدم
شیش بوق، صدای خستش تو گوشم پیچید:
-بله؟

-هومن؟!!

با مکث کوتاهی صدای متعجبش بلند شد:
-هانیه تویی؟

-آره هانیم. خوبی؟

-عالی ولی یکم خسته؛ این شماره‌ی کیه زنگ زدی باهات؟
نگاه خیره سعید به خودم اذیتم می‌کرد؛ به سختی نالیدم:

-این مهم نیست، شماره مهسا رو می‌خوام!

-واسه چی؟ مگه پشت نیست؟!!

ناچار شدم از دروغ کمک بگیرم. با تته پته گفتم:

-آم... با پیام رفتن... قدم بزنن... هنوز نیومدن!

دروغ مسخره‌ای گفته بودم و نمی‌تونستم جمعش کنم. اگه به
مهسا زنگ می‌زد؟ یا اگه می‌گفت بقیه کجان؟

-باشه، یادداشت کن.

ناباور لبخندی زدم و سریع شمارش رو حفظ کردم.

-من باید برم هانیه؛ خداحافظ .

-باشه، خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و این بار شماره مهسا رو گرفتم.

-بله؟

با شنیدن صدای مهسا انگار دنیا رو بهم دادن، لبخندی
مضطرب روی لبم نشست و سریع گفتم:

-مهسا؟

برای چند ثانیه سکوت تو گوشم پیچید که یهو صدای متعجب
و نگرانش بلند شد:

-هانیه؟! کجایی تو؟ می‌دونی چقدر نگران شدیم؟

-من خوبم، مهسا آدرس خونه رو می‌خوام تا بتونم برگردم .

-آدرس خونه؟ ما خودمون چشمی اومدیم این‌جا، نمی‌دونیم

اسمِ کوچه یا منطقه‌ش چیه.

اخمی رو ابروم نشست و پوفی کلافه سردادم.

-کجایی الان؟

با حرص غریدم:

-قبرستون !

و بعد گوشی رو قطع کردم. دستی به شقیقه هام کشیدم .

-آم...چی شد؟

به هیچ وجه حوصله این بی فرهنگ رو نداشتم. سرم درد می کرد؛ نمی دونم واسه ضربه بود یا چیز دیگه، فقط درد

سرسام آورش بود که به مغز و استخونم نفوذ می کرد .

-هومن دوست پسرته؟

موهام رو پشت گوشم انداختم و نالیدم:

-نامزدمه .

برای لحظه ای اخم رو صورتش نقش بست اما بعد باز هم به

حالت عادی برگشت و گفت:

-آها! آدرس رو پیدا کردی؟

چقدر سوال می پرسید! سری به نشونه منفی تگون دادم و

گوشیش رو به سمتش گرفتم :

-نه؛ ممنون از لطف، الان دیگه میرم.

تکونی به هیکل ورزیدش داد و با تمسخر گفت:

-کجا؟ بودی حالا !

از لحنش خوشم نیومد، عصبی بودم و دلیلش رو نمی دونستم .

-لازم نکرده، باید برگردم .
-تو این برف نمی‌تونی تنها خونت رو پیدا کنی، اون هم تو
تاریکی شب خانم بی‌اعصابه!
هیستریک سرم رو به دیوار کوبیدم. راست می‌گفت؛ چطوری
بدون آدرس برمی‌گشتم؟
-امشب این‌جا بمون .
چشم هام گرد شد و گارد گرفتم:
-چی؟!
سکوت کرد و با تردید حرفش رو تکرار کرد:
-آم... امشب... بمون !
این پسر با خودش چی فکر کرده بود؟ فکر کرده بود دوبار
روش خندیدم از اون مدل دخترهام؟
-چی فکر کردی با خودت؟ من تو سرما یخ بزنم این‌جا پیش
تو نمی‌مونم.
خندید که اعصابم دوبرابر نسبت به قبل خراش برداشت .
-واقعا کجاش خنده داره؟ واسه چی می‌خندی؟
-هیچی! بفرمایید برید یخ بزنید، شب خوش .
باز هم خندید و راهی پله‌ها شد .

مشتی رو رون پام کوبیدم و زیر لب غریدم:

-شلغم بی خاصیت!

از جام بلند شدم به سمتِ درِ خروجی قدم برداشتم. دو دقیقه هم تو این خونه نمی‌موندم؛ چی فکر کرده با خودش؟ من همین الان هم به این پسرِ بی‌فرهنگ اعتماد ندارم که دو دقیقه باهاش هم صحبت شم، بعد شب رو خونش بمونم؟ عمراً! در رو باز کردم که با سوز شدید هوا مواجهه شدم. دستم رو در آغوش گرفتم و با لرز از خونه خارج شدم.

انقدر سرد بود که اشک از چشم هام می‌چکید. چند قدم از خونه دور شدم، واقعا در حال منجمد شدن بودم. عجب غلطی کردم از اون خراب‌شده بیرون زدم! صدای خنده سعید تو سرم اگو می‌شد و حرصم رو دو چندان می‌کرد.

با دیدن نوری با شوق به سمتش برگشتم که چشمم به سعید خورد؛ طوری که بشنوم فریاد زد:

-پتو بدم خدمتتون؟

از همین جا هم می‌تونستم اون خنده‌ی تو صدات رو حس کنم، من یقیناً این پسر رو می‌گشتم!

به بخاری که از چایی خارج می‌شد چشم دوختم که صدای
سعید بلند شد:

-من همون بالا می‌خوابم توهم همین‌جا رو کاناپه بخواب!
اخم‌آلود سری تکون دادم و خودم رو بیشتر به کرسی نزدیک
کردم. هنوز هم با فکر به این‌که آخر کم آوردم و به خونه
برگشتم حرصم می‌گرفت، ولی دیگه به هیچ‌وجه حاضر نبودم
این کرسی گرم و نرم رو رها کنم.

-فردا صبح می‌گردیم خونتون رو پیدا می‌کنیم.

سری تکون دادم که ادامه داد:

-زبونت یخ زده؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که پوفی پر از حرص سر داد و
گفت:

-باشه، حرف نزن! شب بخیر.

و بعد به سمت پریز برق رفت و ادامه داد:

-برق رو خاموش کنم؟

باز هم برای موافقت سر تکون دادم که برق‌ها رو خاموش کرد
و خونه در تاریکی محض فرو رفت.

پتو و بالشتی رو مبل برام گذاشت و راهی طبقه بالا شد.

همین اول کار سفر شمال زهرم شد!
دل نمی خواست از کرسی دل بکنم ولی به ناچار بلد شدم و به
سمت مبل رفتم .

بالشت رو تنظیم کردم و به آرومی رو کاناپه دراز کشیدم.

فکرم درگیر بود و خوابم نمی برد. کاش گوشیم رو میاوردم تا با
هومن حرف بزنم و آروم شم. یعنی الان کجاست؟ اون جا هم
سرده؟ لباس گرم تنشه؟ وقتی تو مدرسه بچه ها راجب دوست
های مجازیشون و دلواپسی ها می گفتن، می خندیدم، ولی الان
خودم هم به این نقطه رسیدم .

نمی دونم میشه رو حسم اسم عشق رو گذاشت یا نه! نمی خوام
کلیشه ای بگم که قلبم می لرزه و دست هام عرق می کنه و ...
فقط دل می خواد پیشم باشه، خوب باشه، بخنده.

افکارم قصد ترک کردنم رو نداشتند، دل می خواست بدونم در
نبودم بچه ها چی کار می کنن؟ نگرانم شدن؟ کسی هست نگران
من بشه؟ کی به این جا رسیدم؟ چه زود روز های بدم تموم شد
و چقدر خوشحالم از الان و این زندگی خوب!

نمی دونم چقدر گذشت؛ دو ثانیه، دو دقیقه یا شاید هم دو

ساعت، ولی خب بالاخره چشمم گرم شد و به آرومی خوابیدم.
-هانیه؟ پاشو لنگ ظهره .

با صدای مردونه‌ای چشم باز کردم. مکان برای چند ثانیه برام
ناآشنا بود ولی بعد از مدت کوتاهی یادم اومد که خونه‌ی
سعیدم و صدای اونه که من رو مخاطب قرار داده. خمیازه‌ای
کشیدم و پتو رو تو آغوشم گرفتم که باز صدای نکرش بلند
شد:

-پاشو دیگه؛ هانیه؟

کی اسمم و بهش گفته بودم که به یاد نداشتم؟
عجیب خوابم می‌اومد، ولی نگاه خیرش به خودم کلافم می‌کرد،
برای بار دوم لای چشمم رو باز کردم که تو نگاه اول لب‌های
کوچیک آجری رنگش جلوم جولان داد، سریع نگاهم رو
منحرف کردم و موهای مشکی با رگه‌های قهوه‌ایش نگاه کردم
که خندید و گفت:

-آدم فضایی دیدی مگه؟

تیشرت سفیدی به تن داشت که باعث شد ناخواسته سوال
کنم:

-هر ساعت لباس عوض می‌کنی؟

باز هم خندید، پس خوش خنده‌تر از هومن بود و من بی‌خبر
بودم .

-رفتم صبحانه آماده کنم قالب پنیر از دستم سر خورد و
لباسم کثیف شد و ناچار به تعویضش شدم .

-یه سوال بپرسم؟

تکونی به هیکلش داد و از جلوم بلند شد به سمت پنجره رفت
و همین‌طور که پرده رو می‌کشید، سری به نشونه‌ی مثبت
تکون داد:

-چرا انقدر کمکم می‌کنی؟ می‌تونستی همون دیشب بیخیالم
شی !

-چون ازت خوشم اومده!

این حجم رگ بودن رو انتظار نداشتم. سرم رو پایین انداختم و
گفتم:

-ولی من نامزد دارم، چه فایده...

پرید بین حرفم و نگاه خیرش رو به خیابون یا شاید هم
منظره‌ی پشت پنجره دوخت:

-مهم نیست؛ صبحانه بخوریم؟

انگار دلش نمی‌خواست بحث ادامه پیدا کنه، من هم ترجیح

دادم بیخیال سوالم بشم .

-اوهوم بریم؛ راستی این کرسی خیلی خوشگله، مخصوصا با تم
خونه که سنتیه سته!

-آره؛ تا حالا زیر همین پنجره بود همین دیروز ظهر آوردمش
وسط هال !

کلی سوال تو ذهنم بود و دنبال مقدمه چینی می گشتم ولی
نتونستم چیزی برای مقدمه پیدا کنم و سکوت رو ترجیح
دادم .

با هم راهی آشپزخونه شدیم. خونه طوری بود که آشپزخونه
درست گوشه‌ی چپش قرار داشت. از بدو ورود پارکتهای
قهوه‌ای رنگ کفش تو ذوق می زد، کابینت ها هم به رنگ کرم
بودند، سینگ ظرفشویی رو کابینت وسط آشپزخونه چشمک
می زد. سعید همون طور که به طرف سینگ می رفت تا لیوان
برداره، گفت:

-میشه گاز رو روشن کنی؟

سری تکون دادم و به سمت گاز که درست کنار سینگ قرار
داشت رفتم.

یکم با گاز ور رفتم که دیدم بلند نیستم روشنش کنم؛ کلافه

نگاهم رو دور تا دور آشپزخونه چرخوندم، یخچال ساید بای
ساید، لباسشویی و تمامی وسایل برقی تو باکس های مخصوص
خودش که طرح کابینت بود قرار داشت که نگاه هر بیننده‌ای
رو به خودش جذب می‌کرد. سعید که لیوان هارو تو سینی
چیده بود رو به من گفت :

-چرا روشن نکردیش؟

لبم و رو هم فشردم و خواستم بگم بلد نیستم که من رو کنار
زد و خودش گاز صفحه‌ای سفید رنگ رو روشن کرد .
-خب من تا یه نیمرو درست می‌کنم زحمت سفره با تو؛ تو
کشو ها سفره هست .

سری تکون دادم و سه کشوی سمت راست لباسشویی و زیر و
رو کردم تا سفره رو پیدا کنم.

بعد از خوردن صبحانه‌ی خوشمزه‌ای که سعید زحمتش رو
کشیده بود، به خواست خودم ظرف ها رو شستم و راهی هال
شدم .

خیلی کنجکاو بودم از پله های وسط سالن بالا برم تا ببینم
طبقه بالا چه شکلیه اما روم نمی‌شد و به نظرم بی‌ادبی بود که
بدون اجازه‌ی صاحب خونه، تو خونش رژه برم .

- چرا خشکت زده؟

با صداش به خودم اومدم و گفتم:

- کی میریم دنبالِ خونه‌ی من؟ راستی دوست هام زنگ نزدن
دیگه؟

انگار چیزی رو به یاد آورد که دستی رو پیشونی صافِ سفید
رنگش کوبید و غرید:

- آخ! گوشیم خاموش شده بود یادم رفت روشنش کنم.

پوکرفیس بهش نگاه کردم که با لبخند ژکوند گفت:

- الان میرم تن شارژ بزنمش .

و بعد پله های آجری رنگ رو، دوتا، یکی بالا رفت و از دیدم
مخفی شد .

کلافه دستی لای موهام کشیدم. دلم می خواست هر چه زودتر
به خونه برگردم.

- نه پیامی، نه زنگی! چشمی بلد نیستی چطوری اومدی

اینجا؟

پوفی سر دادم و نالیدم:

- من تو اون تاریکی جلوی چشمم رو هم به زور می دیدم،

چطوری یادم می موند کجا بودم؟

دستی به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و غرید:

-خیلی خب؛ حالا بیا من رو قورت بده!

و بعد چشم‌غره‌ای نثارم کرد که باعث شد اخمی رو ابرو هام بشینه. یعنی چطور میشه من بیام کلاردشت، بعد دقیق بیام محلی که این بشر خونشه، از خونه بیرون بزنم و بعد سر از خونه‌ی این بی‌فرهنگ در بیارم؟! خدایا حکمتِ رو شکر واقعا! با صدای زنگ موبایل سعید، مضطرب و سریع گفتم:

-فکر کنم بچه‌هان!

همون‌طور که دست به چونس می‌کشید، پر از حرص گفت:

-انقدر این پله‌ها رو بالا_ پایین کردم لاغر شدم، آه!

بعد راه اومده رو برگشت و از پله‌ها بالا رفت. صدای مبهمش

رو از همون طبقه‌ی بالا می‌شنیدم که مشغول صحبت با

شخصی بود اما خب کاملا واضح نبود چی میگه که این کلافم

می‌کرد!

وقتی صداش واضح شد که از پله‌ها شروع به پایین اومدن کرد:

-آره؛ نه فهمیدم کجا رو میگی؛ الان میارمش.

...

-نه بابا این چه حرفیه؟! اشکالی نداره .

- ...

- باشه حتما؛ خدانگهدار .

هیجان زده بهش نگاه کردم که با ابروهای بالا رفته گفت:

-یه پسری به اسم تيام بود، گویا آدرس رو از همسایه ها پرس

و جو کردند؛ الان هم زنگ زده و به من گفته .

هیجانم دو چندان شده، طوری که روی صدام هم تاثیر گذاشته

بود:

-می دونی کجاست!؟

سری به نشونه‌ی آره تکون داد که انگار دنیا رو بهم دادند!

لبخندی عمیق زدم که تشر زد:

-هر کی ندونه فکر می کنه من این جا شکنجهات می کنم که

انقدر فرار می کنی ازم!

نگاهم رو با چشم‌های مشکیش چفت کردم و نالیدم:

-نه، خیلی کمکم کردی؛ ممنونم .

لبخندی زد و بعد دستِ چپش رو روی سینش گذاشت و گفت:

-چاکریم بانو !

لبخندم کم‌جون تر شد و گفتم:

-نمیریم؟

دستش رو داخل جیبش گذاشت و همون طور که سمت آویز کنار آشپزخونه برای گرفتن سوئیچ می‌رفت، گفت:
-بریم.

همراه هم راهی خروجی شدیم و از خونه خارج شدیم. سوزی شدید روی بدن جفتمون نشسته بود و با نفس های پی در پی سعی در پنهان کردن حالمون داشتیم! با اشاره‌ای که به ساینای سفید رنگ کرد، سریع به سمت درب جلو دویدم و نشستم که صدای خندش بلند شد! بعد از ثانیه‌ای با تنی لرزون وارد ماشین شد و گفت:

-وای! یخ...زدم!

و بعد استارتی زد و بخاری رو روشن کرد. پس از گرم افتادن ماشین، دنده رو جا به جا کرد و به آرومی راه افتاد . دستی جلوی دهانه‌ی بخاری گذاشتم و نیم‌نگاهی به نیم‌رخش سفیدش انداختم و نالیدم:

-خیلی راه مونده؟

اخمی کرد؛ انگار هر بار که من برای رفتن عجله می‌کردم اون عصبی می‌شد! دست خودم هم هم نبود؛ دلیل این همه عجله کمی برام عجیب بود! سعی می‌کردم با این که اون یه غریبست

خودم رو گول بزnm اما خوب می‌دونستم دلیلm این نیست .
-تقریباً ده مین دیگه می‌رسیم.

تمام حرصش رو روی اون «می‌رسیم» آخر خالی کرد و دستی
لای موهاش کشید!

عجیب هوای گرم ماشین و سکوتش رویای خواب شیرین رو
برام تداعی می‌کرد. خمیازه‌های کشیدم. نه هانیه الان وقت
خواب نیست؛ بزار خونه برسی، بعد بخواب !

سری برای افکارم تکون دادم. تا مقصد نه تنها با سعید بلکه با
خودم هم صحبت نکردم.

-خونتون کدومه؟

نگاهی به چند خونه‌ی اطرافم انداختم که چشمم به طرح چوب
قشنگِ خونمون افتاد. لبخندی زدم و با دست بهش اشاره
کردم.

درست حسِ دختر بچه‌ی پنج ساله‌ی گم شده رو داشتم که
پلیس دستش رو تو دست مامان، باباش گذاشته.

-بفرمایید؛ خداحافظ .

ابروهای هشتیش بد تو هم گره خورده بود! حالا که خرم از پل
گذشته بود دلم نمی‌خواست این طوری ناراحت از این جا بره. به

آرومی گفتم:

-دیشب واقعا خوب خوابیدم. ممنونم بابت همه چیز؛ همچنین از آشنایی باهات خوشحال شدم! خداحافظ .

بعد سریع در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم تا لپ‌های گل انداختم رو نبینه .

پاهام رو روی زمین سفید رنگ کوبیدم و به سمت خونه رفتم که صدای تک بوقش و صدای بلندش رو شنیدم:

-زنگ بزن بهم خانم بی‌اعصابه !

سپس دنده عقب گرفت و از دیدم محو شد .

لبخند رو لبم تبدیل به خنده شد و زیر لب گفتم :

-بی‌شعور بی‌فرهنگ !

سری به چپ و راست تکون دادم و مشتم رو به در کوبیدم.
-کیه؟

صدای اسما بود. با صدای لرزونی که از آثار ایستادن تو سرما بود، گفتم:

-هانی... م؛ باز کن! از سرما... مُردم!

با باز شدن درب، خودم رو به داخل خونه پرت کردم که صدای نگران ولی در عین حال متعجب اسما رو شنیدم:

-بالاخره اومدی دختر؟ می‌دونی چقدر نگرانت شدیم؟ کجا رفتی یهو؟

با سر و صدای اسما، کم- کم همه به سمتم اومدن که فقط نگاهم تو اون جمع روی مهسا زوم شد. اشک جمع شده تو چشم‌هاش رو با پشت دست کنار زد و نالید:

-خیلی بی‌شعوری!

و بعد با گریه به سمتم اومد و محکم بغلم کرد! خودم هم بغضم گرفته بود! اگه گیرِ یه آدم نمی‌افتادم و بلایی سرم می‌آورد باید چه می‌کردم؟

-هندی بازی بسه اشکمون در اومد .

صدای تیام بود که با لودگی ادای مهسا رو در می‌آورد و اشک تخیلی چسبیده به گوشش رو پاک می‌کرد! بعد از این که همه از سالم بودن وضعیتم مطمئن شدن، اجازه‌ی تعویض لباس بهم دادن .

وقتی خواستم از پله‌ها پایین برم رو به مهسا گفتم:

-گوشیم کجاست؟

مهسا اخم‌آلود نگاهی بهم انداخت و غرید:

-رو همون مبلی که جا گذاشتی و باعث شدی انقدر نگران

شیم .

شرمنده سری پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید؛ به خدا می‌خواستم فقط یکم قدم بزنم که یهو گم شدم!

بغض چسبیده به گلوم باعث شد اخم رو از صورتش پاک شه و جاش رو به لبخندی تلخ بده:

-اشکالی نداره. حالا که خدا رو شکر به خوبی تموم شده؛ برو لباس عوض کن !

تشکری کردم و بعد از برداشتن گوشیم از پله‌ها پایین رفتم . خبری از ارمیا، سولماز و امیر نبود که این کمی متعجبم کرد ! به محض پوشیدن شلوار کبریتی مشکی و بافت گلبهی، شماره‌ی هومن رو از حفظ گرفتم که بعد چهار بوق بالاخره جواب داد:

-هانیه؟ خوبی عزیزم؟

به شنیدن صداش آرامش عجیبی تو گل تنم حاکم شد که همین آرامش روی صدام هم تاثیر گذاشت:

-خوبم عزیزم!

صدام لرز داشت! صدام بغل می‌خواست؛ صدام می‌گفت برگرد

هومن به آغوش نیازمندم !

-مهسا راست می گفت گم شدی؟

صداش ولوم پایینی داشت، حس می کردم کسی کنارش هست
و داره باهاش صحبت می کنه، چون صدای پیچ- پیچ می شنیدم .

سعی کردم صدام بی تفاوت باشه و کنجکاویم رو بروز نده:

-آره؛ خداروشکر یه آقایی کمکم کرد و الان خونم .

مکش طولانی شد؛ لحظه‌ای حس کردم تماس قطع شده.

خواستم چیزی بگم که صداش بلند شد:

-که این طور، خداروشکر !

همین؟ گل نگرانش در همین حد بود؟! دلم می خواست نازم

کنه، بیشتر سوال کنه؛ اصلا واسش مهم نبود که شب رو کجا

بودم؟!!

قلبم تند می زد ولی از روی هیجان نبود، دلشوره‌ای عجیب

گریبان گیرم شده بود! به سختی نفس گرفتم و نالیدم:

-کی... بر می گردی؟

سکوت نکن لعنتی! بگو الان بر می گردم، بگو دلت برام تنگ

شده، بگو هومنم !

-نمی دونم. سعی می کنم زودتر بر گردم.

قلبم فشرده شد! به خاطر من سعی می‌کرد زودتر برگرده یا...؟
دل‌م نمی‌خواست به چیزِ دیگه‌ای غیر این فکر کنم؛ برای همین
گفتم:

-باشه؛ باز هم صبر می‌کنم.

این بار هر دومون سکوت کردیم. من تو افکارِ خودم غرق بودم
و اون... نمی‌دونم اون در چه حالی بود ولی سکوتش رو پای
افکارش می‌زاشتم .

-دوستت دارم!

احساس گرما کردم! پوست تنم آتیش گرفته بود! یقین داشتم
گونه‌هام قرمز شدن. چقدر «دوستت دارم» گفتن هاش رو
دوست داشتم!

-عزیزم من باید برم؛ مواظب خودت باش! خداحافظ .

نتونستم جوابش رو بدم، نتونستم بگم من هم دوستت دارم؛
فقط یه خداحافظ پایان مکالمه‌ی ما شد. بعد از قطع تماس،
گوشی رو آروم سر دادم و روی قلبم گذاشتم که عجیب آروم
گرفته بود! با تقه‌ای که به در خورد، سریع خودم رو صاف کردم
و گفتم:

-بله؟

صدای ارمیا بود که گفت:

-مخوایم ناهار بخوریم؛ اومدم صدایت کنم.

سری به نشونه‌ی باشه تکون دادم و برای این که اون هم بفهمه

دارم میام، بلند گفتم:

-باشه، برو من هم میام!

وقتی صدای قدم هاش رو شنیدم از جام بلند شد بلند شدم و

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. کی سه عصر شده بود؟

شونه‌ای بالا انداختم و اتاق رو به قصد ناهار خوردن ترک کردم.

-خوبی هانیه؟

صدای سولماز بود که هیچ نگرانی‌ای توش نمی‌دیدم! انقدر سرد

این جمله رو ادا کرده بود که ناخودآگاه اخم رو ابرو هام نشست

و بی تفاوت گفتم:

-ممنون!

نگاهی به سفره‌ی بزرگی که تو سالن پهن شده بود انداختم و

کنار اسما نشستم که صداش رو آرام شنیدم:

-سولماز هومن رو دوست داره! از وقتی فهمیده هومن تو رو

می‌خواد این طوری بهم ریخته؛ حرف‌هاش رو به دل نگیر!

چشم‌هام گرد شد! پس دلیل سردیش علاقتش به هومن بود؟

پوزخندی رو لبم نشست و زیر لب نالیدم:

-هومن فقط مال منه!

اسما کمی بهم نزدیک شد و پرسشگرانه گفت:

-چیزی گفتی؟

سری به نشونه‌ی نه به چپ و راست هدایت کردم و منتظر

آوردن ناهار شدم.

بعد از خوردن ماکارونی‌ای که دست پخت مهسا بود، ظرف‌ها

رو گردن تیام و ارمیا انداختیم و دورِ تو سالن گرد کردیم و

نشستیم .

-بعد از شستن ظرف‌ها برف بازی می‌ریم! از وقتی اومدیم تو

خونه‌ایم .

سولماز نگاهی به اسما انداخت و در جواب حرفش گفت:

-آره؛ یکم بریم دور بزنیم، پس فردا قرار برگردیم .

مهسا هم حرف اون دو رو تایید کرد اما من عجیب فکرم

مشغول بود. چقدر این چند وقت اتفاق برام افتاده بود. برای

لحظه‌ای یاد اون پچ- پچ پشت خط افتادم؛ یعنی کی بود که

انقدر آروم حرف می‌زد؟

-هانیه چرا تو فکری؟

صدای مهسا باعث شد از عالم هیروت خارج شم و بهش چشم بدوزم.

-داریم میریم آماده شیم برای برف بازی، نمیای؟

دستی لای موهام کشیدم و پوفی سر دادم.

-چرا؛ شما برید حاضر شید، من هم حاضر میشم .

سولماز پوزخندی زد و بدون توجه به بقیه به سمت پله‌ها دوید و ازشون پایین رفت .

مهسا هم سری تکون داد و به همراه اسما به سمت پله‌ها رفت .

با یادآوری این که گوشیم رو تو اتاق گذاشتم، لعنتی‌ای گفتم که صدای امیر، درست پشت سرم باعث شد هینی بکشم و به سمتش برگردم.

-آشفته به نظر میای !

اخمی از سر ترس کردم و گفتم:

-مثل روح پشت آدم ظاهر میشی، نمیگی یه وقت سخته کنه؟
پوزخندی زد و گفت:

-خب سخته کنه !

چشم‌هام درشت شد! انقدر انسان‌ها برایش بی‌ارزش بودن؟
سعی کردم افکارم رو پس بزنم و روی جمله‌ی اولش تمرکز
کنم:

-آره نبود، هومن یکم کلافم کرده!

لبخندی که زد پر از تمسخر بود اما برای منی که فقط ازش
پوزخند دیدم چیزی عجیبی به شمار می‌رفت .

-نگران نباش، هواتون یکیه !

بعد بی‌توجه به صورت متعجبم به سمت آشپزخونه رفت و من
رو با معنی مبهم جمله‌اش تنها گذاشت؛ یعنی چی هومون
یکیه؟!

مغزم داشت مفرج می‌شد! چرا کسی رگ و راست حرفش رو
نمی‌زد؟

چه اصراری دارید که انقدر مبهم باشید لعنتی‌ها؟!
امیدوارم بودم برف بازی کمی حالم رو بهتر کنه. دیگه داشتم
از فلسفه‌های ذهنم به ستوه می‌اومدم.

-چرا نرفتی آماده شی؟

نگاهی به چشم‌هاش انداختم و نالیدم:

-الان میرم .

دستی لای موهاش کشید و با خنده گفت:

-هنوز باور نمی‌کنم هومن قرارِ بشه شوهرِ تو !

حتی نیم‌چه لبخند هم رو لبم ننشست! ذهنم درگیر بود و با

شوخی‌ها و حرف‌های چرت‌تیام هم گره‌هاش باز نمی‌شد .

به سمت پله‌ها یورش بردم تا برای برف بازی آماده شم .

راهی اتاقم شدم که چشمم به مهسا افتاد. اون با دیدن من

لبخند زد اما من تنها به سمت چمدونم کشیده شدم.

-با هومن حرف زدی؟ خیلی نگران‌ت بود!

سری تکون دادم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

-بیا پیام اومده گوشیت.

گوشیم رو با تشکری از دست مهسا گرفتم و صفحه‌ی پیام‌ها

رو باز کردم. با دیدن پیامی که برام اومده بود تنم یخ بست! باز

هم اون مزاحمه بود. هزار تا خط‌ازش بلاک کردم ولی باز با

خط جدید پیام می‌داد و چهار ستون بدنم رو می‌لرزوند.

-برف بازی خوش بگذره!

دل‌م می‌خواست زار بزنم! خودم کم ذهنم درگیر بود، این هم

شده بود غوزِ بالا غوز !

با صدای مهسا، نگاهم رو از صفحه‌ی پیام برداشتم و بهش چشم دوختم.

-فعلا بی خیال گوشی شو! باید بریم.

بعد از خارج شدنش از اتاق، جیغ خفه‌ای کشیدم و نالیدم:

-لعنتی تو کی هستی؟ از کجا می‌دونی من دارم میرم برف

بازی؟ شاید... شاید کار... وای آره! شبیه اون هم صحبت

می‌کنه؛ امکان داره کار... امیر باشه .

با جرقه‌ای که تو ذهنم زد، لبخندی مضطرب رو لبم نشست!

آره تنها شخص نخاله تو این جمع امیر بود. یاد سوال چند

دقیقه پیشش افتادم؛ گفت چرا آشفتم؛ پس اون خبر داره

آشفتم و ممکنه این پیام ها رو... از سر... از سر ...

به خاطر چی باید بهم پیام بده؟ خدای من!

شاید دلیلی داره که باید از خودش بپرسم. تنها کسانی که از

برف بازی خبر دارن بچه‌های اکیپ هستن. با یادآوری سولماز

شکم نسبت به امیر کم شد و به اون منتقل شد؛ شاید کار اون

باشه! دلیل برای سولماز محکم‌تره. من رغیب عشقیش هستم و

شاید بخواد من و از دور خارج کنه .

سریع روی بافتم پالتوی مشکی‌ای پوشیدم و بعد از سر کردن

شالِ گلبهی، همون طور که گوشیم رو توی جیب پالتوم جا می‌دادم از اتاق خارج شدم. تنها افراد مشکوک امیر و سولماز بودن.

باید سر در می‌آوردم قضیه چیه؛ به هر قیمتی که تموم شه. وقتی به حال برگشتم دیدم همه شال و کلاه کرده منتظر من هستن. نگاهی عصبی و مشکوک روانه‌ی امیر و سولماز کردم که صدای تیام بلند شد.

-عروس خانم تشریف فرما شدن، صلوات !

وقتی بلند- بلند شروع به فرستادن صلوات کرد مهسا تک خنده‌ای زد و رو به من گفت:

-خواهر این آقا تیام ما بالا خونه رو اجاره داده، تو گوش نکن به چرت و پرت‌هاش!

سری تکون دادم که سولماز کلافه گفت:

-بریم دیگه، چرا وایستادین؟!

وقتی امیر راه افتاد همه پشت سرش راه افتادیم و از خونه خارج شدیم. تو کُل راه که قرار بود برای هضم این همه خونه‌نشینی پیاده بریم نگاهم به سولماز و امیر بود. امیر

مشغول گوش کردن به حرف‌های اسما بود، سولماز هم از منطقه سرشار از برف و خونه‌های ییلاقی دیدن می‌کرد. با برخورد چیز سردی به گوش راستم جیغی کشیدم که قهقهه‌ی مهسا بلند شد و گلوله برفی دیگه به سمتم پرت کرد! -حمله!

با داد تیام هر کی یه گلوله درست کرد و به فردِ مقابل‌اش پرت کرد و این بار عین جنگ گف، جنگ برف داشتیم. گلوله‌ای از برف درست کردم و به سمت مهسا پرت کردم؛ با جیغ گفتم:

-خیلی چیزی!

باز هم خندید. با پرتاب گلوله توسط تیام، فحشی زیر لب نثارش کردم و گلوله‌ای برف درست کردم. گلی حرف بار خودم کردم که چرا دستکش نداشتم.

نمی‌دونم چقدر برف بازی کردیم و غرق در برف شدیم ولی درست زمانی به خودم اومدم که گلوله‌ای رو به قصد مهسا پرتاب کردم که مهسا جاخالی داد و درست خورد وسطِ

پیشونیه سولماز. درسته ناخواسته بود ولی باعث شد بخندم!
-خوبی سولی؟

صدای سرشار از خنده‌ی مهسا باعث شد خندم تبدیل به قهقهه
بشه!

سولماز نگاهی پر از نفرت سمتم روانه کرد و به سمت خونه
دوید .

اسما نگاهِ عصبی‌ای بار ما کرد و نالید:

-نباید می‌خندیدید بهش، اه !

مهسا بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-بهتر که رفت، بی‌جنبه!

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم.

-الان چی کار کنیم؟

ارمیا چنگی به موهای زد و کلافه گفت:

-بی‌خیال، بهتره خانه برویم!

امیر سیگاری روشن کرد و به سمت خونه رفت. پشت بندش

نوبت اسما بود که با لب‌های غنچه شده پشت امیر راه بیوفته.

همه‌مون مثل لشگر شکست‌خورده راهی خونه شدیم .

-برف بازی هم کوفتمون شد، این چه جور سفریه؟! آه!

سفرمون به هرچه شباهت داشت جز سفر! با هر قدمی که
برمی‌داشتم نگاهی به ردپای افتاده رو برفم می‌انداختم.
سردی هوا هم نمی‌تونست سرعت قدم‌هام رو افزایش بده.
این پیاده‌روی نرم-نرمک رو درست تو زمینِ صحرایی مانند که
مملو از برف بود، دوست داشتم!
-چقدر آروم میای دختر، یخ زدم!
نگاهی به رخِ گلگونِ مهسا انداختم و به آرومی لب زدم.
-دلم براش تنگه!
انگار فهمید کیو میگم، چون بلافاصله گفت:
-من هم؛ یکم صبر کنیم بر می‌گرده.
موقعیت رو مناسب دیدم تا سوالی که خیلی وقته گریبان‌گیرم
شده رو به زبون بیارم؛ برای همین یکم ولوم صدام رو افزایش
دادم و غریدم:
-مهسا!
آب بینیش رو مصلحتی بالا داد و همون‌طور که دستی به کلاه
بنفش روی سرش می‌کشید، گفت:
-بله؟

-شغل هومن چیه؟ به خاطر چی رفته آلمان؟
آب دهن تو گلوش پرید و به سرفه افتاد! سری دستی به
پشتش کشیدم تا سرفه های پی در پی اش قطع شه که بالاخره
موفق شدم.

وقتی یکم حالش جا اومد، نگاهی به من انداخت و با صدایی
گرفته که در اثر سرفه ها پدید اومده بود، نالید:
-تو یه شرکت وارداتِ لوازم آرایشی کار می کنه، از طرف اون
شرکت هم برای یه سری قرارداد به آلمان رفته.
سری به نشونهٔ فهمیدن تکون دادم که ادامه داد.
-زیاد از این سفرها نمیره، نگران نباش!
لبخندی زدم که از چشم هاش دور نمود و باعث شد باز هم به
حرف بیاد.

-نگاه چه نیشش هم باز شه! عروس هم عروس های قدیم؛
ایش!
به چهره ی تو هم رفتش خندیدم که چشمم به خونه افتاد و
زیر لب نالیدم:
-واو! کی رسیدیم؟!

مهسا هم انگار با من هم عقیده بود، چون دهن اون هم باز شد!
اصلا مسافت راه رو حس نکرده بودیم .

-بریم تو یکم استراحت کنیم. شب برنامه بچینیم بیایم آتیش
روشن کنیم .

سری تکون دادم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. مهسا
نیم‌نگاهی بهم انداخت و راهی خونه شد. من هم به سختی با
دست‌های یخ‌بستم گوشی رو از جیب پالتوم در آوردم و تلفن
سبز رنگ رو فشردم.

-بله؟

فقط صدای نفس‌های متوالی فردی بود که پشت خط جولان
می‌داد. دوباره کلمه‌ی قبلی رو تکرار کردم، باز هم بی‌جواب
موندم. بعد از چند ثانیه که دیدم فردِ پشت خط حاضر به حرف
زدن نیست، پر حرص گفتم:

-مریضی مگه مزاحم میشی؟

باز هم چیزی نگفت که سریع تماس رو قطع کردم. یه حسی
بهم می‌گفت این، همون مزاحم است که بهم پیام میده .
سریع به سمت خونه دویدم تا بینم کدوم یکی از بچه‌ها

گوشی دستشه. دیگه حتی نمی‌دونستم چی درسته چی غلط، فقط می‌خواستم اون طرف رو پیدا کنم و خواهش کنم ازش که دست از سرم برداره ولی انگار شدنی نبود. هیچ کدوم از افراد خونه گوشی تو دستشون نبود که این من رو بیش از بیش کلافه کرد!

اسما که از حالت ته‌اجمیم تعجب کرده بود، پرسید.
- چیزی شده هانی جون؟

سری به نشونه‌ی نه به چپ و راست تکون دادم که صدای سولماز رو شنیدم:

- بچه‌ها من باید برگردم قائمشهر!

همه متعجب به چمدونی که تو دستش بود نگاه کردند؛ تیام اولین نفری بود که تونست زودتر خودش رو جمع و جور کنه و به حرف بیاد.

- کجا؟ می‌دونی اون برف اشتباه خورده به...

با پریدن سولماز مابین حرف تیام همه بهش چشم دوختیم.

- اصلا ربطی به برف و برف بازی نداره؛ حال پدرم خوب نیست،

بیمارستان بستری شده؛ باید برم!

نگاه نصف جمع رنگِ ترحم گرفت! ارمیا سری پایین انداخت و ناراحت گفت:

-آیم ساری، ناراحت شدم!

سولماز لبخندی تلخ زد و تشکری زیر لب کرد .
امیر همون طور که با موهاش بازی می کرد، گفت:

-بهتر نیست همه برگردیم؟

مهسا موافق سری تکون داد و غرید:

-حق با امیره، بهتره برگردیم!

وقتی سولماز مخالفت کرد و نخواست سفر ما رو خراب کنه
اسما به جونش افتاد؛ در آخر قرار شد همه تا یکی، دو ساعت
دیگه حرکت کنیم .

-به جای این که بشینید در و دیوار رو نگاه کنید، بلند بشید
وسایلتون رو جمع کنید .

بالاخره با کنایه های اسما همه برای جمع کردن وسایلمون
راهی طبقه پایین شدیم .

واقعا اولین و چرت ترین سفر زندگیم شده بود !
همون اول اش هم با نبود هومن یه چیز مسخره بود چه بسا گم
شدنم، مریضی پدر سولماز هم شدن غوز بالاغوز...

چمدونم که نصف وسایل اش همچنان داخلش بود رو برداشتم و همون طور که مابقی وسایلم رو داخل اش جا می‌دادم، نالیدم:

-دلَم می‌خواد برم خونه، بخوابم!

مهسا نیم‌نگاهی بهم انداخت و شال مشکی‌ای سر کرد.

-چقدر هم که تو می‌خوابی! تو این هفت، هشت روزی که

هومن رفته تا صبح سر من و خوردی.

راست می‌گف؛ دیشب اولین شبی بود که انقدر زود خوابم برد.

تا زمانی که خونه بودیم به هیچ وجه دل و دماغم سمت خواب

نمی‌رفت.

-فقط منتظرم هومن بیاد؛ همه این‌ها رو بهش میگم، می‌دونی

که چقدر روت حساس هستش.

و بعد ابرویی بالا انداخت که باعث خندم شد!

زیپ چمدونم رو بستم و غریدم:

-تو بزار بیاد، هرچی می‌خوای بهش بگو.

خط لب تو دست‌های مهسا خشک شد! نگاه غمگین اش روانه‌ی

من شد.

-کی انقدر عاشق هم شدین؟ انگار رویاست!

تلخند جای لبخند رو گرفت. برای مختل کردن جو به وجود

اومده گفتم :

-وسایلت رو جمع کردی؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و با رژ قرمز به لب‌هاش جلوه داد.

نزدیک یک ساعت و نیم همه مشغول جمع کردن وسایل شدن. پسرها هم برای صحبت با صاحب خونه خیلی وقت بود خونه رو ترک کرده بودند .

-آخیش، من کارم تموم شد!

«خداروشکری» زیر لب گفتم و با چمدونم از اتاق خارج شدم که با نگاه کلافه‌ی سولماز برخورد کردم! نگرانی خاصی تو چشم‌هاش بود که پای مریض بودن پدرش گذاشتم و برای دلداری گفتم:

-نگران نباش، ایشالا که حالشون خوب میشه .

وقتی جوابی نداد اخم کردم و رو مبل تک نفره نشستم.

با صدای کوبیده شدن در سولماز به سمتش راهی شد و در رو باز کرد .

-آماده شدید؟

صدای امیر بود که باعث شد از جام بلند شدم و سر تکون بدم .

بالاخره همگی با کلی معطلی به سمت قائمشهر راه افتادیم.
تیام همون طور که از داشبورت تخمه در می آورد، رو به
مهسایی که کنارش نشسته بود گفت:
-بفرما تخمه مادمازل!

مهسا چشم غره‌ای نثارش کرد که خنده‌ی تیام تو ماشین
پیچید!

-نوچ، قهری باهامون؟

وقتی جوابی از جانب مهسا دریافت نکرد با خنده تخمه رو به
سمت من گرفت که با تشکر برداشتم .

امیدوار بودم تو طول مسیر مثل اومدنمون بخوابم ولی خب
انگار خواب باهام قهر بود!

زمان به کندی می گذشت و سکوت ماشین هر لحظه اعصابم رو
بیشتر از قبل بهم می ریخت! خودم رو با تماشا کردن جاده خفه
کرده بودم تا حوصلم بیشتر از این سر نره .

تیام تندتر از حد معمول می روند که این باعثِ بالا رفتن ضربان
قلبم شده بود!

-تیام میشه یکم آروم تر بری؟

صدایی از تیام در نیومد، تنها سرعت ماشین کمی کاسته شد و

قلبم از حالت تندی روی کندی جا خوش کرد .
با صدای پیچیده شدن آهنگ زنگی، مهسا تکونی تو جاش
خورد و بعد تنها صدای مهسا بود که سکوت ماشین رو خلع
سلاح کرد.

-بله؟

چون صدای گوشه‌ی مهسا زیاد بود یه لحظه با حرف زدن فرد
مقابل، صدای هومن تو گوشم پیچید .

دو به شک سعی کردم گوش‌هام رو تیزتر کنم ولی مهسا با
عجله صدای گوشه‌ی رو کم کرد و من رو تو خماری گذاشت!
-فردا برم؟ آدرس چی؟

صدای مهسا استرس خاصی داشت که می‌شد از لرز صداش
متوجه شد. امیدوار بودم این لرزش صدا ربطی به هومن نداشته
باشه. ناخواسته به صفحه چت هومن پیام بردم با دست‌های
عرق کردم تایپ کردم:

-خوبی؟

به کلمه‌ای که از زور استرس غلط نوشته بودم نگاه کردم؛ پوفی
سر دادم و خواستم حذفش کنم که همون لحظه سین خورد و
هومن روی «ایز تایپینگ» رفت .

بعد از ثانیه‌های طاقت فرسایی جواب داد:

- بد نیستم؛ یکم خستم! دلم یه چایی داغ می‌خواد که دستم
رو حصارِ بخارش کنم و به بیرون زُل بزنم .

در این شرایط که استرس همه بدنم رو گرفته بود، این فانتزیِ
قشنگ هیچ حسی بهم نمی‌داد! دوباره روی تایپ رفتم و این
بار سعی کردم کلماتم بدون غلط املائی باشه.

- نمی‌دونم چرا یهو دلم به شور افتاد، مطمئنی خوبی؟

این بار هومن چند ثانیه مشغول به تایپ شد که ناگهان شروع
به ضبط ویس کرد.

وقتی ویسش به دستم رسید سریع روش ضربه زدم تا باز شه و
صدای آرامش‌بخش هومن رو بشنوم، ولی این بار برخلاف
همیشه هیچ آرامشی تو صداش نبود؛ صداش خنثی بود که این
موضوع کمی اذیتم می‌کرد!

- خوبم عزیزم فقط این کارها دیگه پدرم رو در آورده .

شبيه بچه‌ها الکی بغض کردم؛ حس بچه‌ای رو داشتم که
اسباب‌بازی داری ولی کسی نیست که باهات با اسباب‌بازی
بازی کنه .

یه حسِ خیلی مسخره ولی شدیداً قوی !

وقتی هومن جوابی از جانب من دریافت نکرد به راحتی بی خیال شد و آفلاین شد. سوالِ مسخره‌ای تو سرم جولان می‌داد؛ چرا حال من رو نپرسید؟! نفهمیدم کی تماس مهسا به اتمام رسید، فقط دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر به خونه برسیم تا بتونم یکم بخوابم. حس می‌کردم این چیزهای چرتی که تو سرم هست همه از اثرات کم خوابیه.

-وا گرید؟ میگم چیزی می‌خورید بگیرم؟

انگار من و مهسا تو دنیای خودمون غرق بودیم که صدای تیام رو نشنیدیم. نگاهی به اطرافم که چند مغازه در کنار هم قرار داشت انداختم و گفتم:

-یه بطری آب لطفا!

سری تکون داد و منتظر به مهسا چشم دوخت اما انگار مهسا حالِ مساعدی نداشت؛ فقط «نه‌ای» زیر لب گفت و به پشتی صندلی تکیه داد.

تیام که از حالِ یهویی خراب شده‌ی مهسا تعجب کرد، شونه‌ای بالا انداخت و از ماشین خارج شد.

یکم نگران حالِ مهسا بودم؛ به همین خاطر پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

وقتی باز هم اون «نه» صریح رو گفت، ترجیح دادم سکوت کنم .

بعد از اومدن تیام، بکوب تا قائمشهر بدون توقف رفتیم. وقتی جلوی درِ خونه پیاده شدیم هوا به سمت غروب می‌رفت. سردیِ عظیم زمستون پیکر هر دومون رو داخل پالتوها به لرزه می‌نداخت!

مهسا کلید رو از داخل کیف کج مشکی رنگش بیرون آورد و گفت :

-اول تو برو !

شونه‌ای بالا انداختم و بعد از هول دادن در وارد راهروی آپارتمان شدم. خواستم به سمت پله‌ها برم که با شنیدن صدای پشت سرم، قلبم از تپیدن ایستاد!

-چطوری خانم خانم‌ها؟

حس نشستن عرق سرد، درست رو کمرم آزارم می‌داد! به سختی خواستم زبون باز کنم که صدای عصبی مهسا بلند شد.

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

با خنده تکونی به کت شلوار قهوه‌ای رنگش داد و گفت:

-سفر بخیر! خوش گذشت؟

با فشرده شدن دستم توسط مهسا نیم‌نگاهی بهش انداختم که

چینی رو صورت سرخ شده از عصبانیتش داد و طوری که

صداش برای همسایه‌ها آزاردهنده نباشه خرید :

-طاها زودتر گورت رو از اینجا گم کن؛ نمی‌خوام اصلا باهات

هم صحبت بشم! طاها خواست قدیمی به سمت مهسا برداره

که این بار جیغ مهسا بلند شد!

-سمت من نیا !

قهقهه‌ی طاها باعث شد مهسا کمی به عقب بره و اخمی رو

ابروهاش بشینه.

-وای مهسا... هنوز هم... ازت بدم... میاد!

نمی‌خواستم این دعوای الکی و چرت ادامه پیدا کنه، به همین

علت این بار من به حرف اوادم.

-با ما کاری دارین؟

نگاهش به سمت من اومد و کمی معذبم کرد؛ جوری به آدم

نگاه می‌کرد که انگار طرف چیزی تنش نیست!

-خواستم عرض ادب کنم و البته بگم دختر خالم تو این

ساختمون زندگی می‌کنه، هر وقت بخوام میرم و میام به کسی

هم مربوط نیست.

نگاه غضب‌آلود مهسا هم نتونست لبخند لب‌های طاها رو کنار بزنه. چقدر این روزها آدم‌های اطرافم قشنگ خندیدن رو بلد بودن!

وقتی دستم توسط مهسا کشیده شد فرصت فکر کردن هم ازم گرفته شد. با انبوهی مشغله به سمت واحد خودمون رفتیم و تو خونه جا گرفتیم.

انقدر خسته بودیم که هر دو بدون فکر کردن به هیچ چیزی به امید فردایی که روشن‌تر از امروز باشه خوابیدیم.

با احساس کشیده شدن دستی روی سرم لای چشم راستم رو باز کردم که با دیدن هومن یهو بلند شدم و رو تخت نشستم. وقتی صدای خنده‌اش بلند شد بیشتر از قبل شوک‌زده شدم!
-عروسک من چطوره؟

دست مشت شدم رو برای واضح‌تر شدن دیدم روی چشم‌هام گذاشتم و فشردم؛ نه انگار واقعا خودش بود.

-هو... من؟

فقط «جانم» رو از زبونش شنیدم؛ دیگه طاقت نیاوردم با گریه

به آغوشش پناه بردم!
-کجا بودی... تو؟ کی برگشتی؟ می‌دونی... چقدر دلتنگت
بودم؟ خیلی بدی... که رفتی!
وقتی صدای سرشار از شیطنتش رو شنیدم، لبخند وسیعی رو
لبم جولان داد!
-اگه هر بار سفر من این‌جوری صدای پرشوقت رو داره هر
هفته میرم سفر؛ چگونه؟
ازش فاصله گرفتم و مشتی حواله‌ی سینه‌اش کردم.
-اذیت نکن دیگه، اه!
لبخندی زد و گفت:
-بدون من خوش گذشت؟
سری به چپ و راست تکون دادم و با لحن لوسی که حال
خودم رو هم بد کرد گفتم:
-نه؛ بدون تو بهشتم خوش نمی‌گذره!
نگاهی به سقف کرد و گفت:
-خدایا این فرشته رو چرا زودتر رونمایی نکردی؟
-نکنه انتظار داشتی زمانی که تو قندان بود خدا بهت
می‌دادش؟

هر دومون به حرف مهسایي که تازه وارد اتاق شده بود
خندیدیم که با نگاه چپ- چپش مواجه شدیم.
- خجالت هم خوب چیزی هستش واقعا! داداشی شما قرار نبود
شب بیای؟

هومن سری پایین انداخت و گفت :

- دلم تا شب طاقت نیاورد خب !

مهسا اخمی کرد و حرصی نالید :

- چقدر واسه امشب برنامه داشتتم، ایش!

لبخندی به روی مهسا نثار کردم و سعی کردم بهش بفهمونم
که کار خوبی کرده الان اومده، وگرنه من بیشتر از الان داغون
می شدم، ولی گویی مهسا نفهمید و گفت:

- اصلا پاشو هومن! برو خونت برای شب با یه جعبه شیرینی و

یه دسته گل اینجا بیا!

این بار من اخم کردم و هومن دستی لای موهاش کشید .

- اذیت نکن مهسا! اصلا الان ازش رسمی خواستگاری می کنم،

خوبه؟

گنگ و مبهم نگاهی به جفتشون انداختم و گفتم :

-خواستگاری چیه؟

مهسا لب پایش رو به جلو هدایت کرد و به حرف اومد :
-قرار بود امشب خان داداش با یه جعبه شیرینی و گل پاشه
اینجا بیاد و رسماً ازت خواستگاری کنه که هم سوپرایز شی هم
ما یه شام عروسی بی‌افتیم، ولی زده با الان اومدنش همه چیز
رو خراب کرده!

حس جهیدن خون به صورتم باعث شد سرم رو پایین بندازم و
تنها زمزمه‌ی هومن رو بشنوم:
-قربون خجالت بشم!

چطوری انقدر تک- تک کلمات رو شیرین بیان می‌کرد؟
-مهسا سختش نکن! الان میرم یه توک پا قنادی سرِ کوچه یه
کیلو شیرینی خفن می‌گیرم با یه دست گلِ توپ و مجدد میام،
چطوره؟

مهسا چینی به پیشونیش داد و دستش را به حالت فکر حصار
چونش کرد.

-آم، باشه! فقط باید طولش بدی تا من عروس خانم رو حاضر
کنم!

هومن «ای به چشمی» گفت و سریع از اتاق به بیرون دوید.

مهسا با خنده گفت:

-انگار نه انگار سی رو رد کرده؛ شده عین پسر بچه‌های پونزده
ساله!

ناخواسته من هم خنده‌ام گرفت که با یادآوری حرفی که هومن
و مهسا زدن، گفتم:

-الان هومن... واقعا رفته...

مهسا نداشت حرفم رو کامل کنم، مابین جمله‌ام پرید و گفت:
-آره دیگه؛ پاشو یه چیز خوب بپوش یکم هم آرایش کن که
امشب چه شبیست؟ شب مراد است امشب!

و بعد با ریتم شروع به قر دادن کرد! مجدد خنده‌ای کردم و
سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم که لحن آویخته با چندشش
رو شنیدم!

-یه طوری واسه من سر به چپ و راست تکون میده که انگار
خودش عقل کل دوعالمه؛ ایش تحفه!

این بار تنها «دیوانه‌ای» بهش نسبت دادم و برای آماده شدن از
تختم دل کردم.

-در خانواده‌ی ما رسم هست که به جای صحبت کردن عروس
و دوماد با هم دیگه، باید عروس با خواهرشوهرش سخن بگه.

با بادی که به غبغبش داد صدای خنده‌ی من هم بلند شد.
-نگاه، از وقتی اسم خواستگاری اومده اصلا رنگ و روش باز
شده؛ یک سره هم می‌خنده! هی بسوزه پدرِ بی‌شوهری!
خواستم بالشتی به سمتش پرت کنم که صدای تسلیم‌وارش
بلند شد.

-شوخی کردم بابا، ما رو نزن!
به سمت کدم پا تند کردم، مشغول زیر و رو کردن لباس‌هام
شدم.

-یه چیزی بپوش که هومن بینت پشیمون نشه!
از بین دندون‌های قفل شدم اسمش رو صدا کردم که بازم حس
دلکک بازیش گل کرد و زیر خنده زد.
رو صندلی میز آرایش جای گرفت و همون طوری که با موهاش
ور می‌رفت غرید:

-کوچه تنگه بله، دوماد قشنگه بله!
طوری «بله» دوم رو با چندش گفت که این بار من هم
خندیدم و ایمان آوردم که یقیناً دیشب این دختر تو آب نمک
خوابیده!

نگاهم روی شومیز شکلاتی رنگی توقف کرد و برای لحظه‌ای

چشم‌هام برق زد. با ذوق شومیز کوتاه مقابلم رو از آویز استیلش خارج کردم و نگاهی به طرح لباس انداختم. آستینی کلوش که تنها زینتی پارچه‌ی ساده‌ی لباس بود و کمر بندِ نازکی که از جنس همون پارچه دورش رو احاطه کرده بود .
-این رو می‌پوشی؟

سری تکون دادم که بازم صداش بلند شد.

-بد نیست! ببین یه روشن‌تر نمی‌تونی پیدا کنی؟

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه همین رو دوست دارم!.

دیگه حرفی از دهن مهسا خارج نشد، من هم با خیال راحت شلوار جین آبی روشنی پوشیدم و شومیز رو به تن کردم .
از کی انقدر راحت جلوی مهسا تعویض لباس می‌کردم؟ یادم نیامد!

-جون بابا! یه چرخ بزن عروس خانم!

این شرمی که هنوز زیرپوستی برام باقی مونده بود دلچسب بود! لبی گزیدم و چرخ زدم .

-نه عالیه؛ مبارک هومن!

لبخندی که رو لبش بود به شدت وسیع بود که این یکم من رو

می ترسوند. هنوز هم به این که این خانواده مشکوک هستن
مشکوک بودم.

-من میرم آماده بشم، تو هم یه مختصر آرایش کن که الان
هومن می رسه!

-باشه؛ نهار چی درست کنم؟

استرسی که تو جمله‌ی دوم بود باعث تک خنده‌ی مهسا شد.
-بیرون ساندویچ سفارش میدم نمی خواد عروس خانم زحمت
بکشه!

کلافه شونه رو از روی میز آرایش برداشتم و همون طور که روی
سرم می کشیدم نالیدم:

-این کلمه‌ی عروس خانم رو کلیشه‌ای کردی؛ پاشو برو حاضر
شو دیگه!

چشم‌غره‌ای بهم رفت و در حالی که چپ-چپ نگاهم می کرد
غرید:

-بچه پررو! خوبه تا الان داشتم به سوالات جنابعالی جواب
میدم؛ اصلا برو بمیر، ایش!

و بعد از اتاق خارج شد و در رو به هم کوبید.

با صدای زنگِ درِ ورودی کف دستم رو به پیشونیم کوبیدم و با

حرص گفتم :

-لعنت بهت هانیه؛ هومن اومد تو هنوز حاضر نشدی !
ولی انگار شخص اومده هومن نبود. با کنجکاوی به سمت در
قدم برداشتم و در رو به حالت نیمه باز باز کردم که با چشمم
به جمال خاله روشن شد. ناخواسته اخمی رو ابرو هام نشست؛ از
وقتی فهمیده بودم این زن زن اول پدرم هستش ازش خوشم
نمی اومد!

-الان چه وقت برگشته آخه !

پوکر فیس پوزخندی زد و گفت :

-نمی دونستم برای اومدن به خونه ام باید از تو اجازه بگیرم
بچه!

مهسا پوفی سر داد و دستی روی دهنش گذاشت .

-بیا برو به امروز گند زن!

خاله که دیگه داشت به ستوه می اومد نالید:

-چرا انقدر بود و نبودم براتون فرق داره؟! چیزی هست که من

و امثال من نمی دونیم؟

جمله ی دومش پر از شیطنت بود، یا شاید هم من حس

می کردم جمله به زبون شیطنت ادا شده.

مهسا دیگه سکوت کرد؛ حتی یه کل-کل کوچیک هم با خاله نکرد و با زمزمه‌ی «به درکی» به اتاقش برگشت .

من هم ترجیح دادم بیخیال خاله بشم و برای آرایش به سمت میز آرایشم برگردم .

کرم پودری برداشتم روی پوست سفید رنگم کشیدم.

رژنی قرمز رنگ مهمون لبهام کردم و بهم مالیدم. تو آینه لبخندی به خودم زدم و زیر لب گفتم :

-چه جذاب شدی!

خودم هم از تعریف خودم ذوق کردم و سرخوش خندیدم!

زنگ در باعث شد این بار مطمئن شم که هومن برگشته. برای

آخرین بار نگاهی به خودم انداختم و بعد از مطمئن شدن خوب

بودن قیافم، اتاق رو به مقصد سالن اصلی ترک کردم .

به محض دیدن هومن لبخندی زدم و نگاهی به چند شاخه رز

قرمز و جعبه‌ی شیرینی توی دستش انداختم .

-واو این خوشگل خانم رو ببین !

خنده‌ای از شوق تعریفش سر دادم و گفتم :

-کت و شلوار هم خریدی؟

نگاهی به کت و شلوار مشکی‌ای که زینت تنش بود انداخت و با

نیش باز گفت:

-نه؛ رفتم خونه یکی از رفیق‌هام که این اطراف بود، ازش کش رفتم. چطوره؟

بعد در مقابل نگاه متعجبم چرخی زد و منتظر شنیدن تعریف از زبونم شد .

-قشنگه!

با شیطنت چشمکی زد و گفت :

-کی؟ من یا کت و شلوار؟

من هم که انگار شیطنتم گل کرده بود دستی لای موهام کشیدم و با خنده گفتم :

-یقیناً کت و شلوار !

این بار جفتمون با هم قهقهه زدیم که صدای خاله درست از پشت سرم بلند شد و باعث شد با هینی دستم رو روی قلبم بزارم!

-سلام خواهر زاده‌ی عزیزم !

هومن دست به جیب لبخند کج زد که بی‌شباخت به پوزخند نبود.

-سلام خاله‌ی مهربانم. فکر می‌کنم مهسا گفته بود رفتی

خونه‌ی یکی از دوست‌هات!

خاله ابرویی بالا انداخت و گفت :

-آره، اما خب خسته شدم دیگه! هر چقدر هم تو خونت مزاحم داشته باشی هیچ‌جا خونه‌ی خودِ آدم نمیشه .

این بار هومن اخمی کرد و انگار سکوت رو ترجیح داد؛ من هم خواستم به سمت آشپزخونه برم که صدای خاله باعث شد نتونم قدم بردارم .

-شیرینی و گل؟ اون هم هومن؟ عجب!

هومن دیگه نتونست اون پرستیژ خونسردی رو حفظ کنه؛
کلافه گفت :

-بس می‌کنی؟ دلم نمی‌خواد خواستگاریم با حرف‌های چرت
تو خراب شه!

خاله شونه‌ای بالا انداخت و غرید:

-آها؛ باشه روز خوش!

بعد نیم‌نگاهی به من انداخت و با تکون دادن سرش به چپ و راست راهی اتاقش شد .

هومن تمام کلافه بودنش رو درون «پوفی» جمع کرد و با حرص به بیرون دهنش فرستاد .

با صدای باز شدن درِ اتاق مهسا، با چند قدم به سمت
آشپزخونه رفتم و لیوانی آبی برداشتم.
زیر شیر آب تصفیه‌ی کنارِ سینک گرفتم که بعد از چند ثانیه
پر شد.

-سلام خوش اومدید جناب داماد؛ بفرمایید تو رو خدا!
نمی‌دونستم چرا دیگه حوصله‌ی مسخره‌بازی‌های مهسا رو
نداشتم. همه‌ی ذوقی که داشتم یهویی تبدیل به یه حس
خستگی مطلق شد!

-هانیه چایی می‌زاری؟
با پارچی آب کتری رو پر کردم و همون‌طور که زیر گاز رو
روشن می‌کردم گفتم:
-گذاشتم .

تشکری کرد و مشغول صحبت با هومن شد؛ من هم بعد از
چند ثانیه که به سختی برام سپری شد راهِ حال رو در پیش
گرفتم و کنارِ هومن رو مبل دو نفره جا خوش کردم.
-خب آقا هومن شما چند سکه برای مهریه در نظر دارین؟
هومن خندید و گفت :

-ببخشید خانم که مابین کلامتون می‌پریم اما اول اجازه

نمیدین ما با هم حرف بزنیم تا ببینیم به هم می‌خوریم و بعد
راجبِ بعدش صحبت کنیم؟

مهسا متفکر نگاهی به جفتمون انداخت و گفت :
-من میرم تو اتاقم پنج دقیقه دیگه اینجا؛ سریع تمومش
کنید!

سپس با اکراه بلند شد و به اتاقش رفت.
هومن دستی لای موهایش کشید که دلم برایش ضعف رفت. با
تک خنده‌ای گفت:

-انتظارات شما از همسر آیندتون چیه خانم؟
گُر گرفتم! همون طور که سرم رو پایین می‌انداختم گفتم :
-صداقت، مهربونی و علاقه !
هومن متعجب گفت:

-نه خوشم اومد؛ چه چیزهای قشنگی!
بعد از سکوت عجیبی که بینمون حاکم شده بود این بار من به
حرف اومدم و اون سوال تکراری رو از هومن پرسیدم که گفت:
-کنجکاو نباشه، پاپیچ یه چیز نشه و کدبانو باشه!
نگاه عمیقی به عمق چشم‌هایش انداختم؛ یه چیز تو این چشم‌ها
بود که اذیت می‌کرد، یه چیزی که بهم می‌گفت یه چیز اینجا

سر جاش نیست!

-خب من باز گشتم.

هومن با لبخندی وسیع گفت :

-سر جمع دو دقیقه هم نشد که رفتی .

مهسا با نیش باز گفت :

-فضولی؛ آمان از فضولی!

خوبی سری به چپ و راست تکون داد و رو به مهسا گفت :

-بفرمایید راجع به مهریه حرف بزنید خانم!

مهسا به ذوق رو به هر دومون گفت:

-به تفاهم رسیدین؟

هر دومون بعد مکثی سر تکون دادیم که بازار بحث مهریه داغ شد .

با گلی بحث و جدل بالاخره هومن و مهسا به توافق رسیدن که صد سکه مهریه‌ام باشه اما این بار من زیر بار نرفتم.

-صد تا زیاده .

مهسا حرصی مشتی به دسته‌ی مبل کوبید و غرید :

-کجاش زیاده؟! بسه دیگه .

سری به چپ و راست تکون دادم و قاطع گفتم :

-ده تا سکه کافیه !

مهسا خواست باز هم حرف بزنه که هومن مداخله کرد و گفت :
-هر چی هانیه میگه .

مهسا دیگه نتونست چیزی بگه و سکوت رو ترجیح داد .
من هم به بهانه‌ی جوش اومدن کتری راهی آشپزخونه شدم.
همون‌طور که جعبه‌ی چای خشک رو در می‌آوردم صدای
هومن رو هم می‌شنیدم.

-کی بریم برای عقد؟

زیرپوستی ذوق کردم؛ من واقعا زنِ هومن می‌شدم؟ خانمِ
خونش می‌شدم؟! !

حتی با فکر به این موضوع تو پوست خودم نمی‌گنجیدم، چه
برسه وقتی که عملی بشه!

-مگه برای عقد رضایت پدر و مادر لازم نیست؟

یکه خوردم؛ حق با مهسا بود؛ من هم شنیده بودم برای عقد
رضایت ولی لازمه، مامان و بابا رضایت می‌دادن؟ نه !

-سراغ خانواده‌اش میرم و رضایت می‌گیرم .

بیخیال لیوانی که می‌خواستم از کابینت در بیارم شدم و به
سمت بیرون دویدم.

-چی؟

هومن اخمی کرد و گفت :

-هر چه نباشه پدر و مادرت هستن! باید دامادشون رو ببینن .

-اون‌ها به این عقد رضایت نمیدن .

هومن حق به جناب پا رو پا انداخت و غرید :

-چرا نباید اجازه بدن؟ چی کم دارم؟ !

کلافه شدم؛ نمی‌دونستم این بغض مسخره از کجا پیدا شده!

با صدای خشداری نالیدم :

-هومن از نظر اون‌ها من یه بچه‌ام! اون دو نفر درک نمی‌کنن،

نه من، نه تو رو!

ابرویی بالا انداخت و گفت :

-خب تو بگو چی کار کنم؟

لال شدم؛ چی کار باید می‌کرد؟

-دیدی! سکوت کردی چون راه حلی جز این نیست،

شناسنامه‌ات همراهته؟

آخرین بار از مدرسه به اینجا اومده بودم، پس یقیناً شناسنام

هم هم تو خونه بود .

-نه .

لبخندی کج رو لبش نشست و همون طور که دست به ته ریشش می کشید گفت :

-مشتاقم مادرزن و پدرزنم رو به زودی ببینم.

این بار با شونه‌ای افتاده به سمت آشپزخونه برگشتم و با ریختن سه تا چای به حال برگشتم .

نگران بودم؛ اگه رضایت ندن من باید با احساستم چه کنم؟

-کی خانوادت خونه هستن؟ باید اون جا هم برای خواستگاری بریم .

دلیل لبخند رو لبش برام مبهم بود؛ چطور می تونست انقدر خونسرد باشه؟ رولت خامه‌ای که خریده بود رو برداشتم و با چایی خوردمش تا بلکه از لرزش دست هام کم بشه .

نیم‌نگاهی به مهسا انداختم که مشغول ور رفتن با گوشیش بود .

-راستی مدرسه‌ام چی شد؟

هومن که انگار چیزی یادش اومده باشه، بیخیال چایی‌ای که به قصد برداشتش خم شده بود شد و گفت :

-آره فراموش کرده بودم؛ بعد عقد تو یه مدرسه برات پرونده

سازی کردم که دهم رو بخونی؛ برای نهم هم تابستون کلاس

میری و امتحان میدی!

با این که از مدرسه خوشم نمی‌اومد ولی این بار خوشحال شدم.

خیلی وقت بود که بی کار بودم که این اذیتم می‌کرد .

-مهسا تو هم میری مدرسه‌ی هانیه؟

اخمی رو ابروهای مهسا عمیق شد و حرصی گفت:

-با من حرف نزن؛ هر چی هانیه جونت بگه!

قهقهه‌ای رو لب‌های هومن پیوند خورد که حرص مهسا رو

دودچندان کرد .

-اصلا پاشو برو خونت ببینم، این زنت هم با خودت ببر !

این بار من هم از لحن حرص‌آلود مهسا خندم گرفتم. چقدر

بیخود حرص می‌خورد !

با زنگ خوردن گوشی هومن سکوت بین هممون حاکمیت کرد

و فقط صدای هومن تو بلندگوی گوشی پیچید.

-بله؟

نمی‌دونم طرف چی گفت که اخم بزرگی ابروهای هومن رو

درهم پیوند زد و باعث نگاه متعجب من و مهسا شد!

-یعنی چی لو رفته؟ نیم ساعت دیگه اون جام !

به جز صدای پچ- پچ از گوشی چیزی عاید من و مهسا نشد .

-غلط کرده! تا پیام حواست باشه، زود میام!
بعد گوشی رو با عصبانیتی مشهود قطع کرد و حرصی گفت :
-لعنت به همتون !

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی پرسیدم:
-چیزی... شده؟

چند نفس عمیق کشید و گفت:
-نه، من باید برم؛ یه کار خیلی فوری برام پیش اومده.
زمانی من و مهسا از شوک خارج شدیم که دیگه هومنی تو
خونه نبود. مهسا عجیب تو فکر فرو رفته بود.
-مهسا تو می دونی چی شده؟

لبخندی مضطرب زد و همون طور که دست هاش رو تو هم
حلقه می کرد نالید :

-احتمالاً یه مشکلی برای شرکت پیش اومده؛ از این اتفاق ها
زیاد می افته، نگران نباش !
ولی نگران بودم! مهسا زبونن آروم بود ولی ظاهراً نشون می داد
اون هم از درون نگران هستش. این طوری عصبی و یهویی رفتن
هومن... خدای من !

-بیخیال! وقتی برگشت رو سرش می افتم ازش حرف

می کشیم، خوبه؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه. من میرم تو کارِ نهار؛ تو انقدر ظرف رو بشور!
مهسا تنها به تکون دادن سر اکتفا کرد و بعد از جمع کردن
ظرف‌ها راهی آشپزخونه شد.

-ناهار چی درست می کنی؟

-هومن خونه نمیاد؟ اگه میاد ما کارونی درست می کنم.

با لحن شیطونی گفت:

-خوب دلبری می کنی ها شیطون!

تک خنده‌ای زدم و گفتم:

-نه چون خودم هم دوست دارم، می خواستم با یه تیر دو

نشون بزنم!

-نمی خواد دو نشون بزنی فکر نکنم هومن بیاد.

دمق از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه یورش بردم.

-پس چی درست کنم؟

همون طور که اسکاج زرد و سبز رنگ رو تو لیوان می کشید،

گفت:

-یه چیزِ حاضری درست کن! کشکِ بادمجون بلدی؟

سری به نشونه‌ی منفی راهی چپ و راست کردم که باز هم
صداش بلند شد.

-اسنک؟

بازم «نه‌ای» گفتم که باز هم به حرف اومد:

-کوفت بلدی درست کنی؟

با خنده «آره‌ای» گفتم که اسکاج رو به سمتم پرت کرد.

جاخالی دادم که به دیوار خورد و قهقهه‌ام رو بلند کرد .

-بی‌شعور! یه نیمرو بزن بخوریم؛ فقط یه زرشک پلو بلده و

ماکارانی!

بادی به غیغب دادم و گفتم :

-کتلت هم بلدم!

فحشی نثارم کرد که از خجالت لب گزیدم و با خنده مشغول

در آوردن وسایل کتلت از یخچال شدم .

بعد از صرف کتلتی که برای ناهار درست کردم و شستن

ظرف‌ها طبق معمول روتین، جفتمون رو مبل‌هاش کردیم و

مشغول گوشی‌بازی شدیم. حقیقتاً انگار نه انگار تازه چند روز

هست که از کلاردشت برگشتیم!

-برای جشن عقدتون چی بیوشم؟

تازه داشتم تشنجهای عقد رو بیخیال می‌شدم که باز با حرفِ مهسا به یادش افتادم. شونه‌ای بالا انداختم و با حداکثر توانم برای بیخیال نشون دادن خودم گفتم :

-یه عقد محضریه دیگه! مانتو و شلوار...
ما بین حرف‌هام پرید و با لحن جیغ- جیغویی گفت :

-یعنی چی عقد محضری؟ من جشن می‌خوام !
خودم هم دلم جشن می‌خواست اما حس می‌کردم اگه جشنی گرفته بشه دیگه از عروسی خبری نیست، دلم نمی‌خواد حسرت لباس عروس رو با خودم به گور ببرم .

-نه دیگه یه دفعه برای جشن عروسی می‌زاریم.
مهسا کلافه موهای بافته شده‌اش رو کشید و گفت:

-یه جشن درست درمون بگیرین که جای عروسی هم پر کنه.
همون طوری در کلنجا عروسی بودیم که صدای پیام گوشیم بلند شد .

رو اپلیکشن پیام لمس کردم که باز شد و پیامی با شماره‌ی ناشناس برام نمایان شد.

-عروس خانم شیرینی ما پس چی؟
حس کردم تا چند ثانیه خون تو رگ‌هام جریان نداره! بعد این

همه وقت پیام داده که شیرینی عروسی بخواد؟ اصلا این فرد کیه که از همه چی، حتی جواب بله‌ی من با خبره؟! باز هم اون حسِ عجیب ترس تو تنم رخنه انداخت! سعی کردم با چند نفس عمیق کوتاه جلوی جو به وجود اومده‌ی بدنم رو بگیرم ولی انگار بی‌اثر بود.

-برای عقدت چی بپوشم؟ یه لباس هم پیدا نمی‌کنم.
وقتی برای لحظه‌ای نگاهش رو از گوشیش برداشت چشم‌هاش از حدقه بیرون زد و گفت :

-تو چرا انقدر سرخ شدی؟

کف دست عرق کردم رو روی شلوارم مالیدم و با لبخندی مضطرب گفتم :

-هیچی... یکم چیزم... آم خستم! آره از خستگی زیاده!
خودم هم فهمیدم دارم چرند می‌گم چه برسه به مه‌سایبی که الان با نگاهی مشکوک کاوشم می‌کرد. برخلاف انتظاری که ازش داشتم سکوت کرد و باز هم کارِ زیر و رو کردن گوشیش رو شروع کرد؛ این بار من بودم که نتونستم سکوت کنم.
-من میرم اتاقم یکم استراحت کنم، شاید هم یه چرت زدم .
سری با نشونه‌ی باشه بالا_ پایین کرد و به کارش ادامه داد؛ من

هم شونه‌ای بالا انداختم و راهی اتاقم شدم. برای دومین بار با دست‌آیی لرزون شماره‌اش رو گرفتم که باز هم اون جمله‌ی معروف خاموش بودن رو از زبون اپراتور شنیدم. هر دو دستم رو همزمان داخل موهام فرو کردم و زیر لب غریدم :

-دیوونه شدم دیگه! به سایه خودم هم اعتماد ندارم. تو کی هستی که داری با من بازی می‌کنی لعنتی؟
به آرومی روی تشک تخت دراز کشیدم و دست‌های مشت‌شدم رو سایه‌بون شکمم کردم .
با کلی این طرف و اون طرف کردن برای تموم شدن افکارم به خواب رفتم .

«دانای کل»

وقتی پیامک رو ارسال کرد لبخندی زد که صدای تیام بلند شد.

-از کجا می‌دونی بله داده؟

لبخندش وسعت گرفت و همون‌طور که قسمت جلوی گوش‌اش را روی کف دستش ضرب گرفته بود غرید :

-از اون جایی که عاشق هومنه! وقتی ازش خواستگاری کنه چه
علتی داره نه بگه؟

صدای کلافه‌ی تیام روی مغزش رژه رفت.

-من نگرانم! آخر این کار چ...

مابین حرف‌های کلیشه‌شده‌ش پرید و گفت :

-آخر و عاقبت همون چیزی میشه که من می‌خوام؛ مطمئن

باش یه جماعت راحت میشن .

دلش نمی‌خواست بیشتر از این روز قشنگش رو با حرف‌های

مسخره‌ی تیام زهرمار کنه، دستی لای موهاش کشید و به

سمت دربِ آهنی خروجی باغ رفت .

-حالا که هانیه نفهمیده هومن کیه باید ما ادامه بدیم .

تیام از همون جا پوزخندی تلخ زد و سری تکون داد.

به محض خروج راهی اون طرف خیابون که ماشینش پارک بود

شد و به آرومی روی صندلی نرم ماشین جا گرفت .

سرش رو روی فرمون گذاشت و غرید :

-یه کاری می‌کنم روزی صد بار آرزوی مرگ کنی هومن

نام‌دوست!

خنده‌ای سر داد و استارت ماشین رو زد .

«هانیه»

اخم‌آلود نگاهی به هومن انداختم و گفتم :

-این وقت صبح اومدی از خواب بیدارم کردی که خونه مامان
و بابام ببریم؟ من نمیام !

هومن که انگار از سر و کله زدن با من به ستوه اومده بود
گفت :

-هانیه ما دیروز درباره‌اش حرف زدیم. باید ببریم برای

عروسیمون ازشون اجازه بگیریم؛ چرا متوجه نیستی؟

پوفی عصبی سر دادم و دستی به پیشونیم کشیدم. من

نمی‌خواستم دیگه خانواده‌ام رو ببینم، چرا نمی‌فهمید؟ دلم

نمی‌خواد غرور خودم و هومن توسط مادرم خورد شه، دلم

نمی‌خواست چرت‌زدن‌های دم و دقیقه‌ای بابام رو ببینه، از

خونه‌ی پایین شهرمون با اون سقف ترک خوردش که هر آن

ممکن بود رو سر هر کس و ناکسی خراب شه بدم می‌اومد !

-تو بیا ببریم، باور کن همه چی خوب پیش میره؛ قول میدم

بهت!

اگه قبول نمی‌کردن؟ باز هم این سوال بی‌جواب مثل خوره به

جونم افتاده بود. هومن که انگار فهمید کمی کوتاه اومدم با
لحن ملایمی گفت :

-اون‌ها حق دارن دامادشون رو ببین، ندارن؟
چشم‌هام رو روی هم فشردم و زیر لب گفتم :
-هومن من ...

-لفظ نه نیار جونِ هومن !
لبِ پاینم رو گزیدم و نگاهی به چشم‌های منتظرش انداختم و
گفتم :

-هر اتفاقی بی‌افته تقصیر توئه !
لبخندی رو لبش نشست و نالید:
-هیچی نمیشه؛ حالا برو حاضر شو که الانش هم دیر شده!
سری تکون دادم و به سمت اتاقم قدم تند کردم.

همین که خواستم وارد اتاق شم صدای غر مهسا از دستشویی
بلند شد.

-یکم آروم‌تر حرف می‌زدین من الان جای دستشویی رو تخته
درازکش بودم؛ آه !
بیخیال دستگیره رو فشردم و وارد اتاق شدم .

با آروم‌ترین حالت ممکن شروع به آماده شدن کردم. هیچ
علاقه‌ای برای دیدن پدر و مادرم نداشتم که این باعث
بی‌انگیزه‌تر شدنم شده بود .

جین قدِ نود مشکی‌ای پام کردم و برای آرایش به سمت آینه پا
تند کردم. لبخندی به خودم زدم و گفتم :

-یکم تغییر برای این که بفهمن بعد اون‌ها خوشبخت شدم
خوبه، نه؟! !

برقی که تو چشم‌هام بود بهم چشمک زد که همین اجازه‌ی
آرایش کردن رو برام صادر کرد .

کرم پودر برنزه‌ای مهمون صورتم کردم و همون‌طور که رژ
قرمزی از لیوانِ روی میزم که مخصوص رژها بود بر می‌داشتم
داد زدم :

-مهسا؟

بعد از چند ثانیه قامت حیران مهسا جلوی در نمایان شد!
-چی؟ چی شده؟ چرا داد می‌زنی؟

برای برجسته‌تر نشون دادن رژم لبِ بالا و پایینم رو بهم مالیدم
و گفتم :

-یه توک پا بیا برام خط چشم بکش!

دست به سینه چشم‌غره‌ای نثارم کرد و غرید :
-واسه یه خط چشم این طوری داد زدی؟ ترسیدم احمق !
چشمکی تحویلش دادم و با لحنی که سعی در خر کردنش
داشتم گفتم :
-آخه من که مثلِ تو توی آرایش کردن حرفه‌ای نیستم فدات
بشم!
با چندش قیافه‌اش رو جمع کرد و همون طور که به سمتم
می‌اومد نالید :
-این چرت و پرت‌ها رو جمع کن! نهار بر می‌گردین؟
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم :
-آره احتمالا میایم.
با دست راستش پلک‌هام رو روی هم گذاشت و مشغول
کشیدن خط چشم شد :
-دیروز که ساندویچ یادمون رفت، حداقل امروز دارین میان
ساندویچ بخرین .
با یادآوری دیروز و ساندویچی که قرار بود بخوریم ولی نخوردیم
گفتم :
-آخ آره! باشه به هومن بگم ببینم چی می‌گه .

نوبت اون چشمم شد که به محض شروعِ کارِ مهسا صدای باز شدن در بلند شد.

-عجله کنید دیگه، شب شد !

مهسا برای چند ثانیه دست برداشت و گفت :

-هنوز ظهر هم نشده خان داداش، یهو شب شد؟

-هنوز نمی‌دونی به این‌ها میگن مبالغه؟

قبل این که مهسا به حرف بیاد، حرص‌آلود گفتم:

-خواهشاً بس کنید !

با نشستن مهر سکوت روی لبان مهسا، رو به هومن کردم و

گفتم :

-من حاضرم؛ بریم!

مانتوی کوتاه قهوه‌ای تنم کردم و همون‌طور که روسریِ مشکی

رنگی روی موهام می‌زاشتم به سمت تخت پا تند کردم .

خواستم کیف کج مشکیم رو بردارم که صدای هومن بلند شد.

-من پایین میرم؛ حاضر شدی بیا!

و بعد سر در گوشی از اتاق خارج شد .

اخم مابین ابرو هام جا خوش کرد؛ یعنی واقعا نمی‌تونست پنج

دقیقه صبر کنه کیفم رو بردارم؟ ولی باز هم نتونستم حرفی

بزنم.

مهسا که انگار فهمیده بود کمی ناراحت شدم گفت:
-هومن که انگار تخم مرغ داره، نمی تونه یه جا وایسته!
صدای خنده های مصنوعیش رو مغزم خط کشید! انقدر از این
بی اعتنائیش عصبی بودم که لحن شوخی مهسا هم تاثیری
نداشت.

کیفم رو برداشتم و با بغض، به آرومی نالیدم:
-فعلا خداحافظ!

همون طور که قدم هام رو با چشم هایی که پرده ای اشک روی
اون نشسته بود می شمردم از ساختمون خارج شدم.
پله ها رو دو تا_ یکی پایین رفتم که بالاخره بغضم شکست.
رو پله ی آخر نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. هق- هقم
رو به سختی بین زانو هام خفه کردم تا تو ساختمون نیچمه.
نمی دونم چقد دقیقه گذشت که با کف دست اشک ام رو پاک
کردم و از در اصلی بیرون زدم. فضای باز رو به روم باعث شد
نفس عمیقی بکشم و به سمت ماشین هومن که دود اگزوزش
دورش رو احاطه کرده بود برم.
آب دماغم رو بالا دادم و در جلو رو باز کردم.

- دو ساعت کجایی؟! زیر چرخ‌های ماشین علف سبز شد.
اخم‌آلود روی صندلی نشستم و دست به سینه به جلو زُل زدم .
- سکوت می‌کنی؟

از بین دندون‌های فشرده‌شدم گفتم :
- آره !

خندید که اعصابم بیشتر از قبل داغون شد .
- خنده داره واقعا؟

همون‌طور که پاش رو روی پدال گاز می‌فشرده گفتم:
- نه گریه داره .

بعد شروع کرد به مصنوعی گریه کردن. دستم رو به سمت
دهنم بردم و شروع به جویدن ناختم شدم .
نمی‌دونم چقدر گذشت که صدایش بلند شد:
- حالا چرا قهری؟

باز هم حرف نزدم که این دفعه ولوم صدای هومن کمی بالاتر
رفت.

- وقتی دارم باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن!

دیگه نتونستم سکوت کنم؛ با همه‌ی حرصم غریدم :

-الان طلبکار شدم؟ خیلی... خیلی...

لرز توی صدام باعث شد بیشتر از خودم حرصم بگیره! نگاهم رو به آرومی سمت هومن هدایت کردم که ابروهای بالا پریده‌اش جلوی چشم‌هام جولان داد .

-صد بار بهت گفتم حرفت رو نخور! خیلی چی؟ ها؟
با صدای گرفته‌ای گفتم :

-واسه چی من رو گذاشتی بالا و تنهایی پایین اومدی؟!
برای لحظه‌ای با چشم‌های درشت‌شده بهم نیم‌نگاهی انداخت و تک‌خنده‌ای عصبی‌ای زد .

-واسه همین گریه کردی که این جووری آرایش پخشه؟ به خدا
خیلی بچه‌ای هانیه !

دستی به دماغم کشیدم و گفتم :

-من بچه‌ام؟! می‌تونستی حداقلش چند دقیقه صبر کنی کیفم
رو بردارم، نمی‌تونستی؟

انگشت شصتش رو به گوشه‌ی لبش کشید و پوفی سر داد.

-الان معذرت بخوام حله؟

باز هم دست‌هام رو توهم جمع کردم و به جلو چشم دوختم .
-عروسکِ من؟

باز هم سکوت بود که تو گوش‌های هومن می‌پیچید.
-نگاه کن هم خودت گریه کردی آرایشست بهم خورده هم من
حرص خوردم؛ حالا بیا فراموش کنیم، هوم؟
به صدای آرومی گفتم :

-هر دفعه با یه ببخشید سر همش رو در میاری !
از روی داشبورت برگی دستمال کاغذی برداشت و به سمتم
گرفت.

-دیگه تنهات نمی‌زارم، خوبه؟
لب‌هام کج شد. برکه دستمال رو ازش گرفتم و آفتابگیر رو به
پایین فرستادم. از داخل آینه به صورتش گند اومدم نگاه کردم.
غرولند نالیدم :

-همش تقصیر توعه! خط چشم قشنگم داغون شد!
-نچرال خیلی قشنگ‌تری خانمی !
دستم برای لحظه‌ای متوقف شد. اگه نمی‌گفتم قند تو دلم آب
شده دروغ محض بود !
با لبخندی که به سختی جلوی گسترشش رو گرفتم دستمال
رو زیر چشم‌هام کشیدم .

وقتی دیدم دستمال خشک هیچ تاثیری در پاک شدن آرایشم

نداره، در جست و جوی آب داشبورت رو زیر و رو کردم .

-دنبال چی می‌گردی؟

خواستم جوابش رو بدم که با برخورد دستم به چیز سردی یکه
خوردم!

-هانیه مگه با تو نیستم؟ دنبال چی هستی؟

با اتمام جمله‌اش دستم رو به شدت کشید و درِ داشبورت رو
بست.

-بگو چی می‌خوای خودم بهت میدم.

حتی جرعت نداشتم به اون چیزی که تو ذهنم نقش بسته فکر
کنم! اون چیزِ سرد اسلحه نبود، نه؟

-چرا خشکت زده؟

صدای حیرانش حالم رو بدتر کرد؛ با چشم‌هایی که دو- دو
می‌زد گفتم :

-هومن؟

کلافه دستی به تهریشش کشید و نالید :

-جانِ هومن؟ چی شده عزیزم؟

زیر لب گفتم:

-تو اسلحه داری تو ماشینت؟

نگاه زیرچشمیم باعث می‌شد تک- تک واکنش‌هاش رو ببینم و
به افکار تو ذهنم بیشتر مهر درست بزنم؛ به وضوح دیدم هومن
رنگ باخت و چشم‌هاش گرد شد!

-اسلحه؟ چی میگی؟

دستم رو به سمت داشبورت هدایت کردم که وسطِ راه توسط
هومن متوقف شد .

-باشه؛ بزار برات توضیح بدم .

بعد راهنما زد و ماشین رو به گوشه‌ی جاده‌ی خلوت هدایت
کرد.

-چی رو توضیح بدی هومن؟ تو... تو... وای!

دست‌های یخ زده‌ام رو که الان می‌لرزید توهم گره زدم و با
ترس بهش زل زدم !

-یه لحظه صبر کن !

کمربندش رو باز کرد و خودش رو به سمت من کشید و با
تردید گفت :

-یه چیزی بهت می‌گم هانیه، هیچ‌کس... هانیه تاکید می‌کنم

هیچ‌کس حتی مهسا هم نباید بدونه !

به استرسم اضافه شده بود؛ ته دلم شور می‌زد!

حمل اسلحه مجازات نداشت؟

-صدام رو می شنوی؟

فقط تونستم سری تکون بدم تا صدای هومن بلند شه .

-هانیه من... من پلیس مخفیم !

چشم هام از اینی که بود بزرگ تر نمی شد؛ ناگهان زیر خنده

زدم! پلیس؟ مگه فیلم بود؟

-این زمانی که آلمان بودم درگیر کارهای یه پرونده ی قاچاق

بودم، برای همین نمی تونستم هر دقیقه باهات در ارتباط باشم.

با لحنی که معلوم بود باورم نشده، نالیدم:

-شوخی می کنی دیگه؟

تک خنده ای زدم که صدای جدیش بلند شد.

-هانیه هیچ جا در این باره حرف نمی زنی، نباید کسی بدونه!

هیچ شوخی ای هم در کار نیست!

-هومن مگه الکیه یهویی بیای بگی پلیس مخفی ام؟

به سمت داشبورت خم شد؛ کارتی از داخلش در آورد و به

سمتم گرفت.

هنوز اثراتی از لرزش تو دستم بود؛ کارت رو از دستش گرفتم

که سرم گیج رفت.

-هومن نام دوست سرگرد...-

دیگه نتونستم ادامه‌اش رو بخونم، به هومن که لبخندی رو لبش بود نگاه کردم .

-را... سته این؟-

به کارت اشاره کرد و گفت:

-از نظر خودت راسته یا دروغ؟-

سکوت رو ترجیح دادم؛ برای هضم حرف‌های امروزِ هومن کمی وقت لازم داشتم.

-حالا از تو داشبورت چی می‌خواستی که مچ ما رو گرفتی

خانم - خانم‌ها؟

آب خشک‌شده‌ی دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-آب.

همون‌طور که کارت رو به داخلِ داشبورت بر می‌گردوند آب

معدنی‌ای از کنارش بیرون کشید و به سمتم داد .

-دهن زده‌ام هست، اگه می‌خوای بخوری بزار برات یه جا

بخرم .

سری به چپ و راست تکون دادم و دستمال رو حایل درِ بطری

کردم که کمی خیس شد .

دستمال رو روی صورتم کشید که بالاخره بعد از چند دقیقه آرایشم پاک شد. انقدر محو پاک کردن آرایشم و اتفاق‌ای افتاده‌ی امروز بودم که نفهمیدم هومن کی استارت زد و راه افتاد .

بعد از چند دقیقه سکوت، زمانی که پشت چراغ قرمز گرفتار شدیم هومن به حرف اومد.

-خونت همون جاهست که با هم اون روز پیاده رفتیم دیگه؟
سری به نشونه‌ی آره تکون دادم و به پشتی صندلی تکیه زدم .
-خیلی مشتاقم پدر و مادرت رو ببینم!

یادآوری پدر و مادرم باعث می‌شد لرز تو تنم بشینه؛ بعد هومن مشتاق دیدنشون بود؟

امیدوار بودم مواد به بابا رسیده باشه تا نعشه نشده باشه، هنوز هم از این که هومن پدر و مادرم رو ببینه خجالت می‌کشیدم!
-اگه امروز رضایت پدرت رو گرفتیم فردا میریم برای آزمایش خون و کارهای دیگه، بعدش هم می‌رسیم به مرحله‌ی قشنگی به اسم عقد.

خنده‌ای از خوشی سر داد که کمی ته دلم قنج رفت.
-باز زبونت رو موش خورده عروسک خانم؟

شاید کمی از پنهان کاریش دل چرکین بودم، هر چقدر
می خواستم خودم رو قانع کنم که برای کارش ناچار بود نگه باز
هم بی ثمر بود .

-نه سالمه !

وقتی کمی از زبونم رو برای اثبات سالم بودنش از دهنم خارج
کردم لبخندِ طولی روی لبهای هومن نشست.
-عروسکِ منی !

در کمال آرامش گفتم :

-غول تَشَن منی !

و اینجا بود که صدای خنده‌ی بلند جفتمون تو ماشین پیچید!
با رسیدن به مقصد حس کردم پاهام شُل شده و نمی‌تونم
حرکتش بدم.

-هومنم؟

همون‌طور که برای پارک، ماشین رو به عقب هدایت می‌کرد،
«جانمی» گفت که در جوابش گفتم:

-قول میدی هر چی که دیدی بازم دوستم داشته باشی؟

احمقانه بود که فکر می‌کردم هومن با دیدن پدر و مادرم دیگه
من و دوست نداره، ولی این حس مسخره مثلِ خوره به جونم

افتاده بود .

-چرا باید دیگه تو رو دوست نداشته باشم عشقم؟ هر چی که
بشه من و تو مالِ همیم؛ شک نکن!
کمی ته دلم آروم گرفت ولی باز هم استرس به بدنم چیره بود.
بعد از پارکِ ماشین، هر دو پیاده شدیم و به مکانِ رو به رومون
چشم دوختیم .

چقدر دلتنگ کوچهی خونمون بودم! بازی با دخترهای
همسایه، عروسک‌های داغون ولی خوشگلمون، همه مثلِ فیلمی
میکس شده از جلوی چشم‌هام رد شد و باعث جوشش اشک تو
چشم‌هام شد .

با قدم‌های لرزون به سمت خونمون پا تند کردم. با یاد آخرین
روزی که از این‌جا رفتم قطره اشکی از چشم‌هام چکید .
انگار ده سال بود که از این‌جا دور بودم. با این‌که کوچمون
شبه متروکه بود ولی هنوز هم دوستش داشتم .

-کدوم خونست؟

به آخر کوچه اشاره کردم و گفتم :

-اون جاست.

با دو قدم بلند بهم رسید و دست‌هایش رو تو دست‌هام حبس

کرد .

-بهتره با هم بریم!

لبخندی بهش تحویل دادم. پا به پای هم قدم برداشتیم تا به
انتهای کوچه رسیدیم.

-هومن... من... می ترسم!

یکی از اون لبخندهای مهربون که دیوونه‌اش بودم رو بهم
تحویل داد و گفت :

-من همیشه هستم؛ تا من هستم از چیزی نترس!

نفس عمیقی کشیدم که هومن با سنگ کوچیکی به در کوبید.
چشم‌هام رو روی هم فشردم تا از ریزش اشک‌هام جلوگیری
کنم .

-کیه؟

وزنم رو روی هومن انداختم و زیر لب نالیدم :

-خدا خودت کمک کن!

هومن فشاری به بازو هام داد و بلند گفت :

-باز کنید لطفا!

بعد از چند ثانیه در توسط مامان باز شد؛ بدون توجه به تاپ و
شلوارکی که تنش بود رو به من و هومن گفت:

-بفرمایید؟

حتی یکم از وضعیتش خجالت نمی کشید! موهاش رو به پشت
گوشش فرستاد که صدای هومن بلند شد :

-هومن هستم خانم، نامزدِ هانیه جان !

ابروهای مامان بالا پرید و پوزخندی روی لبش نشست .

-خب به من چه؟

صدای عصبی هومن باعث شد کمی به کمرش فشار وارد کنم.

-نیومدیم اینجا که اطلاع رسانی کنیم، اومدیم برای عقد یه

اجازه نامه از پدرش بگیریم .

با دیدن چند نفری که تو کوچه داشتن سرک می کشیدن رو به

مامان و هومن گفتم :

-همه دارن نگاهمون می کنن!

-فکر کنم رسم ادب باشه که مهمونتون رو به داخل دعوت

کنید!

مامان که از دو طرف تار و مار شده بود، حرص آلود از کنار در

کنار رفت.

-بیاین تو!

با فشار دست های هومن روی کمرم به داخل خونه هدایت شدم

و بعد هومن پشت من وارد شد .
مامان جلوتر از ما وارد خونه شد که صدای هومن رو بلند کرد.
-زمین تا آسمون با مامانت فرق داری !
شرمنده سرم رو پایین انداختم! با وردمون به حال بابا رو جلوی
در دیدم. کمی سرحال بود که این نشونه‌ی نعشه نبودنش بود .
عجیب دلتنگ این مردِ معتاد بودم؛ مردی که گاهاً فراموش
می‌کرد دختری داره !
به وضوح دیدم که بابا با بالا آوردن سرش یکه خورد؛ عرق
نشسته رو پیشونیش باعث شد نگاه خیره‌اش رو دنبال کنم و
در آخر به هومن برسم!
نگاه هومن... سفیدی چشم‌هاش قرمز شده بود؛ دست‌های
مشت شده‌اش و نگاه نفرت بارش باعث شد گلوم رو صاف کنم،
به آرومی گفتم :
-هومن؟ خوبی عزیزم؟
برای لحظه‌ای بهم نیم‌نگاهی انداخت که انگار به خودش اومد .
-آر... ه خوبم !
بعد با لبخند رو به بابا گفت :
-خوبین پدر جون؟

نگاه بابا چرا ترسون بود؟ این دو نفر چرا یهو این طوری شدن؟
-بفر... مایید .

تعارف بابا باعث شد هومن من رو دنبال خودش بکشه و به
سمت پشتی‌ها هدایت کنه .

-آی دستم !

صدای ناله‌ام باعث شد هومن فشار دست‌هاش رو کم کنه و بهم
اجازه‌ی نشستن بده .

بعد از چند ثانیه بابا و مامان هم به جمع‌مون اضافه شدند .

-خب راستش ما اومدیم که یه اجازه‌نامه از شما برای عقدمون

بگیریم. این که هانیه دیگه دختر شما نیست یا هر چیز دیگه

ربطی به این موضوع نداره؛ مطمئن باشید بعد عقدمون نمی‌زارم

حتی کلاهش سمت محله‌ی شما بی‌افته .

بابا دستی به زیر چشم‌های گود رفت‌هاش کشید و گفت :

-ولی هانیه خیلی بچست !

هومن خندید و گفت:

-اینش دیگه به خودمون مربوطه .

بغضم گرفت؛ هر چی هم باشن این دو نفر مادر و پدرم بودن،

دلَم از لحن پر از تمسخر هومن گرفت ولی باز هم مثلِ یه

احمق سکوت کردم تا خانواده‌ام توسط هومن ترور بشن! پدر
جون من می‌تونم با شما خصوصی صحبتی داشته باشم؟
بابا که کمی در حالت چرت زدن بود با صدای هومن یهو
چشم‌عاش رو از حد معمول بازتر کرد و گفت :
-در چه باره؟

هومن پوزخندی زد و گفت :
-دخترِ سابقتون!

مامان این بار مداخله کرد و با عشوهای مخصوص خودش
گفت :

-بهتره با من حرف بزنی، این نعشه دو دقیقه دیگه که خمار
بشه یادش میره تو کی هستی !

سرِ هومن به چپ و راست چرخید و تاکیدوارنه گفت :
-می‌خوام با پدرزنم حرف بزنم!

بالاخره بابا و هومن به سمت حیاط روانه شدند. مامان با
پوزخند براندازم می‌کرد که باعث شد معذب سرم رو پایین
بندازم .

-واسه همین پسره برنگشتی نه؟

اون روز که مامان اومد دنبالم به خاطر هومن برنگشته بودم؟

شاید !

-آره.

پوزخندش عمیق تر شد و سرکوفت زد.

-خیلی بدبختی هانیه، این کمِ کمش دو برابر تو سن داره!

با خونسردی به چشم‌هاش زل زدم و گفتم :

-به خودم مربوطه !

وقتی نگاه متعجبش رو دیدم این بار نوبت من بود که پوزخند

بزنم؛ دیگه اون هانیه‌ی توسری خور سابق نبودم، یعنی سعی

می‌کردم نباشم .

-این نگاهت رو نمی‌شناسم هانیه !

با لبخندی که حرصش رو چند برابر می‌کرد، گفتم :

-مگه تو هانیه‌ای هم می‌شناسی؟ ترجیح میدم دیگه مثل

غریبه‌ها باشیم، هومن خیلی بهتر از شماست که فقط اسم پدر

و مادر رو یدک می‌کشید !

با ورود بابا و هومن نشد جوابی از مامان بشنوم. دستم رو به

سمت دهنم هدایت کردم و شروع به خوردن ناخن‌هام شدم .

-خب پدر جون پس روزِ عقد زنگ می‌زنم بیاین امضا کنید،

حله؟

وقتی بابا سری به نشونه‌ی موافقت تکون داد چشم‌هام از حدقه بیرون زد! به این راحتی راضی شد؟ مامان پوزخندی زد و با حرص «به درکی» گفت!

برای لحظه‌ای رو آبرها بودم؛ دیگه اخم‌های مامان و نگاه خمار بابا برام مهم نبود، همین که می‌تونستم با عشقم یه زندگی خوب رو شروع کنم برام کافی بود .

-عزیزم دیگه پاشو بریم؛ مادر جون و پدر جون خسته هستن!
بعد چشمکی حواله‌ی بابا کرد. با لبخندی بزرگ از جام بلند شدم و به سمت هومن قدم برداشتم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. بدون توجه بهش خودم رو به هومن رسوندم.
-بریم .

خواستم از کنار بابا هم رد بشم که برای لحظه‌ای دستم رو گرفت و زیر لب گفت:
-بله نگو!

با شتاب دستم رو از دستش جدا کردم و تو دست‌های هومن گذاشتم .

-خدا حافظ برای همیشه!

پوزخندِ پیروزمندانم باعث پیچیدن غرور تو بدنم شد.

به محض خروج از خونه با شادی گفتم:

-چطوری راضیش کردی؟ وای هومن خیلی خوشحالم!
خندید و دستی لای موهاش کشید.

-دیگه- دیگه؛ هومن رو دست کم گرفتی ها!.

خودم رو تو بغلش پرت کردم و گفتم:

-مرسی که هستی!

بعد از چند ثانیه دست‌هاش دورِ کمرم حلقه شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-بریم خونه، مهسا دو بار بهم زنگ زده .
خودم رو ازش جدا کردم و با شادی به سمت ماشین راه افتادم.

مهسا گازی به ساندویچ شامی توی دستش زد و با دهن پر گفت:

-خب عقد کی میشه؟

هومن سس سفید رو روی شامیش ریخت و گفت:

-فردا میریم برای آزمایش خون، حلقه و...؛ پس فردا کار دارم،
پس میشه سه روز دیگه.

مهسا که با حرف آخر هومن لقمه‌ی غذا تو دهنش پرید به

سرفه افتاد و نالید :

-چی؟ حا... لت خوبه؟ من هیچ... ی نخردم !

سرفه دیگه امونش رو بریده بود؛ خودم رو به سمتش کشیدم و

پشتش رو ماساژ دادم که بالاخره سرفه‌اش خفه شد .

به جای هومن این بار من در جواب مهسا گفتم:

-پس فردا که هومن کار داره ما میریم برای خرید لباس،

خوبه؟

انگار کمی خیالش راحت شده بود، چون «باشه‌ای» گفت و به

ادامه‌ی غذا خوردنش پرداخت.

تو ماشین بهم گفته بود که قرارِ پس فردا بره اداره‌اش و مرخصی

بگیره به همین علت بود که مخالفتی با عقد سه روز بعد

نکردم.

-بعد عقد هانیه رو پیش خودت می‌بری؟

هومن با خنده گفت :

-نه می‌زارم اینجا بمونه !

اخمی روی صورتِ مهسا جا خوش کرد؛ حرص‌آلود گفت:

-لوس، اصلا بحث کردن با تو بی‌فایده هست!

هومن لبخندی وسیع جایگزین خنده‌اش کرد و غرید :

-خواهرِ خوشگلم بالاخره که هانیه باید پیش من می‌اومد؛ تو هم هر چند وقت بیا بهمون سر بزن، هوم؟
مهسا لبِ پایینش رو به نشونه‌ی ناراحتی به جلو هدایت کرد و با لحنی مظلوم گفت:

-باشه ولی قول بده شما هم زود-؛ زود بهم سر بزیند.
هومن با ملایمت به لحنِ معصوم مهسا «باشه‌ای» گفت که بالاخره سکوت بینمون حاکم شد.
گازی به چیزبرگر خودم زدم و گوشیم رو برداشتم که یادم اومد موقع خروج از خونه‌ی بابا و مامانم برام پیامک اومده بود .
پیامک رو باز کردم؛ باز هم مزاحم معروف بود.
-دروغگوها کم حافظه میشن، فراموش نکن !
برای سومین بار زیر لب جمله‌اش رو خوندم؛ منظورش رو باز هم نفهمیدم. به هومن بگم؟ اگه می‌گفتم هومن چی کار می‌کرد؟ بلاک؟ خب با یک خط دیگه پیام می‌داد؛ شکایت؟
نزدیک عقدم حوصله‌ی دادگاه و پاسگاه رو نداشتم
پس ترجیحاً باز هم سکوت کردم و با فکری مشغول مابقی
غذام رو داخل نایلون خودش گذاشتم و گفتم :
-من یکم خستم، میرم اتاقم استراحت کنم.

مهسا اشاره‌ای به غذا زد و گفت :

-غذات رو نخوردی !

همون طور که از جام بلند می‌شدم گفتم :

-سیر شدم، ممنون .

هومن نیم‌نگاهی بهم انداخت و مثل من از جاش بلند شد .

-پس من هم برم؛ باید کارهای فردام رو ردیف کنم .

مهسا خنده‌ی عصبی‌ای سرداد و گفت :

-واقعا که! یعنی جفتتون می‌خواین باز هم تنهام بزارین؟

خمیازه‌ای کشیدم و خمار گفتم :

-مهسا انقدر غر نزن، باور کن چشم‌هام از خستگی باز نمیشه !

لب و لوچه‌ی مهسا کج شد و رو مبل نشست .

به هومن نزدیک شدم و گفتم :

-مواظب خودت باش، رسیدی خونه بهم زنگ بزن!

وقتی تو آغوش گرمش جا گرفتم نفس عمیقی از بین لب‌هام

خارج شد .

-فدای دلِ مهربونت بشه هومن! چشم .

بوی لباسش رو استشمام کردم و زیر لب گفتم:

-خدا نکنه، چشمت بی‌اشک!

نفهمیدم کی از بغلِ گرمش خارج شدم و بدرقه‌اش کردم.
درست وقتی به خودم اومدم که تو تخت گرم و نرم مشغول
این پهلو اون پهلو کردن بودم تا خوابم ببره .
غریب بودن خواب باهام شاید با تشنج و هیجانی که امروز بهم
وارد شده بود معقول بود.

چشم رو هم گذاشتم فردا صبح رسید. نزدیک هفت صبح بود
که با صدا شدنم توسط مهسا از خواب بیدار شدم و با چشم‌های
نیمه باز بهش چشم دوختم .

-هومن دو ساعته منتظرته، جانِ خاله‌ات پاشو !
کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. با خمیازه‌ی
مهسا من هم خمیازه‌ای کشیدم که طبق معمول صدای غر-
غرهاش بلند شد.

-تو که گوشیت رو سایلنت کردی؛ اون آقات گشت من رو
انقدر بهم زنگ زد .

پوفی سر دادم و دستی لای موهای پراکندم کشیدم .
-من خوابم میاد !

بعد مجدد رو تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم .
-پاشو بابا، هانیه به خدا می‌زنمت!

مشغول کلنچار با پتوم بود که در با شتاب باز شد و پشت
بندش صدای هومن بلند شد .

-این هنوز خوابه؟

خوابالود غریدم :

-این به درخت میگن !

صدای خنده‌اش باعث شد یقین بیارم که دیگه خوابم پریده؛ از
جام بلند شدم و دوباره روی تخت نشستم .

-هومن من خوابم میاد .

مهسا با چندی بهم نگاه کرد و گفت :

-چقدر هم لوس می کنه خودش رو، ایش !

هومن دست به سینه به در تکیه داد و طبق معمول با لبخند
گفت :

-دورت بگردم، برگشتیم تخت بخواب! الان پاشو؛ به خدا

دیرمون شده .

کلافه از جام بلند شدم و برای تعویض لباس به سمت کمد
رفتم .

-جناب نام دوست لطفا تشریف ببرید بیرون، می خوام آماده

شم !

هومنی چشمکی نثارم کرد و گفت:

- که الان شدم جناب نام دوست دیگه؟ سه روز دیگه برات

دارم!

لب گزیدم و با اشاره به مهسا گفتم:

- زشته، جلوی خواهر شوهرم تهدیدم می کنی؟

مهسا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من رو وارد مسائل زناشوییتون نکنید؛ من دارم میرم بخوابم،

شب بخیر!

بعد بی توجه به ما از اتاق خارج شد. هومن کلافه گفت:

- عجله کن هانیه!

وقتی چهره‌ی پوکرم رو دید یادش اومد که باید از اتاق خارج

شه، لبخندی مسخره زد و سریع از اتاق بیرون رفت.

بعد از پوشیدن شلوار جین مام استایل آبی روشنی، مانتوی

سرخابی‌ای تن کردم و سریع پوستم رو با کرم پودر آغشته

کردم.

همون طور که با پد مخصوص پخشش می کردم، با یه دست

دیگه‌ام شونه‌ام رو برداشتم و روی موهام کشیدم.

بالاخره بعد زدنِ یه رژ تیره قهوه‌ای رنگ کارم تموم شد و با سر

کردنِ شالِ مشکیِ رنگم به سرعت از اتاق بیرون اومدم.
هومن که مشغول دیدن تلوزیون بود با اومدن من از جاش بلند
شد و گفت :

-چه عجب مادمازل تشریف فرما شدن! هانیه باید هشت اون جا
باشیم، ساعت رو ببین!

نگاهی به ساعت که هفت و چهل دقیقه‌ی صبح رو نشون
می‌داد کردم. با اضطراب گفتم :

-استرس به من نده؛ بریم!

هومن بعد از برداشتن کت طوسی رنگش که روی دسته‌ی مبل
انداخته بودش همراه با من از خونه خارج شد .
جفتمون به سرعت از پله‌ها گذر کردیم که این بار من جای
مهسا غر زدم.

-آخر این آسانسور رو درست نکردن !

هومن نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

-تو که تا چند روز دیگه میای پیش خودم، چه فرقی داره
برات عروسک؟!!

لبخندی به آینده‌ی نه چندان دورم زدم و همون‌طور که از پله
آخر پایین می‌رفتم بسم‌الله‌ای زیر لب گفتم و زیر لب نالیدم :

-خدا این روزها رو بخیر بگذرون که منتظر یه آینده‌ی
قشنگم!

بقیه تایم‌ها به سرعت گذر کرد؛ هر دو سوار شدیم. ماشین
استارت خورد، شاید کمتر از بیست دقیقه تا آزمایشگاه طول
کشید اما بالاخره آزمایش خون ازمون گرفته شد. درست وقتی
درک درست از امکان اطرافم پیدا کردم که با هومن رو صندلی
ماشین نشسته بودیم و آب‌میوه و کیک می‌خوردیم.

-جواب آزمایش کی میاد؟

به درب جلو که باز بود تکیه زد و همون‌طور که کمی از کیک
شکلاتی به داخل دهنش هدایت می‌کرد گفت:
-ساعت هفت عصر.

سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم و مشغول نوشیدن
آب‌میوه‌ام شدم.

-هانیه امروز رئیس ادارمون بهم زنگ زد.

سکوت کرد و به چشم‌ام زل زد؛ برای گفتن یا نگفتن چیزی
مردد بود! برای این که زودتر حرفش رو ادامه بده گفتم:
-خب؟

یکم این پا و اون پا کرد، وقتی دید منتظر نگاهش می‌کنم با

پوف کلافه‌ای به حرف اومد.

-برای یه هفته بعد از عقدمون باید به ماموریت برم!
آب‌میوه درست مابین گلوم گیر کرد و باعث به سرفه افتادنم
شد. وسطِ سرفه‌های خشکم نالیدم:

-چ... ی؟ یع... نی چی؟

به آرومی به سمتم اومد و شروع به نوازش کمرم کرد.
-ای خدا، هانیه؟ خوبی؟

دستش رو پس زدم و کلافه گفتم:

-یعنی... چی که بعد عقدمون... یه هفته نیستی؟

کلافگی از تک- تک کارهایش مشخص بود، انگار قصدی برای

جواب دادن نداشت یا شاید هم کلمه‌ای برای وصف دلیل

نبودش پیدا نمی‌کرد، اما برای من مهم بود! باید دلیل می‌آورد

که چرا نیست، اصلاً کدوم دامادی بعد عقدش از خانمش دور

میشه؟

نگاهی به اطرافش که نمای چند طبقه‌ی آزمایشگاه بود انداخت

و در آخر نگاهش روی باغچه‌ی کوچک کنار اون که

ماشینمون کنارش پارک بود متمرکز شد.

-من یه پلیسم هانیه، گاهاً ناچار میشم به ماموریت‌های وقت و

بی وقت برم؛ خودت می‌دونی که چقدر برام عزیزی، مگه من دلم میاد عروسکم رو یه هفته ول کنم و ماموریت برم؟! اما باور کن ناچارم .

چشم‌هام رو گرد کردم و غریدم:

-مگه تو قرار نبود فردا بری برای عقدمون مرخصی بگیری؟
چی شده پس؟ چطور میشه یه اداره‌ی آگاهی از یه تازه داماد بخوان ماموریت بره؟

هومن غمزده نگاهم کرد و گفت :

-بهه شک داری؟ می‌خوای بیا با رئیس صُح...

بین جمله‌اش پریدم؛ بیشتر از چشم‌هام بهش اعتماد داشتم.

نمی‌خواستم اول کاری فکر کنه بهش بی‌اعتمادم!

-من بهت اعتماد دارم عزیز من، ولی آخه ...

نگاه ناراحتش اجازه‌ی تکمیل جمله‌ام رو بهم نداد. ضربان قلبم

اندکی بالا رفت! دستِ عرق کردم رو روی شلوارم کشیدم که

گفت :

-انقدر دوستم نداری که به خاطر یک هفته صبر کنی؟ واقعا

علاقه به من همین اندازه هست؟ هه !

این موضوع هیچ ربطی به علاقه نداشت، داشت از نقطه ضعفم

استفاده می‌کرد و چه بد که من برای اثبات علاقم تنها تونستم
بگم :

-انقدر دوستت دارم که هفت سال برات صبر کنم؛ هفت روز
که چیزی نیست .

لبخند شادی جایگزین لب‌الای غم‌بسته‌ی هومن شد و چه زیبا
این لبخند به جمله‌ی مسخره‌ام دهن کجی کرد !

با حرص از ماشین پیاده شدم و گفتم :
-برو به کارت برس جناب سرگرد !
انگشت اشاره‌اش رو با حالت مضطرب روی دماغش گذاشت و
گفت :

-آروم‌تر! می‌خوای همه بفهمن؟ هانیه تو چرا جدیداً انقدر
عصبی شدی؟ گفتم غروب با هم میریم جواب آزمایش رو
می‌گیریم بعدش هم میریم برای خرید حلقه؛ این حرص
خوردن داره؟

کاش واسه این حرص می‌خوردم؛ خوشم نمی‌اومد الویت اولش
کار و دوم من باشم! دلم می‌خواست کلا پیش من باشه نه که
هر دقیقه بگه کار دارم، همیشه و نمی‌تونم !

-قول میدم بعد این که مأموریت بعد عقد رو تموم کردم با سرگرد حرف بزنم دیگه من رو راه دور نفرسته، چطوره؟ لب پایینم رو خیلی لوس به جلو هدایت کردم و گفتم :
-مگه تو توی کارِ لوازم آرایشی و بهداشتی نیستی؟ اصلاً چرا همین کار رو ادامه نمیدی؟ من نخوام شوهرم پلیس باشه کی رو باید بینم؟

ابروی راستش بالا پرید و دستِ نوازشی از روی حرص نثار فرمون کرد و گفت :

-بچه نشو هانیه! چهار روز دیگه سه تا بچه اومد وِ دلمون می فهمی که با پول کارمندیِ یه شرکت لوازم آرایشی و بهداشتی همیشه زندگی رو چرخوند! من به هر دو کارم نیاز دارم. یکم من هم درک کن، فقط یکم!

فقط صداش تحلیل رفت از گفته هام پشیمون شدم؛ دلم نمی خواست با سری پایین افتاده و حالی خراب بینمش، به همین خاطر سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم :

-باشه، برو به کارت برس! درکت می کنم .

دستی به چشمش کشید و گفت :

-دلم نمی خواد هر روز سرِ این موضوع بحث کنیم، لطفا دیگه

ادامه‌اش ندیم، باشه؟

نگاهی مردد روانه‌ی نگاهِ خنثی‌اش کردم و گفتم :
-باشه.

لب‌هاش رو غنچه کرد و چشمکی تحویل‌م داد که خنده‌ام گرفت
و گفتم :

-مگه نگفتی سرهنگِ ادارات باهات کارِ واجب داره؟ برو
دیگه !

دنده رو عوض کرد و با یه تک‌بوق خونه‌ی مهسا رو به قصد
مقصودی دیگه ترک کرد؛ من هم با اکراه آهی گفتم و به سمت
آیفون ساختمون قدم برداشتم.

وقتی آیفون رو فشردم انگار مهسا کنارش وایستاده بود، چون
در عرض یک ثانیه صدایش بلند شد.

-کیه؟

تنها «منم‌ای» گفتم که در با صدای ملایمی باز شد .
با گام‌های بلند پله‌ها رو صید کردم و به طبقه‌ی مورد نظر
رسیدم .

مهسا در رو نیمه‌باز گذاشته بود؛ من هم تنها با فشردن در وارد

خونه شدم .

-سلام.

مهسا تکیه‌اش رو از کاناپه گرفت و همون‌طور که قلویی از مایعِ

داخلِ فنجون رو می‌خورد، گفت :

-سلام عروس خانم؛ شاه داماد کو؟

خسته شالم رو از روی سرم برداشتم و گفتم :

-کار داشت، رفته به کارش برسه.

تره‌ای از موهایش رو به پشت گوش هدایت کرد و پوف کلافه‌ای

سر داد .

-حیف اون نیمروای که می‌خواستم واسش درست کنم .

لبخند کجی که بی‌شبهت به پوزخند نبود زدم و گفتم :

-امروز هوا گرمه، نه؟! !

فهمید که قصد ادامه دادن بحث قبل رو ندارم، به همین علت

گفت :

-اوهوم انگار نه انگار نزدیکِ عیده !

نزدیک عید بود؟ چرا فراموشم شده بود؟ ابرویی بالا انداختم و

گفتم :

-چند روز دیگه عیده؟

به سمت سینگ ظرف‌شویی رفت. مشغولِ شستنِ تک‌فنجون
داخلِ دستش شد و گفت:

-فکر کنم بیست و شش روز دیگه!

سری تکنون دادم و گفتم :

-باشه؛ من برم لباس عوض کنم، اومدم یه چیز واسه ناهار

درست می‌کنم .

اخمی کرد و گفت :

-از الان ناهار درست کنی؟ حالا یه املت می‌خوریم !

زیر لب غر زدم :

-یا املت می‌خوریم یا فسفود، چه خبر بابا؟!!

وقتی نگاه کاوشگر مهسا رو دیدم شونه‌ای بالا انداختم و راهی

راهرو که به اتاق‌ها منتهی می‌شد رفتم .

بعد از تعویض لباس‌هام با تیشرت و شلوارک طوسی، گوشی به

دست به حال برگشتم و روی مبل یه نفره نشستم.

-آخیش، چقدر خستم!

مهسا که مشغول تعویض شبکه‌های تلویزیون بود نیم‌نگاهی

حواله‌ام کرد و گفت :

-خسته نباشی دلاور، خداقوت پهلوان !

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم :

-بزار عروس بشی، برات دارم!

تک‌خنده‌ای زد و گفت :

-من مثل تو هول نیستم سریع شوهر کنم؛ حداقلش باید سه

سال با طرف دوست شم و بعد تو فکر ازدواج برم .

شونه‌ای بالا انداختم و ریلکس گفتم :

-پس تو قصدت تشکیل خانواده نیست؛ بیشتر می‌خوای عشق

و حال کنی !

بشکنی زد و نالید :

-دقیقاً تو هدف زدی-

نخواستم بحث رو ادامه بدم، به همین خاطر گفتم :

-غروب قرار هومن بیاد خرید بریم؛ تو هم میای؟

با دیدن فیلم ترکی‌ای که از تلوزیون پخش می‌شد، ذوق‌زده به

سمت مبل دو نفره رفت و همون‌طور که چشم‌هاش رو از

تلوزیون بر نمی‌داشت گفت :

-من کجا پیام؟ آ... باید لباس عید بخرم، میام .

باشه‌ای گفتم و انگشت شصتم رو برای باز شدن صفحه‌ی

گوشیم روی محل اثر انگشت گذاشتم. احمقانه بود که انتظار

داشتم مزاحم پیام بده! نمی‌دونم چرا، ولی دیگه دلم
نمی‌خواست کسی از بودن مزاحم مطلع بشه. می‌خواستم خودم
بفهمم دلیل این پیام‌هایی که معلوم نیست به چه علت به من
داده میشه .

-پاشو املت درست کن هانی، این فیلم حساسه !
«برو بابایی» نثارش کردم که چشم‌هاش گرد شد و متعجب
گفت :

-اون موقع که هانیه مظلوم بودی خفن تر بودی! هی چطوری
عروس خواهرشوهر رو قورت میده ها!
لبخند کجی رو لبم نقش بست. سکوت رو ترجیح دادم و
مشغول چک کردن تلگرامم شدم .
-میگم...

زیرچشمی نگاهش کردم که با کمی تردید گفت :
-هیچی .

کلافه غریدم :

-یه حرف می‌زنی ادامه بده آدم رو تو خماری نزار، آه !
شونه‌ای بالا انداخت؛ همون‌طور که کوسن مبل رو تو بغلش
می‌فشرد گفت:

-مهم نبود.

پوفی گفتم و نگاهم رو ازش برداشتم .

به جلز و ولز تخم مرغ داخل ماهیتابه خیره شدم که صدای

حرص آلود مهسا بلند شد :

-اون تخم مرغت آماده نشد؟

عصبی غریدم:

- فیلمت تازه تموم شد، نه؟

تک خنده‌ای از بین لباش خارج شد و نالید :

-باشه من و نخور !

به اندازه‌ی نصف قاشق غذاخوری رب گوجه فرنگی چاشنی

تخم مرغ کردم و مشغول بهم زدن شدم.

بعد از خوردن تخم مرغ، بی توجه به مهسایی که مشغول جمع

کردن و شستن ظرف ها بود شماره‌ی هومن رو گرفتم که بعد

چهار بوق جواب داد :

-بله هانیه؟

اخمی رو ابرو هام نشست و تیکه وار گفتم:

-بله هانیه؟! !

حرص آلود پوفی از بین لباش خارج کرد و غرید :
-جان هانیه؟

نقشِ اخم از روی ابروم محو شد، از شنیدن صداش که این
دو کلمه ساده رو بیان می کرد یکم هیجان زده شده بودم !
-کجایی عزیزم؟

نمی دونم شاید اون هم مثل من لبخند رو لبش نشسته بود که با
کمی مکث گفت :

-همون جایی که قرار بود باشم؛ تو کجایی؟
انگشت اشاره ام رو، روی شقیقه ی راستم کشیدم و با خونسردی
مصنوعی گفتم :

-همون جایی که قرار بود باشم !
این بار مکشش طولانی تر شد، به طوری که ناچار گفتم :
-هستی؟

نفس عمیقی کشید که بازدمش تو گوشم جولان داد، با صدای
تقریبا گرفته ای گفت :

-کارم یکم زود تر تموم میشه هر وقت که دارم راه میوفتم
بهت پیام میدم، خداحافظ !

دلَم نمی خواست انقدر زود گوشه ی رو قطع کنه اما انگار اون

برای رفتن عجله داشت که به این راحتی من رو برای ادامه‌ی
حرف زدن کیش و مات کرد.

-باشه؛ مواظب خودت باش، خدانگهد...!

هنوز کلمه‌ی آخر رو کامل به زبون نیاوردم که صدای بوق
اشغال تو گوشم پیچید. برای لحظه‌ای تو ذهنم نقش بست :
-هانیه الویت اول اون کار هست نه تو !

دستم مشت شد و درست کنارِ بدنم فرود اومد. چونم از فرط
حرص می‌لرزید، مگه میشد کسی کارش رو بیشتر از عشقش
بخواد؟ لابد من خیلی حساس شده بودم !

با احساس تیرکشیدن شقیقه‌هام دست از افکارم برداشتم. تا
ساعت‌ها خودم رو با گوشی سرگرم کردم که بالاخره صدای
زنگش بلند شد :

-هانی پنج دقیقه دیگه جلو در هستم، حاضر باش !

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-میای بالا یا پیام پایین؟

بدون مکث گفت :

-میام بالا !

باشه‌ای گفتم و بعد خدانگهداری گوشی رو قطع کردم، نگاهی

به ساعت گوشیم کردم که چهار و پنجاه دقیقه رو نشون میداد؛
به اطرافم نگاه کردم تا شاید مهسا رو پیدا کنم ولی انگار خبری
از مهسا نبود. انقدری عجله داشتم که به دنبال مهسا نگردم و به
سمت اتاقم هجوم ببرم .

به سرعت جین جذب طوسی‌ای پوشیدم و دنبال مانتو کوتاه
مشکی رنگم گشتم، با یه رژ صورتی و شالِ طوسی کارم رو
تموم کردم که همزمان صدای زنگ در بلند شد .
از آینه نیم‌نگاهی به خودم انداختم که اخمام‌تو هم رفت. با رژ
هم باز صورتم بی‌روح بود .

ریملی از میز آرایش برداشتم و روی مژه‌هام کشیدم .
با صدای غرغر مهسا، با پد کمی رژم رو پخش کردم و از اتاق
خارج شدم :

-نباید به من می‌گفتی هومن داره میاد؟ وای من آماده
نیستم !

و بعد سرزنان وارد اتاقش شد که باعث خندم شد، بلند طوری
که بشنوه گفتم :

-کی بود در میزد؟

حرصی نالید :

-من بی‌نوا! خیر سرم رفتم شارژ بخرم سرِ کوچه هومن رو دیدم پشیمون شدم .

به سمت در ورودی رفتم و فریاد زدم :

-چیکار می‌کنی با شارژت که انقدر زود تموم میشه؟

دیگه جوابی از مهسا نشنیدم؛ درِ اصلی رو باز کردم که هومن وقتی اومد معطل نشه، خودمم جلوی در انتظارش رو کشیدم که بالا پیداش شد.

-سلام عروسک !

کمی ضربان قلبم بالا رفت، لبخندی رولبم نقش بست و صدام از حنجرم خارج شد :

-سلام، خسته نباشی عزیزم .

با چشمک خاصِ مخصوص خودش گفت :

-خانم و ببین چه خوشگل کرده !

با ناز تره‌ای از موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم و گفتم :

-یکم باید صبر کنی مهسا حاضر شه اخه می‌خواد باهامون

بیاد، درضمن چشم‌هات خوشگل میبینن .

هومن دست رو چشمم گذاشت و ای به چشمی ورد زبونش کرد

برای اینکه بیشتر از این سرپا نمونه گفتم :

-بیا تو خب !

نگاهی به ساعت مچی نقره‌ای رنگِ دور مچش انداخت و گفت :

-نه همین الانش هم ساعت هفت و ده دقیقه‌ی شب هست!

اگه بیام بشینم دیگه بلند شدنم کارِ حضرت فیله، خیلی

خستم !

لبِ پایینم رو کمی به جلو هدایت کردم، چطور می‌شد گاهاً

ناراحت می‌شدم از دستش ولی فراموش می‌کردم؟

هیچ وقت قهرهام با این مرد یادم نمی‌موند درست مثل الان که

دعوی صبح، ظهر و گلی دعوی دیگه رو فراموش کرده بودم .

-مهسا! بجنب دیگه بچه .

با فریاد هومن که عالم‌خیال دراومدم و نگاهِ میخ شده رو از

دیوارِ روبه‌رو برداشتم .

-اومدم بابا !

نیم نگاهی به مهسا انداختم، با این که هوا خیلی سرد نبود

پالتوی چرم قهوه‌ای رنگی به تن داشت، شلوار قد نودِ قهوه‌ای

چرمی‌ش ستِ عجیب دو رنگ قهوه‌ای رو به نمایش می‌زاشت،

همون طور که موهای خوش‌حالتش رو زیرِ شالِ کرم رنگش جا

میداد گفت :

-اول باید بریم واسه من لباس عید بخریم .

هومن چینی به دماغش داد و گفت :

-اون وقت کی چنین چیزی گفته؟

مهسا بادی به غبغب انداخت و دست به کمر گفت :

-من !

دستی به شقیقه‌ی راستم کشیدم و نالیدم :

-خسته نشدید انقدر باهم کلکل کردید؟ آقای نام‌دوست احیانا

شما نمی‌گفتی خسته‌ای و دیره؟

هومن سری به نشونه‌ی موافقت تکون داد و گفت :

-باشه بریم !

پایین رفتن از پله‌ها، سوار ماشین شدن و رسیدن به بازار؛ جمعا

بیشتر از سی دقیقه طول نکشید و خوشبختانه ترافیک کمی تو

شهر شاهد بودیم.

به محض رسیدن به مرکز شهر صدای پرذوق مهسا بلند شد :

-وای لباس‌ها رو ببین!

با یادآوری جواب آزمایش ناگهانی جیغ زدم :

-هومن !

هومن که تو عالم خودش غرق بود با جیغ من، هراسان نگاهی

بهم انداخت و گفت :

-چیه؟ چی شده؟

-جواب آزمایش !

نفس آسوده‌ای کشید و گفت :

-ترسیدم گفتم چی شده، از همین جا فرعی میزنم جلوی

آزمایشگاه در میایم !

چپ_چپ نگاهش کردم و زیر لب غریدم :

-یه طوری ریلکس حرف میزنه انگار من نمی گفتم آقا یادش

بود !

مهسا نداشت بحث بینمون ادامه پیدا کنه با کاوش پرسید :

-میگم، الان عقد میشه فردا یا پس فردا؟

من که دست به سینه شونه‌ای بالا انداختم و به خیابون

چراغون شده زل زدم.

صدای هومن در پاسخ سوال مهسا بلند شد :

-من که به کارم رسیدم، اگه بتونم برای فردا وقت محضر

بگیرم و امشب خریدهامون انجام شه، فردا به خواست خدا عقد

می کنیم .

لبخند نرمی رو لبام نشست؛ فردا عقد من بود؟ دلم نمی خواست

نزدیک عقده با هومن قهرهای بچگونه، سر چیزهای مسخره
داشته باشم به همین خاطر با لحنی ملایم که کمی دلخوری
توش جولان میداد گفتم :

-البته اگه خون‌هامون بهم بخوره !

اخم‌های هومن درهم‌رفت و دست راستش رو فرمون فشرده
شد.

-نفوذ بد نزن، ایشالا که میخوره .

در جواب مهسا فقط به لبخندی مسخره اکتفا کردم و به
ترافیکِ جلومون که زیاد نبود چشم دوختم .

بعد از دقایقی ترافیک کم_کم از هم گسسته شد و راه عبور
برامون باز شد .

نفهمیدم چقدر گذشت که خودم رو جلوی ساختمون
آزمایشگاه دیدم، هومن برگه‌ای از داشبورت درآورد و گفت :
-بشینید تو ماشین دو دقیقه دیگه اومدم !

و بعد صدای برخورد محکم در به چارچوبش بود که تو گوشم
پیچید .

بی پروا پا روی پا انداختم و به پشتی صندلی شاگرد تکیه
دادم .

مهسا از بین صندلی شاگرد و راننده سرش رو به جلو هدایت کرد و با جدیت گفت :

-تو جدیداً چت شده؟ هربار سر چیزای خیلی مسخره دلخور و ناراحت میشی! چیزی بین تو و هومن اتفاق افتاده؟
چشمام رو، روی هم فشردم و گفتم :

-نه فقط یکم زیادی دلم می‌خواد هومن خوب باشه !
-مشکلات زناشویی همیشه هست، کدوم مردیه که همیشه خوبه؟ یکم جنبه‌ات رو ببر بالاتر! اینطوری خودت هم کمتر عذاب میکشی .

حق با مهسا بود؛ این زیادی نازک، نارنجی بودن عذابم میداد و باید جلوش رو می‌گرفتم !
سری تکون دادم و گفتم :
-باشه، همه‌ی تلاشم رو می‌کنم .

شونه‌ی راستم رو به نشونه همدردی فشرد و نالید :
-آفرین دختر خوب !

نیم‌چه لبخندی زدم که سکوت بینمون حکم فرما شد .
رفتن هومن بیشتر از دودقیقه طول کشیده بود، کمی دلشوره داشتم، این باعث شد دست چپم رو به سمت دهنم هدایت کنم

و مشغول جویدن ناخنم بشم .

-هومن...دیر نکرده؟

مهسا با لحن بی تفاوتی جواب داد :

-تازه ده دقیقه هست که رفته؛ شاید جواب آزمایش حاضر

نشده و منتظر تا جواب رو بدن .

سعی کردم مثل مهسا منطقی فکر کنم ولی بازهم افکار منفی

اجازه‌ی منطقی فکر کردن رو بهم نمی‌دادن بالاخره بعد

ازگذشت دقایقی صدای جیغ مهسا بلند شد :

-اومد !

نفس تو سینم حبس شد، ضربان قلبم شدت گرفت، به درِ

شیشه‌ای آزمایشگاه که هومن جلوش وایستاده بود چشم

دوختم. جواب آزمایش تو دستاش باعث شد نفس های عمیق

پی‌درپی برای تنفس راحت تر بکشم. نفسم بالا نمی‌اومد، یه

حس بدی داشتم و امیدوار بودم این حس بد از اون چیزی که

تو ذهن من سرچشمه نگرفته باشه .

با باز شدن دربِ سمت راننده به خودم اومدم و از عالم خیال

خارج شدم .

هومن خودش رو،روی صندلی نرم ماشین جا داد و در رو بهم

کوبید.

مهسا زودتر از من برای پرسیدن سوال پیش قدم شد و گفت :

-جواب چی شد؟

چهره‌ی درهم رفته‌ی هومن باعث شد زیر لب بگم :

-نخورد بهم؟

بعید می‌دونستم هومن صدای آرومم رو شنیده باشه، وقتی

سکوتش طولانی شد مهسا فریاد زد :

-بگو دیگه آه! دِقْمون دادی .

هومن نیم نگاهی به من انداخت، رنگش پریده بود یا من توهم

زده بودم؟

حس می‌کردم قرارِ خبر فوت بچم رو بشنوم، هومن دستی لای

موهانش کشید و با پوفی کلافه گفت :

-طاعت شنیدنش رو دارین؟

اینبار نوبت من بود که هیستریک جیغ بکشم :

-آره! بگو جواب اون آزمایش لعنتی رو .

ناگهان زیرخنده زد و گفت :

-فقط قیافه‌ها! جواب مثبت شد .

چونم از فرط بغض لرزید، با همه‌ی حرصی که داشتم مشت‌ی به

شونه‌ی هومن کوبیدم که بغضم ترکید:
-خیلی بیشعوری! خیلی بی‌مزه‌ای! خیلی...
نتونستم ادامه بدم؛ هومن همون‌طور که جای مشت رو
می‌فشرد با تعجب گفت:
-هانیه، داری گریه می‌کنی؟
نمی‌تونستم جلوی جیغ‌هام رو بگیرم:
-نه دارم می‌خندم!
مهسا که انگار تازه از شوک خارج شده بود گفت:
-خیلی شوخیه مسخره‌ای بود!
هومن استارتی زد و گفت:
-خیلی بی‌جنبه هستین!
چشمام گرد شد، شوخیِ مسخره می‌کرد، طلبکارهم بود؟ نوبره
واقعا.
تو گل تایم خرید که تو پاساژهای قائمشهر می‌گشتیم من
همچنان شوک زده بودم، شوک زده نه! شاید بهترِ بگم سکوت
رو ترجیح دادم.
هر لباسی که مهسا انتخاب می‌کرد رو قبول می‌کردم بدون
اینکه حتی به سر و شکلِ لباس دقت کنم.

-هانی با این مانتوی عقد سفید، این شلوار مازراتی سفید عالی
میشه !

سری تکون دادم و بیخیال گفتم :

-پس همین رو می گیرم .

مهسا با لبخند برای حساب لباس به سمت صندوق رفت، با
شنیدن صدای هومن از پشت سرم، محکم سر جام ایستادم و
فقط به صداش گوش سپردم :

-با معذرت خواهی آشتی می کنی؟ بابا نمی خواستم ناراحت
کنم، باور کن !

وقتی دید لام تا کام حرف نمی زدم از در محبت وارد شد و با
صدای نرمی گفت :

-عروسک؟

این عروسک گفتنش یکی از نقطه ضعفهای مسخره بود که
آقا خوب بلد بود زمانی که به نفعشه ازش استفاده کنه.

-عزیزم؟

با شنیدن آوای قشنگی که از دهنش خارج شد یکم نرم شدم
ولی باز هم نتونستم جوابش رو بدم :

-هانیه ی من؟

حتی هزار بار هم این کلمات رو به زبون می‌آورد باز هم مثل
اولین بار برام لذت بخش بود.
-بچه کوچولو نشو، آستی؟
سری به بالا- پایین تکون دادم و گفتم :
-دیگه از این شوخیای خرکی و مسخره نکن! من در این موارد
جنبه ندارم.
دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت :
-عیب به چشم خوشگل خانمم !
-اهم! تو مکام عمومی، خجالت داره بخدا...
با صدای مهسا، هومن فشار دستاش رو شل کرد و به آرومی
من رو رها کرد .
-حالا تو مغازه کی مارو می‌بینه !
مهسا سری متاسف برای هومن تکون داد، بعد از خرید روسری
کوتاه سفید رنگ به همراه کت و شلوار مشکی برای هومن
صدای غرغر مهسا بلند شد :
-همه لباس خریدیدِ اِلا من! مثلاً قرار بود من اول خرید کنم
نمیدونم چقدر از ساعت رفت، ولی انقدری گذشت که
رینگ حلقه‌ی ساده‌ای برای جفتمون با گلی خرت و پرت

گرفتیم، تنها مونده بود مهسایی که بعد از هزارمین بوتیکی که رفتیم جلوی بوتیکی ایستاد و با جیغ گفت :

-وای اون پیراهن رو ببین !

نگاهی به پیراهن کوتاه پرنسی لمه انداختم که صدای خسته و متعجب هومن بلند شد :

-این و بپوشی؟! مهسا عقد محضریه نه عروسی !

باد مهسا خوابیده شد، لب پایش رو به نشونه‌ی ناراحتی به جلو هدایت کرد و گفت :

-آره راست میگی !

نگاهی به لباس های چیده شده تو ویتترین شیشه‌ای

انداختم که نگاهم به مانتو کوتاه مجلسی‌ای خورد، آستین

کلوشی که داشت در نگاه اول خیلی تو چشم بود.

-مهسا اون مانتو بادمجوونی رو نگاه کن...

نگاه بی ذوقش یکهو رنگ شادی گرفت با خوشحالی گفت :

-خیلی خوشگله، مگه نه هومن؟

هومن نگاهی به ساعتش کرد و با کلافگی گفت :

-آره خیلی قشنگه؛ برو بخر بریم، ساعت یک شب شد.

مهسا به سمت در ورودی هجوم برد، منم خواستم پشت سرش

برم که دستم توسط هومن فشرده شد :

-تو کجا؟

نگاهی به نگاه شیطونش انداختم و گفتم :

-برم نظر بدم دیگه !

سری به چپ و راست تکون داد و خواست چیزی بگه که نگاهش

به پشت سرم افتاد و فکش منقبض شد. زیر لب نالیدم :

-هومن؟

منی که روبه روی هومن ایستاده بودم هیچ دیدی به پشت
سرم نداشتی و این کلافم کرده بود، خواستم برگردم که صداش

بلند شد :

-چطوری آقا امیر؟! خیلی وقته ندیدمت .

دستم رو از دستای هومن بیرون کشیدم و کنارش جا گرفتم.

امیر دست به جیب، لَش ایستاده بود .

-مگه میشه بد باشم؟ تو چطوری مهندس؟

برام عجیب بود که هردو با لحنی خونسرد ولی عصبی باهم

حرف میزدن تا جایی که یادم بود مهمونی خونهی هومن

رفتاری مثل این ازشون ندیده بودم.

-از همیشه عالی تر. چه خبر؟

لبخندی کج رو لبای امیر نشست؛ با لحنی هشدارگونه گفت :
-دوست داری خبر بشنوی؟

هومن نفس عمیقی کشید و گفت :

-من و هانیه کار داریم، تو هم برو به کارت برس خداحافظ !
بعد دست من بود که توسط هومن کشیده میشد، قبلا چنین
صحنه‌ای اجرا نشده بود؟

یادمه یه بار همین طوری توسط هومن کشیده شده بودم، ولی
کی؟ برای چی؟

فشرده شدن در شیشه‌ای بوتیک باعث شد افکارم رو پس
بزنم .

ناخودآگاه از ویتترین به امیر که هنوز، همون جا وایستاده بود
نگاه کردم، چشماش! یه چیزی تو چشماش بود که من از
ترسش نگاهم رو دزدیدم .

خدایا چرا انقدر اطرافیان هومن برام پیچیده بودن !
-حساب کردی؟

صدای هومن، باز هم این صدا من رو از هیروت درآورد و به
عالم واقعی برگردوند .

مهسا سری به نشونه‌ی تایید تکون داد که مجوز رفتن به خونه

صادر شد .

بالاخره رسید روزی که تو افکارم تصورش می کردم، روزی که شناسنامه‌ی هر دختر سیاه و بختش سفید میشه، روزی که شاید یکی از بیاد موندنی روزهای زندگیم بشه .

هومن دیشب به سختی تونست از یه محضر برای امروز وقت بگیره، دیشب تا صبح با مهسا از هر دری حرف زدیم. من از ذوق و شوق امروز گفتم اون هم از خاطرات خودش و هومن گفت.

صبح به سختی ساعت هشت از خواب بیدار شدم . تایم هومن بیاد دنبالم و به آرایشگاه بریم ساعت به نزدیک ده صبح رسید و الان من بودم که روی صندلی آرایشگاه، تو آینه به خودم زل زدم تا آرایشگر موهام رو درست کنه . منی که از استرس و ذوق پا رو زمین ضرب گرفته بودم و لب می‌گزیدم.

-انقدر با پات رو زمین نکوب! سرم درد گرفت .
نگاهی به صندلی کنارم که مهسا روش نشسته بود انداختم و گفتم :

-از همین اول کاری خواهر شوهر بازی رو شروع کرده.

با لحنی که سرشار از خنده بود جواب داد:

-پس چی؟

نگاهی از بیکاری به سالن انداختم، یه سالن صد متری که تو

هر یه گوشه‌اش یه کار رو انجام میدادن، بخشی برای کاشت

ناخن، قسمتی برای شینیون، قسمتی برای میکاپ و ...

سخت انتظار ساعت سه عصر رو می کشیدم که قرار بود هومن

به دنبالمون بیاد و باهم به محضر بریم .

طبق گفته‌ی خودش بعد از رسوندن من و مهسا به آرایشگاه

قرار شد وسایل من رو از خونهِی مهسا به خونهِی خودش

انتقال بده و در نتیجه خودش هم به آرایشگاه مردونه بره .

یه سوال عجیب اذیتم می کرد برای اینکه کمی از دل_دل

کردن برای پرسش دست بردارم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-مهسا تو الان می خوای تنها تو اون خونهِی زندگی کنی؟

مهسا که زیر دست یکی دیگه از آرایشگرها مشغول آرایش

شدن بود نالید :

نه؛ خاله امشب برمی گرده خونهِی !

آهانی گفتم و بازهم به آینه‌ی مقابلم چشم دوختم، موهام رو فر

درشت کرده بود و کمی از حجم پشت موهام رو به شکل
شینون کوچک و ساده درآورده بود.

بعد از دقایقی جای من و مهسا تعویض شد؛ اون برای درست
شدن موهاش سمت آرایشگر من رفت و مم برای آرایش سمت
آرایشگر اون!

- عزیزم لطفا چشمت رو ببند و باز نکن تا من با دقت آرایش
کنم .

سری تکون دادم و به پشتی صندلی مشکی رنگ تکیه زدم.

ثانیه ها گذشت و جاش رو به دقایق داد؛ نمیدونم این دقایق به
چند ساعت رسید اما وقتی که کار آرایشگر تموم شد کمر برام
نمونده بود.

-خب عزیزم می تونی چشمهات رو باز کنی، مبارکت باشه.
لای یکی از چشمام رو باز کردم، قیافهام زیاد تغییر نکرده بود،
شبه تولد روشا شده بودم، کمی لبم برای لبخند کج شد که
صدای مهسا مانع کامل شدن لبخندم شد.

-ببینمت زنداداش خانم!

وقتی به سمتش برگشتم از دیدنش تعجب نکردم ولی از
زیبایی که وسایل آرایش برای ساختنش دخیل بود لبخندم

تکمیل شد.

-چه خوشگل شدی امشب! لنز نمیزاری؟

نگاهی به لنز آبی توی چشماش انداختم و سری به چپ و راست تکون دادم.

-نه؛ هومن چشمای خودم رو بیشتر دوست داره !

سوت کشداری زد و با لودگی گفت:

-او کی میره این همه راه روا! اره همین طوری ساده قشنگ تری .

نسبت به منی که عروس بودم آرایش مهسا غلیظ تر بود، پوست برنزه شده‌اش از بیست فرسخ عقب تر قابل رویت بود، رژ کبود و لنز آبی کمی آرایشش رو بیش از حد معلوم جلوه میداد ولی خب ترجیح دادم این موارد رو به روش نیارم چون به من مربوط نبود .

کمی مژه‌های که آرایشگر برام گذاشته بود روی چشمام سنگینی می‌کرد.

کمی لبم رو که رژ قهوه‌ای رنگ روش نشسته بود، بهم مالیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد .

با طمانینه به سمت میزِ طویل آرایشگاه قدم برداشتم و گوشیم رو از تن شارژ کردم. با دیدن اسم هومن که رو صفحه گوشی

جولان میداد لبخندی زدم و تماس رو وصل کردم .
-جانم شاه دوماد؟

بعد از ثانیه های کوتاهی صدای آروم هومن تو گوشی پیچید :

-من خیلی وقته آمادم، پیام دنبالتون عروس خانم؟

اشاره‌ای به مهسا زدم که به سمتم اومد، به محض رسیدنش

جلوی اسپیکر گوشی رو گرفتم و رو به مهسا گفتم :

-هومن می‌گه بیاد دنبالمون؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت :

-آرایش هامون که تکمیله، فقط یه لباس مونده که سریع

پوشیده میشه، بگو بیاد !

حرف مهسا رو برای هومن بازگو کردم که گفت الان راه

میوفته .

-میگم هانیه من چرا مثل عروسِ سرِ جهیزیه دارم همراه شما

میام؟

از مثالش خندم گرفت ولی سعی کردم جدیتم رو حفظ کنم،

به همین خاطر گفتم :

-عروسِ سرِ جهیزیه چه ربطی به تو داره؟ لابد می‌خوای با

آژانس بیای محضر !

بادی به غیغب انداخت و گفت :

-تا وقتی آقامون هست چرا آژانس؟

ترجیح دادم دیگه قضیه رو ادامه ندم فقط با گفتن یک جمله بحث رو به اتمام رساندم .

-من با دوستت و آقات کار ندارم، با خودمون میای اینطوری خیالمون جمع هست.

پا روی پا انداخت و با خنده گفت :

-چه ژست مادر بزرگ‌ها رو گرفته واسه من، خيله خب بابا !

سری به نشونه‌ی خوبه تکون دادم که بعد بیست دقیقه سروکله‌ی هومن پیدا شد .

وقتی شاگرد آرایشگر اومدن هومن رو اعلام کرد رو کف دستام دونه‌های درشت عرق نشست .

با تصویه حساب، از آرایشگرها تشکر و خداحافظی کردیم و از پشت پرده‌ی قرمز رنگ که منتهی می‌شد به دربی شیشه‌ای گذشتیم.

مهسا در کشویی رو به سمت خودش کشید که با صدای قیجی باز شد. با دیدن هومن که با کت و شلوار مشکی به بدنه‌ی ماشینش تکیه زده بود لبخند رو لبم نشست، موهای ژل

زده‌اش تو آفتابِ خنکِ نزدیکِ بهاری، برق میزد.
به پاپیون مشکی رنگی که زیرِ گلوش جا گرفته بود نگاهی
انداختم و زیرلب گفتم :

-مردِ جذابِ من !

اصلاً متوجه‌ی فیلم‌برداری توسط فیلم بردار نبودم، هومن با
لبی خندون به سمتم پا تند کرد.
دسته‌ی گلِ رزِ قرمز رنگی که مهمون دستش بود رو به من سپرد
و زیرلب گفت :

-چه خوشگل شدی خانمم !

پوستِ سفید رنگم، رنگ سرخی گرفت. با خجالت گفتم :
-توهم جذاب شدی .

باصدای فیلم بردار فاصله‌ی دوثانتهی هومن از من بیشتر شد به
طوری که اندازه‌ی یک قدم ازهم فاصله داشتیم.
-من فیلم برداریم رو کردم، بهتره بریم به سمت محضر که
توراه فیلم بگیرم.

سری تکون دادیم و سه تایی به سمت ماشین هومن گام
برداشتیم؛ فیلم بردار هم پشت ما با پراید راه افتاد .
صدای بوق_بوقی که هومن راه انداخته بود باعث جیغ_جیغ

مهسا و شادی من شد .

انقدر لحظه‌ها برام دلنشین گذاشت که گذر زمان رو متوجه نشدم، رفتنمون به محضر و نشستن روی صندلی عقد با این بیشتر از سی دقیقه طول کشید ولی به هیچ وجه خسته کننده نبود .

شاهد‌های عقدمون تیام، خاله و یکی از دوستای هومن بودن که قبل ما تو محضر حاضر شده بودند، اثری از شادی تو چهره‌ی هیچ کدوم مشخص نبود که این کمی حالم بهم ریخت .

صندلی‌های سلطنتی‌ای که ما مهمانش بودیم شاهد هیجان شدید من بود، قلبم به شدت تند میزد که این رو هیجان مبنی بر عقد میزاشتم .

-دوشیزه مکرمه سرکار خانم...

تو اولین خطبه‌ی صدای مهسا که روبه‌رومون نشسته بود مانع بله گفتنم شد :

-عروس رفته گل بچینه !

باردوم هم برای گرفتن گلاب رفتم، که بالاخره رسید بار سوم، آب دهنم رو به سختی قورت دادم. جای خانوادم چقدر تو این

جمع خالی بود !

با اشکی که از تنهایی تو چشم‌هام جمع شده بود نالیدم:

-بله !

صدای دست تعداد کمی که تو محضر بودن بلند شد؛ عاقد برای هومن هم خطبه خوند که لحظه‌ی اول بله رو گفت .
تموم شد! دیگه شده بودم همسر شرعی و قانونیه هومن، مردی که عاشقش بودم .

-انشالله که سفید بخت بشید .

هردومون تشکرِ زیرلیبی کردیم که سروکله‌ی عکاس پیدا شد، وقتی عاقد محضر رو ترک کرد روسری ساتن سفید رنگم رو از سرم برداشتم که مانتوی مجلسی سفید رنگم بیشتر خودش روشنون داد .

در ژست‌های مختلف عکس گرفتیم که بالاخره نوبت عکس دست جمعی شد؛ موقع عکس دست جمعی خاله سمت من و مهسا سمت هومن و ایستاده بود. چیزی که زیرلب تکرار کرد باعث شوک کوچیک قلبم شد.

-سعی کن سفید بخت شی!

با صدای دوربین عکاسی، به خودم اومدم و به سختی لبخندی

روی لبای لرزونم نشوندم.

نگران نباش هانیه، این خاله که کار و بارش مشخص نیست!
نمی‌خواد حرف‌هاش رو قبول کنی دختر خوب .
ولی جمله‌ی «سعی کن» بدجوری به جمله‌ام دهن کجی
می‌کرد .

دیگه بعد عقد انگار همه چی تموم شد، بدون همراهی به
خونه‌ی هومن...نه بهتر بگم خونه‌ی مشترک من و هومن
رفتیم .

خونه‌ای که قرار بود باهم توش خاطرات خوب و خوش رقم
بزنیم .

برای بارِ دوم خودم رو داخلِ ماشین، درست تو مرکز حیاط
خونه‌ی هومن دیدم. محوطه‌ی خونه یه شکل دیگه‌ای برام
داشت. به خوبی می‌تونستم بوی خوشبختی رو تو این خونه
حس کنم. ولی نمی‌دونم چرا دلشوره‌ی عجیبی داشتم .
منبع این دلشوره نامشخص بود و من سعی بر پنهان کردنش
داشتم .

-پیاده نمی‌شی؟

با صداش به خودم اومدم و دستگیره‌ی در رو برای پیاده شدن

به سمت خودم فشردم که نسیم ملایمی به صورتم برخورد کرد.

با پیاده شدن من از ماشین، هومن هم پیدا شد و دوتایی با تنی خسته به سمت پله‌های اصلی رفتیم .

با چشم‌های خیس به بشقاب مقابلم زل زدم و نالیدم :
-تا کی وقت دارم؟

هومن سرش رو، روی میز گذاشت و گفت :

-تا وقتی که کارت رو درست انجام بدی !

چاقو رو تو دستم گرفتم و گفتم :

-اگه انجام ندی یه لقمه میشم میرم تو حلقت؟

خندید و گفت :

-آره دیگه، اگه شام ندی به شوهرت یه لقمه چرب و چیریک

میشی که به جای شام سرو میشی .

تکه‌ی آخر پیاز رو نگینی ریز کردم و با چشم‌هایی که به شدت

می‌سوخت گفتم :

-خب حالا ماک...

با صدای زنگِ گوشیش ببخشیدی گفت و همون طور که از

آشپزخونه خارج می‌شد جواب داد :

-جانم؟

چاقو و پیاز تو دستم موندند؛ صدای پچ_پچ از راهرو می‌اومد
ولی من چیزی نمی‌شنیدم .

با کلی کلنجر با خودم حاضر شدم که برای فالگوش و ایستادن
کمی بیشتر به هومن نزدیک شم.

-عزیزدلم...خیلی زود میام پشت !

دستم مشت شد، نفهمیدم فرد پشت خط چی گفت، ولی
صدای کمی که به سختی متوجه‌اش بودم یه صدای نازک زنونه
بود .

-منم دوستت دارم جانانم.

قالب تهی کردم؟ یا شاید هم‌ایست قلبی؟! دوستش داشت؟!

اشکی که تازه خشک شده بود، مجدد سرباز کرد. سرگیجه رو

تو، تک_تک سلول‌های بدنم احساس می‌کردم .

وقتی صدای قدم‌های هومن رو شنیدم به سمت اُپن دویدم که

پام به پایه صندلی خورد و از درد چشمام روی هم‌فشرده شد.

عالم و آدم برای بلند شدن هق_هق من دست به یکی کرده

بودند که بالاخره موفق شدند .

هومن وقتی دید انگشت کوچیکه‌ی پام رو گرفتم و زار میزنم،
به سمت هجوم آورد و با لحنی نگران گفت :

-چی شده؟

یه حس بدی داشتم، پاهام درد نمی‌کرد بیشتر
قلبم می‌سوخت .

کاش هومن مادر داشت و من الان با خودم فکر می‌کردم شاید
مادرش باشه! کاش اون صدای دخترونه‌متعلق به مهسا بود، ولی
نبود !

من مطمئن بودم اون صدای نازک برای مهسا نبود. پس کی
بود که هومن انقدر غلیظ دوستش داشت؟

-هانیه دستت رو ول کن بینم چی شده!

دستی که خواست رو دستم بشینه و پس زدم، وقتی چشم‌های
متعجب هومن رو دیدم مابین گریه لبخندی مسخره زدم و
گفتم :

-چیزی... نیست، خواستم...خواستم صدات کنم

بیای...برام ماهیتابه رو بزاری رو گاز که پام به میز...گیر کرد.

الان... خوبم !

انگار باور کرده بود چون نفس آسوده‌ای کشید و گفت :

-ترسیدم! خدا روشکر که خوبی .

اشکام رو به سختی پس زدم و از جام بلند شدم که هومن هم از حالت چهار زانو خارج شد و روبه‌روم ایستاد.

برای این که باهاش چشم تو چشم نشم و اشک جمع شده تو چشمم رو نبینه مشغول ادامه‌ی پیاز خورد کردنم شدم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم حرف‌های که تو مغزم بود ناخودآگاه از دهنم خارج شد:

-کی بود زنگ زد؟! !

بعد مکث کوتاهی صداش بلند شد :

-آم... از اداره زنگ زده بودن برای تایم ماموریت اطلاع بدن . آهانی پر از بغض و تمسخر از بین لبام خارج شد، چقدر دلم می‌خواست فکر کنم در کمال بچگی اشتباه فکر کردم ولی دروغ هومن چی؟

-ماهیتابه رو، روشن کردم، تا شام آماده شه من برم فوتبال ببینم .

بعد چشمکی بهم زد و راهی حال شد. برای نریختن اشک‌هام به سقف زل زدم و پشت هم دم عمیق گرفتم که صدای بلند تلوزیون و گزارش گر فوتبال بلند شد .

بشقاب پیاز رو، تو دستم گرفتم و به سمت اجاق گاز قدم برداشتم.

پیاز رو درون ماهبتابه جا کردم که صدای جرز و ولزش بلند شد، نگاهم به پیاز بود ولی فکرم جای دیگه، حس می کردم من اشتباه شنیدم، هزاران بار اتفاق‌هایی افتاده بود که بعدش متوجه شدم من اشتباه برداشت کردم، شاید اتفاق امشب هم نیاز به گذشت زمان داشت تا مشخص شه داستان از چه قرار هست .

-گل! دمت گرم .

داد و فریادهایی که از سر شوق سرداد باعث بهم خوردن افکارم شد، سعی کردم به قیافه‌ی مادر مُرده‌ام لبخندی هدیه بدم که انگار موفق شدم .

نزدیک یک ساعت درست کردن ماکارانیم تموم شد، در آخر زیر غذا رو خاموش کردم و به سمت آخر حال که اتاق خواب‌ها قرار داشت قدم تند کردم .

-هانی عزیزم، سی دقیقه دیگه فوتبال تمومه بعدش شام می‌خوریم، باشه؟

سری پایین انداختم و باشه‌ای گفتم، نیاز به یه دوش آب گرم

داشتم، تا همین دوساعت پیش هم من، هم هومن تو خواب غرق بودیم. عجیب این عقد خستمون کرده بود، به این خاطر هنوز حموم نرفته بودم .

اتاق خواب از دو رنگ صورتی چرک و سفید تشکیل شده بود، تختی دونفره‌ی سفید رنگ که روگیر صورتی روش جولان می‌داد درست گوشه‌ی سمت چپ اتاق، زیر پنجره قرار داشت . کمد دیواری‌ای به رنگ سفید که مملو از لباس های من و هومن بود در گوشه‌ی سمت راست قرار داشت که مقصد فعلی من به همون سمت بود .

از درون کمد، تیشرت، شلواری به همراه حوله برداشتم برای رفتن به حموم از اتاق خارج شدم .

در سمت راستِ اتاق که حموم بود رو باز کردم و دوش نیم‌ساعته‌ای گرفتم که کسلی رو از تنم دور کرد . همون‌طور که با حوله‌ی کمی از خیسی موهام رو مهار می‌کردم فریاد زدم :

-فوتبالت تموم شد؟

از شنیدن صدای گرفته‌ام تعجب کردم؛ به این راحتی چند دقیقه گریه گلوم رو تحت شعاع قرار داده؟ پوف !

وقتی صدایی از هومن نشنیدم دستگیره درِ حموم رو با پایین
هدایت کردم و ازش خارج شدم .
-هومن؟ کج...-

با دیدن هالی که غرق در خاموشی بود ترسیدم، تا زمانی که
حموم بودم برق بود یعنی تو همین چند ثانیه برق‌ها قطع
شده؟

و لوم صدام که کمی لرز درونش آمیخته شده بود رو بالاتر بردم
و مرتبه هومن رو صدا کردم که صدای جیغ باعث شد من هم
جیغ بکشم .
-سوپرایز!

برای لحظه‌ای حس کردم صدای ضربان قلبم رو دیگه کسی قرار
نیست بشنوه، دست چپم رو قلبم بود و پشت هم نفس
می‌گرفتم.

هومن با کلاه مخروطی‌ای که رو سرش بود با کیکی شکلاتی
قلبی، به سمتم اومد و همون‌طور که شعر تولدت مبارک رو به
همراه بچه‌ها می‌خوند با خنده گفت :
-یک لحظه سکوت! عروس خانم قالب تهی کرده.

صدای خنده‌ی جمعی که پشت سر هومن جیغ و داد می‌کردن
و شعر تبریک تولد می‌خوندن بلندشد که تلنگری برای خروج
من از شوک زدگی بود .

-نوچ انگار دلیل تولد تو باغ نیست، هومن داداش کیک رو بیار
بخوریم !

پس گردنی‌ای که تیام از جانب مهسا دریافت کرد دو مرتبه
صدای خنده‌ی جمع رو بالا برد .

با لبخندی طویل و چشم‌هایی که هی از اشک پر و خالی
می‌شد به سمت هومن پاتند کردم و گفتم :
-مهربون ترین من !

و نفهمیدم کی، بی توجه به کیک در آغوشش حل شدم .
-تولدت مبارک عروسک خانم !

قطره‌های اشکی که از خوشی روی گونه‌ام جریان داشتند رو
پس زدم و گفتم:

-عاشقتم عشق دلم.

وقتی صدای اسما بلند شد خودم رو از آغوش هومن بیرون
کشیدم و با لبخند به مهمون‌هایی که همون دوستای هومن به
جزء ارمیا بودند زل زدم .

-بیخیال اون آقا شو عروس خانم که ماهم می خوایم قشنگ
بچلونیمت !

اولین نفر اسما بود که با حجاب کاملی که طبق معمول داشت
به سمتم اومدم و محکم بغلم کرد .

-تولدت مبارک جانا!

تشکری ازش کردم که نوبت مهسا و سولماز رسید. برخلاف
آخرین باری که سولماز رو دیده بودم این سری سردی ای تو
کلامش نبود و این کمی من رو متعجب کرد .

هر دو رو در آغوش گرفتم و تبریک تولد رو از زبونشون
شنیدم. وقتی تیام با قر به سمتم اومد تک خنده ای زدم که
اونم خندید و بالودگی دستش رو به سمتم دراز کرد :

-سیب زمینی شدنت مبارک خاله ریزه .

با همون ته خنده ای که رو لبم مونده بود نالیدم :

-مرسی عمو درشته .

و نفر آخر امیر بود که طبق معمول پوزخندی کنج لبش قرار
داشت، تنها به گفتن مبارک باشه اکتفا کرد و بیخیال روی مبل

ها نشست .

بهترین واکنش تو اون لحظه می‌تونست بی تفاوتی من باشه که
خب در انجامش موفق شدم.

رو به اسما که مشغول بگو و بخند با سولماز بود گفتم :
-ارمیا کجاست؟

به جای ارمیا صدای سولماز بود که در جواب سوالم گفت :
-برگشته آمریکا .

آهان ای گفتم و نیم نگاهی به مهسای ساکت انداختم. امشب
عجیب این دختر مظلوم و ساکت بود، با کمی دست- دست به
سمتم راه افتادم که تکیه‌اش رو از دیوار برداشت و خواست از
کنارم رد شه که دست چپش رو شکار دست راستم کردم و
گفتم :

-مهسا؟ چی شده؟

اخمی کرد؛ نگاهش تلخ بود، انقدر تلخ که ناچاراً نگاهم رو ازش
گرفتم و به پایین دوختم .

-مهم نیست، برو به تولدت برس!

سپس با شتاب دستش رو از دستم جا کرد و از کنارم گذشت،
با چشمام تا مقصد نهاییش یعنی کنار تیام بلند کردم و پوفی
سردادم که صدای هومن از آشپزخونه بلند شد :
-هانیه یک لحظه بیا!

دستی به موهای خیسم که دورم رو گرفته بود کشیدم و
گام‌های بلندی برای رسیدن به آشپزخونه برداشتم. وقتی وارد
آشپزخونه شدم پقی زیرخنده زدم که دستی به دور دهن
چربش کشید و گفت :

-هه- هه! کجاش خنده داره؟

با قابلمه ماکارانی که تو بغلش بود اشاره زدم و گفتم :
-از دستت نمی‌گیرم عزیزم، کمی یواش تر نگاهش دار!
این دفعه هومن هم خندش گرفت، همون طور که کمی
ماکارانی می‌خورد گفت :

-گفتم بیای ماست بهم بدی، گیر کرد تو گلوم انقد تند- تند
خوردم .

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و با ته مونده‌ی خنده به
سمت یخچال ساید بای ساید گوشه‌ی آشپزخونه قدم

برداشتم .

همون طور که به کیک قلبی قشنگم که تو یخچال بود نگاه می کردم با شوق گفتم :

-مرسی هومن من، بهترین تولد زندگیم امشب بود .

وقتی خواهش می کنم اش رو با دهن پر گفتم با تک خنده،

قالب ماست رو از یخچال بیرون آوردم و به دستش دادم.

-بیا، من میرم پیش بچه ها خيله وقته تنها موندن .

سری به نشونه‌ی باشه تکون داد و قبل رفتنم گفتم :

-ماکارانی نمی خوری؟

-نه زود بخور بیا .

-باشه .

به محض ورودم به هال صدای غر تیام بلند شد:

-عروس خانم چه وضعشه آخه؟

با لبخند گفتم :

-چشه؟

تفکر الکی ای سرداد و گفتم :

-فکر می کنم گوش باشه، ممکنه یعنی چشم باشه؟! !

لبخندم گسترش گرفت، چرا انقدر این پسر دوست داشتنی

بود؟ برادری که نداشتم... چقدر برام مثل یه داداش بود.

خواستم جوابش رو بدم که با صدای اسما حرف تو دهنم ماسید.
-بیا گوشت خودش رو کشت انقدر زنگ خورد!
با تعجب نیم نگاهی به جمع انداختم، غیر از این‌ها کسی هست
که بهم زنگ بزنه؟

در جواب سوالم تنها تونستم شونه‌ام رو به بالا هدایت کنم و با
بی‌قیدی گوش‌هایم رو از چنگ اسما دربیارم. گام‌های بلندی برای
رسیدن به اتاق برداشتم که به محض رسیدنم طرف دست از
زنگ زدن کشید. با حرص زیر لب چند تا فحش بارش کردم که
چشم‌هام به لیست پیام‌هام افتاد. وقتی پیام مزاحم رو دیدم
قلبم قالب تهی کرد.

حتی از شماره‌های نحسی که هر سری بلاکشون می‌کردم ولی
بازم با یه خط دیگه پیام میداد بیزار بودم.
دل‌م می‌خواست بیخیال پیامش بشم ولی خط اول پیام که
مشخص بود ناچارم کرد که صفحه رو باز کنم.

-فردا بعد رفتن هومن دل‌م می‌خواد ببینمت، تنها! باید یه
چیزی رو بدونی بیا ورودی پارک ساحلی تِلار، راستی تولدت

مبارک .

این طرف هرکی که بود من رو می شناخت، چطور می دونست
امروز تولدمه؟ اصلا از کجا میدونه هومن فردا صبح میره؟ خدایا
چرا انقدر عذابم میدی؟

برای فهمیدن اینکه طرف کیه فقط باید به قرار فردا صبح
می رفتم، اما چطور می تونستم جرئت کنم که به تنهایی دیدن
مزاحمم برم؟

با باز شدن در به صورت یهوایی، هینی کشیدم و دستم رو، روی
قلبم گذاشتم که با هومن چشم تو چشم شدم :

-نمی خوای شمع هات رو فوت کنی؟ ساعت دوازده شب شد!
چرا یک عزیزم نمی بست آخر جمله اش؟ چرا نگاه الان هومن
کمی برام عجیب بود؟ چرا من مثل دیوونه ها فقط چرا، چرا
می کنم؟

همه ی حرصی که از سوالاتی مغزم تو کل بدنم نشسته بود رو، با
پوفی خالی کردم و گفتم :

-تو برو من میام!

شونه ای بیخیال بالا انداخت و با گفتن «زودبیا» خودش رو
از حصار اتاق نجات داد.

به محض خروجش زیر لب نالیدم :

-این مزاحم چی می‌خواد راجع به تو بگه؟ من می‌ترسم هومن!
بخدا که می‌ترسم .

آروم خودم رو، روی تخت ولو کردم و با چشم‌های فشرده شده
گفتم :

-کاش تلفن لعنتیت رو امروز نمی‌شنیدم که بهت شک کنم .
تو دوراهی بدی گیر کرده بودم، شده گاهاً احساس تهی بودن
داشته باشی؟ من الان تهی بودم، دوسوال تو سرم جولان
میداد، برم یا نرم؟

می‌تونستم به مزاحمی که حتی صداش رو تا الان نشنیدم
اعتماد کنم؟ از طرفی به خودم دلداری میدادم تو مکان عمومی
قرار گذاشته، یعنی ممکنه مشکلی پیش بیاد؟

-هانیه؟ تو اتاق گیر کردی؟ پاشم کلید ساز بیارم؟

صدای تیام بود که من و از منجلاب افکارم بیرون کشید. به
سختی تکونی به پاهام دادم و به سمت در قدم برداشتم. تنها
چیزی که در آخرین لحظه نثار خودم که یک جمله بود.
-تا فردا هرچی خدا بخواد .

به محض خروجم به بچه‌هایی که یه گوشه‌ی خونه ولو بودن

روبه‌رو شدم، مهسا تا من رو دید با لحنی حرص‌آلود غرید :
-صبح می‌اومدی خب !

در جوابش چیزی نداشتم بگم، به سمت مبلی که کیکم رو میز
عسلی جلوش جولان میداد پا تند کردم که هومن هم همراه
من به سمتش اومد و مشغول روشن کردن شمع‌ها شد .
نگاهم به شمع پونزده سالگیم بود که زیر شعله‌ی آتیش
می‌سوخت، مثل تمام‌سال‌های قبلم که در تباهی خاکستر شد،
صدای شمارش بچه‌ها تو گوشم می‌پیچید، موقع فوت کردن
شمع آرزو میکنن؟

چشم‌هام رو بستم و دستام رو در هم‌گره زدم و زیر لب گفتم :
-خدایا خوشبختیم رو حفظ کن، آرزو می‌کنم همیشه این
جمع سالم و سلامت باشن و...

با شنیدن بچه‌ها که می‌گفتن فوت کن شمع‌ها رو چشم‌ام رو
باز کردم و وارد دنیای شونزده سالگی شدم .
نیم‌نگاهی به هومن که با لب خندون برام دست میزد انداختم،
دل‌م می‌خواست از جام بلند شم و در آغوشش غوطه‌ور شم اما
افکار نابسامانم جلوی پیشرویم رو می‌گرفت .
دلشوره‌ی کمی تو قلبم جوانه زده بود که نمی‌تونستم منکرش

بشم .

چیزی زیاد دیگه به چشمم نیومد، برش کیک و خوردنش،
اهدای کادوهای بچه‌ها که اکثرا پول بود و در آخر کادوی
هومن که یک پلاک و زنجیر طلا بود .

با نیمچه لبخندی پلاک گردنبندم رو تو دستم گرفتم و نگاهی
به اسم خودم که روش حک شده بود انداختم .
وقتی در حال به هم کوبیده شد نگاهم از گردنبد روی صورت
خسته‌ی هومن نشست، با لحنی هیجان زده گفتم :
-بچه‌ها رفتن؟

سری به نشونه‌ی آره تکون داد که از جام بلند شدم و به
سمتش پا تند کردم، خواستم خودم رو به آغوشش بسپارم که
عقب نشینیش چشمام رو گرد کرد:

-هانیه... چیزه من... باید برم بخوابم که صبح زود به ماموریت
برم، شبت بخیر .

و بعد بی توجه به نگاه مات و مبهوتم راهی اتاق خواب شد .
نمی‌تونستم دست‌های بازشده‌ام که انتظار آغوش هومن رو
می‌کشید، جمع کنم .

با بغضی که سرشب تا الان نادیده می‌گرفتمش آهی از ته دل کشیدم. هیچ وقت نمی‌دونستم انقدر پس زده شدن دردناکه! به سمت مبل یه نفره قدم برداشتم و مثل جنین در خودم جمع شدم. چرا هومن این‌طور بود؟ لحظه‌ای عالی بود و میشد بهترین مرد دنیا، لحظه‌ای هم بی‌حس و حال بود و پسم میزد .

همه‌ی مردها این شکلی بودن؟ قطره‌اشکی لجوج از گوشه‌ی چشمم، چشمکی به گونه‌ام زد و با قهقهه روی گونه‌ام سرخورد .

جمله‌های هومن یک به یک تو گوشم می‌پیچید و اجازه‌ی خوابیدن رو ازم می‌گرفت. حتی واسش مهم نبود که من باهش نرفتم تو اتاق تا بخوابیم .

تلخ خندیدم که صداش تو گوشم جولان داد:
-منم دوستت دارم جانانم.

دستام رو، روی جفت گوشام گذاشتم و فشردمش !
دل‌م می‌خواست تا جون دارم حق بزنم ولی صدام رو تو گلوم خفه کردم. خفه کردم تا مرد من که تو اتاق خوابیده بتونه خستگی‌ش رو در کنه، خفه کردم تا عذابش ندم، خفه کردم

چون حس می‌کردم من یه احمقم که نمی‌دونم چی درسته و
چی غلط! چطور شد؟ کی چشم‌های خیسم روی هم نشست و
خوابم برد؟ یادم نیست!
فقط تنها چیزی که از دیشب به یاد دارم گردبندیه که تا صبح
تو مشتم فشرده شد و ناله کرد.

& دانای کل &

با انگشتاش روی میز ضرب گرفته بود، نگاه خنثی‌اش رو نثار
گارسون کرد و گفت:
- یک قهوه!

با شنیدن چشم از جانب گارسون، صفحه گوشیش رو برای
دیدن ساعت روشن کرد که چشمش به هشت صبح
افتاد. هنوز زود بود برای رفتن پس می‌تونست با خیال راحت
قهوه‌اش رو بخوره.
با مرور حرف‌های که امروز می‌خواست بزنه لبخندی عمیق زد و
زیر لب گفت:

-هومن نام دوست! منتظر خرابه‌های کاخی که ساختی باش .
دست چپش به طور ناخودآگاه مشت شده و روی میز نشست .
قرار نبود هانیه وارد این بازی شه ولی حالا که هومن وارد
بازیش کرده بود چرا اون ادامه نمی‌داد؟
جسارت اون دختر براش کمی عجیب بود، فکر می‌کرد به
محض چند بار پیام دادن هومن مطلع میشه ولی انگار
محاسباتش بد از آب دراومد .
هانیه چیزی به هومن نگفته بود .
با قرار گرفتن فنجونی سفید رنگ جلوی دستش، سری
برای گارسون تکون داد و در جواب سوال گارسون که پرسید
چیز دیگه‌ای میل ندارید، نهی سردی گفت .
طبق عادتش کف دستش رو، روی قهوه قرار داد که از گرمای
قهوه دستش گرم شد .
خواست قهوه رو برداره و سربکشه که گوشیش زنگ خورد و
اسم پیام رو صفحه‌ی گوشی نقش بست.
مقداری از قهوه رو تو دهنش مزه کرد و بعد جواب تماس های
پی‌درپی پیام رو داد :
-بگو.

- کجایی؟

خندید؛ تا الان شده بود جواب این سوال رو بده؟

- کارت رو بگو!

پوفی که از سر کلافگی از دهن تیام خارج شد باعث درهم

رفتن اخم‌هاش شد :

- هانیه حالش بد شده!

نفهمید چطوری از پشت میز بلند شد و فریاد زد.

- چی؟

وقتی صدایی از پشت خط بلند نشد مجدد ولوم صدایش به بالا

هدایت شد و غرید :

- د جون بکن، چی شده؟

دمی عمیق گرفت و نالید :

- انگار صبح هومن که بیدار شده دیده بیهوشه، دقیق معلوم

نیست چه اتفاقی افتاده! دکترش گفته فشار عصبی بهش

وارد شده .

دستی لای موهای کشید و گفت :

- الان کجاست؟

سروصدایی که از اون ور خط میومد گواهی مکانی مثل

بیمارستان رو میداد که انگار حدسش درست دراومد.
-بیمارستان، میگم می‌خوای بیخیالِ این دخت...
مابین حرفش پرید و با لحن هشدار گونه‌ای گفت :
-حرفش هم نزن! هومن پیششه؟
پوزخندی که تیام زد که گوش‌های تیزش پنهون نموند.
-اون چلمنگ رفته چمدونش رو جمع کنه که از پروازش
جانمونه.

پوزخندی تیام به اون هم سرایت کرده بود، از یابویی مثل
هومن انتظار بیشتر از این هم نمی‌رفت .
-خیله خب، حواست به هانیه باشه من چند دقیقه دیگه خودم
می‌رسونم اونجا، آدرس بیمارستان و برام بفرست .
باشه‌ی که تیام می‌خواست بگه هنوز کامل نشده بود که گوشی
رو قطع کرد و کلافه سر جاش نشست، نگاه چند گارسون که از
بالا تا پایینش رو رصد می‌کردند کلافش کرد و غرید :
-چیز جذابی در من وجود داره که بی‌خبرم؟
نگاه‌ها از روش برداشته شد و تنها نگاه میز و صندلی‌های خالی
کافه بود که بهش دهن کجی می‌کرد.

بیخیال قهوه‌ی سرد شده‌اش شد و با برداشتن گوشی و سوئیچ ماشینش از جا بلند شد، سه تا تراول ده تومنی روی میز گذاشت و به سمت دربِ شیشه‌ای خروجی گام برداشت. نگاهی به آسمون ابری انداخت و تکونی به بارونیِ مشکی کلاه دارش نثار کرد.

با صورتی درهم رفته قدم‌های بلند به سمت ماشینش برداشت و با زدن دزدگیر درِ سمت راننده رو باز کرد .
به محض جاگرفتن رو صندلی نرم ماشین صدای زنگ گوشیش مانع استارت زدنش شد، زیر لب نالید :

-مخابرات تو گوشی من خلاصه میشه .

و بعد دکمه اتصال رو زد که صدای سینا تو گوشش پیچید :
-پروازش نیم ساعت دیگه‌س، مستقیم میره تهران و از اون طرف یک راست ترکیه !

پوزخندی زد و غرید :

-عالیه، حواست بهش باشه من برم به زنش رسیدگی کنم .
خنده‌سینا تو مغزش رژه رفت ولی سکوت رو به‌جای پرخاشگری مورد استفاده قرار داد .

-من حواسم به اون هست، تو به پا قلبت رو به باد ندی .

-زیادی داری زر میزنی، تا کار مهم نداشتی شمارهت رو، رو گوشیم نبینم.

با نفس عمیق، تک استارتی زد و ماشین رو به مقصد بیمارستانی که آدرسش رو پیام فرستاده بود راهی کرد.
&هانیه &

پرستار به آرومی سرم رو از دستم درآورد و گفت :

-سرگیجه که نداری عزیزم؟

به رخسار مهربونش چشم دوختم و سری به معنای نه تکون دادم .

-دکترت گفته می تونی بری، فقط حواست باشه زیاد استرس به خودت وارد نکن. با برادرت هم صحبت کردم .
با ابروهای بالا پریده گفتم:

-برادرم؟

پرستار خواست چیزی بگه که در باز و قامت تیام پدیدار شد .
-آها به ایشون گفتم .

سری به معنای تفهیم تکون دادم و به تیام چشم دوختم.

-بهتری عروس خاله؟

-عالی ام .

بعد تلخندی زدم و نالیدم :

-کیه که وقتی بیدار شه ببینه شوهرش رفته ماموریت عالی
نباشه؟

لبخندی مهربونی نثارم کرد که پرستار از اتاق خارج شد و
تنهامون گذاشت

به محض بسته شدن در توسط پرستار صدای گیرای تیام بلند
شد :

-بیخیال، اون ناچار بود به این سفر بره .

نگاهش رو از چشم‌های تیام برداشت و به پنجره‌ی روبه‌روش
زل زد. انتظار نداشت رفیقِ هومن بیاد طرف اون رو بگیره!
خدا میدونه وقتی بهوش اومد و دید هومن بالا سرش نیست
چه به روزش اومد !

دقیقا مثل اون روز که از خونه زده بود بیرون احساس تنهایی
کرد. درست مثل بچه‌ی چهار ساله که تو پارک گم شده تو
خودش جمع شد، بدترش اون تایمی بود که دکتر پرسید
همراهی داری و من لال شدم، هومن تو چه کردی با من؟

چرا رفتی؟ ماموریت کوفتیت انقدر مهم نبود؟ مهم تر از من؟!
با زنگ خوردن گوشی تیام اشک جمع شده تو چشمام به پایین
فرو ریخت و صدای آرومش رو شنیدم :

-رسیدی؟ میام جلوی در .

سپس گوشی رو قطع کرد و گفت :

-هانی من یه سر برم جلوی در، میام .

می خواستم بگم نیومدی هم مهم نیست، می خواستم بگم ناف
من رو با تنها موندن بریدن، می خواستم بگم دلم گرفته تنهام
بزار زار بزنم. ولی فقط تونستم سری به معنای باشه تگون بدم
و با صدای در شاهد رفتنش باشم .

بغضم امون نداد چند ثانیه بگذره، انگار با خیس شدن صورتم
لذت می برد که هر سری می شکست.

نمیدونم چقدر گذشت که در باز شدن و قامت مردی آشنا یا
شاید هم غریبه نمایان شد .

با چشمهای خیس که بهت و تعجب در اون موج میزد نالیدم :
-تو این جا چیکار می کنی؟

دستی لای موهاش کشید و با لبخندی عریض گفت :
-فکر می کردم فراموشم کردی، خانم بی اعصابه!

زیرلب با حرص نالیدم :

-کی بی فرهنگی مثل تورو فراموش می‌کنه؟ هر جا یادم بره

اون شب برفی یادم می‌مونه.

به سمتم گام برداشت که گفتم:

-چطوری راهت دادن؟

در کمال پرویی روی صندلی همراه نشست و گفت :

-اومدم ملاقات دیگه، خبر رسیده غش کردی گفتم پیام ببینم

زنده‌ای یا مرده !

ابروهام رو در هم کشیدم؛ الان اصلا وقت مناسبی برای شوخی

و ملاقات نمیدیدم، از طرفی با مزاحم قرار داشتم و الان چقدر

برای دیدنش مصمم بودم .

-خیلی ممنونم زنده‌ام، بفرمایید حالا .

لبخندی که رو لبش بود رو مخم رژه می‌رفت .

-چه حلقه‌ی قشنگی داری، ازدواج کردی؟

با حرص نالیدم :

-بله .

پوزخندی زد و غرید :

-خیلی دوست داشتی الان جای من اون شوهر بی غیرت

نشسته بود اینجا، نه؟

اخمی کردم و گفتم :

-میشه بری؟ داری اذیتم می کنی!

دستی لای موهاش کشید که نیشخندی روی لباش مهمون شد

و با لحنی تمسخرآمیز گفت :

-اون روز برفی که می خواستی بری خونه اذیتت نمی کردم،

حالا شما عذاب دهنده؟

نمی فهمیدم؛ دلیل بودن این مرد اونم تو اتاق خودم رو

نمی فهمیدم! چطور راهش داده بودن؟ واسه چی این جاست؟

-ببین آقا...

مابین حرفم پرید و همون طور که دستش رو زیر چونش

میزاشت با پوزخند گفت :

-سعید !

نمی دونم چرا از نگاهش خوشم نیومد، این نگاه با نگاه زمانی که

برای آخرین بار ازش خداحافظی کردم زمین تا آسمون فرق

داشت .

زبونم رو، روی لبای خشک شده ام کشیدم و با تته پته گفتم :

-میشه بگی چی می خوامی... که... که این جا موندی؟

به‌هم نزدیک تر شد که ضربان قلبم رو هزار رفت، نفسم رو تو
سینه حبس کردم و به چشم‌های رنگِ شبش که عجیب برق
میزد با ترس زل زدم. انگار با دیدن ترسِ تو چشم‌ام لذت
می‌برد، صورت‌امون به‌هم نزدیک شد، دیگه واقعا داشتم نفس کم
میاوردم که غرید :

-هیچی !

بعد یکهو ازم فاصله گرفت و سرِ جاش برگشت. با همه‌ی قُوا
نفسم رو از سینه به بیرون هدایت کردم که در با شتاب باز شد
و قامت پرستاری که هراسان بود جلوی چارچوب در به نمایش
دراومد .

-آقا سعید لطفا برید ممکنه شر بشه واسه من !
عشوهای که تو تک_ تک کلماتش جولان میداد رو مغزم رژه
می‌رفت. ولی از طرفی جمله‌اش به دلم نشست بود و
امیدوار بودم که سعید بره، از بودنش انرژی منفی به وجودم
تزریق می‌شد که خب برای منی که از نبود هومن حالم بد بود
اصلا خوب نبود .

-خب خانم بی‌اعصابه من دیگه باید برم، اوم راستی آخر به‌هم
زنگ نزدیا!

زیرلب با حرص نالیدم :

-بری دیگه برنگردی که هر سری اون مغازه تنباکو فروشی رو
میکوبی تو سرم !

در جوابش که داشت با لبخندی کاوشم می کرد گفتم :
-خداحافظ، ممنونم بابت ملاقاتتون !

با لحنی که عجیب ترسناک اومد در نظرم گفت :
-به امیددیدار !

به محض خروجش از اتاق به سرفه افتادم و گفتم :
-بی فرهنگ بدترکیب زشت! سکتتم دادی. به امید دیدار و
مرض...

داشتم به ادامه‌ی فحش‌هام می‌پرداختم که در باز شد و تیام
ازش به داخل اومد. خواستم با حرص بهش بتوپم که با حرفش
دهنم بسته شد :

-دکتر گفته سِرْمَت که تموم شد مرخصی، الان هم پرستار
صدا زدم بیاد از دست درش بیاره. خونه خودتون میری
دیگه؟

فکرم سمت سوال آخرش رفت، واقعا تو این شرایط دلم عجیب
تنهایی می‌خواست که مطمئنا اگه می‌رفتم جایی مثل خونه

مهسا این آرامش و تنهایی ازم صلب می‌شد به همین خاطر
گفتم :

-آره میرم خونه‌ی خودم، توهم خیلی زحمت کشیدی!

نمی‌دونم چطوری می‌تونم جبران کنم...

بین حرفم پرید و کلافه گفت :

-چرت و پرت نگو، بعد مرخصیت برسونمت خونه؟

و بعد با چشم‌های ریزشده بهم چشم دوخت؛ تنها چیزی که تو

اون شرایط تو مغزم جولان میداد دیدن اون مزاحم بود امروز

حتما باید می‌فهمیدم کیه و چی میدونه برای همین گفتم :

-نه دیگه مزاحم تو نمی‌شم، خودم با تاکسی برمی‌گردم .

برخلاف تصویری که داشتم اصرار نکرد و تنها باشه‌ای ورد

زبونش کرد. بعد از چند ثانیه پرستاری سفید پوش که چهره‌ی

غربی بامزه‌ای داشت از در داخل شد و با لبخند گفت :

-انگار که حالت بهتر شده .

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم :

-ظاهراً عالی‌ام ...

ترجیح دادم دیگه جمله‌ام رو ادامه ندم چون به پرستار حال

باطنی من ربطی نداشت .

با سوز کمی از شرِ سرم که دقایقی میشد تو دستم جولان میداد رها شدم .

نیم‌نگاهی به لباسای تو تنم انداختم و رو به تیام که دست به سینه نظاره گرم بود گفتم :

-هومن صبح آوردتم بیمارستان؟

سری تکون داد و گفت :

-آره؛ بعدش زنگ زده به من تا از پروازش جا نمونه .

چیزی زیرلب گفت که از شنیدنش عاجز بودم، از جام بلند

شدم که سرگیجه به تنم غبله کرد و روکش سفید تخت رو تو چنگم گرفتم .

-چی شد؟ خوبی؟

دستی به نشونه‌ی خوبم بالا آوردم و گفتم :

-آره خوبم .

به کمک تیام از بیمارستان خارج شدیم، بماند که چقدر برای

حساب کردن پول بیمارستان شرمنده شدم و کلی ازش تشکر کردم.

به محض رسیدن به خیابون برام دربست گرفت و با دادن

آدرس خونه و حساب کردن کرایه، من و به امان خدا گذاشت و

به سمت ماشینش رفت .

وقتی راننده از خیابون بیمارستان خارج شد آرام گفتم :

-آقا لطفا ببرینم جلوی پارک تِلار.

راننده از آینه‌ی جلو نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

-آخه آقا گفتن...

پریدم وسط حرفش و گفتم :

-لطفا برید پارک. مقصد تغییر کرده .

شونه‌ای بالا انداخت و با گفتن باشه‌ای راه رو به سمت پارک

کج کرد

به پشتی صندلی تکیه دادم و مشغول جویدن ناخن‌هام شدم،

دلشوره داشتم و از مخفی کردنش عاجز بودم.

-چقد ترافیکه پوف !

صدای راننده باعث شد نگاهم رو از خیابون شلوغ بردارم و به

ماشین‌های جلومون چشم بدوزم .

کاش حداقل گوشیم همراهم بود، شاید اون مزاحم پیام داده

باشه .

-ببخشید ساعت چنده؟

راننده نیم نگاهی به ساعت گوشیش انداخت و غرید :

-ده دقیقه مونده به یازده .

تشکری کردم و چشمام رو بستم، دلم سکوت می خواست که بوق های متعدد ماشین ها مانع آرامشم می شد، نمی دونم چقدر گذشت که صدای کلفت راننده بازهم تو مغزم پیچید :

-این جا نگه دارم؟

چرخ و فلک از همین فاصله هم مشخص بود و تک و توک صدای جیغ از شهربازی تو فضایی که ماشین نگه داشته بود انعکاس پیدا می کرد .

سری به نشونه آره تکون دادم و گفتم :

-بله متشکرم .

-پس این پنج تومن رو بگیرین اضافه ی پولتون هست .

تشکری کردم و بعد از گرفتن مابقی پولی که تیام حساب کرده بود از پژیوی زرد رنگ پیاده شدم .

آفتاب داشت به وسط آسمون کوچ می کرد و به این علت هوا کمی داشت به گرمی میزد .

دستم رو حصار پیشونیم کردم و نالیدم :

-الان چطوری بدون گوشی پیدات کنم؟! !

یادمه گفته بود جلوی ورودی پارک منتظرمه ولی این جا کسی

نبود که منتظرم باشه. پوزخندی رو لبم نشست که در
احمقانه‌ترین حالت ممکن اومدم سر قرار با مزاحمی که حتی
صداش رو هم نشنیدم .

پنج تومن مچاله شده تو دستم رو بیشتر فشردم و زیر لب
گفتم :

-چه کنم الان با این پنج تومن آخه؟

به حس مسخره‌ای که تا این جا من و کشونده بود لعنتی
فرستادم که با شنیدن صدای پشت سرم رو پاشنه پا چرخیدم
که در نگاه اول چشمم به چشم‌های مشکی مقابلم افتاد.
-میدونستم میام .

نتونستم جلوی باز شدن دهنم رو بگیرم، چشمم از بهت دیگه
جای بزرگتر شدن نداشت با تته پته گفتم :
-ت...تو... اون مزاحم...نه! تو...چطور ...

میان کلامم پارازیت انداخت و با لبخندی ژکوند گفت:
-چه تصادفی دوباره شمارو دیدم که خانم بی‌اعصابه !
کمی از دهن باز شده‌ام رو بستم، هنوز هم بهت تو تک_ تک
کلماتم هویدا بود .

-اون مزاحم...تو بودی؟! !

ابرویی بالا انداخت و گفت :

-مزاحم چرا؟ اولاً اون مراحم من بودم، ثانیاً بد کردم یه کوچولو در جریان چیزی قرارت دادم که مثل کبک برای ندیدنش سرت رو کردی تو برف؟

پوفی کلافه کشیدم و همون طور که به نوک کفشم زل میزدم گفتم :

-با همین پیامک بازی‌ها کل تن و بدنم لرزید .

صدای قدم‌هاش که فاصله‌ی بینمون رو کم می‌کرد و می‌شنیدم.

با لحنی موشکافانه، درست نزدیک صورتم غرید :

-برای شنیدن یه سری چیزها باید آماده‌ت می‌کردم، اگه اون

پیامک هارو نمی‌دید و صحت هر حرفم رو از ته دل قبول

نمی‌کردی الان این‌جا نبودی !

تا حدودی درست می‌گفت، شاید یه دلیل این‌که الان اینجام

پیام‌هایی بود که هیچ کدوم غلط از آب درنیومد. ولی باز هم از

جنبه خودم کوتاه نیومدم و همون طور که نگاهم جرئت نگاه

کردن به چشم‌هاش رو نداشت، با تنظیمش روی خیابون

خاکی‌ای که جلوش چندین آلاچیق چشمک می‌زدند گفتم :

-خب چی می‌خواستی بهم بگی که گفتمی تنها پیام این‌جا؟

با اتمام جمله‌ام سرم رو کمی برای دیدن عکس‌العملش بالا آوردم که دیدم دست به سینه به من زل زده، پوزخندی که کنج لبش بود کمی اذیتم می‌کرد. خنده‌هایی که از سر تمسخر هربار شاهدش بودم هم عذاب‌آور بود و نمی‌دونستم منشع این عذاب از چه چیزی سرچشمه می‌گیره .

-بچه بودم؛ یه رفیق داشتم که پنج سال ازم بزرگتر بود تا حدودی تمام روزهای بچگیم رو با اون می‌گذروندم، کم_کم بزرگ شدیم‌منی که یه بچه‌ی نق نقوی هفت ساله بودم شده بودم هفده ساله! اما دیگه رفیقم اون رفیق سابق نبود، دیگه به خونمون نمی‌اومد، دیگه شب‌ها تا صبح باهم دیگه چرت و پرت نمی‌گفتیم و از خنده روده بر نمی‌شدیم، اون حتی دیگه جواب زنگ‌ها و پیام‌هام رو نمی‌داد. چندین بار رفتم دمِ خون‌ه‌اش و در زدم ولی هیچ کس جوابم رو نمی‌داد. یه روز از زبون پدرم شنیدم خون‌ه‌ی خودشون رو که پایین شهر بود فروختن و رفتن سمت بالا شهر. برام عجیب بود چطور کسی که حتی به سختی خرج خوراک خودش رو میداد یکهو انقدر پولدار شد.

نفس عمیقی گرفت و به آسمون چشم دوخت انگار واقعا به گذشته سفر کرده بود و از ته دل تک_تک کلمات رو ادا

می کرد. دلم می خواست زودتر بقیه اش رو بگو تا ربطش به خودم و هومن رو بفهمم ولی اون سکوت کرده بود خواستم برای سکوتش اعتراض کنم که جفت دستاش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت :

-بهتره بریم داخل پارک رو نیمکت ها بشینیم .

بعد بدون توجه به من راهی ورودی پارک شد، منم مثل بچه اردکی که پشت مادرش راه میوفته، پشتش پا تند کردم . به محض رسیدن به اولین نیمکت پارک، به آرومی نشست که منم با فاصله کنارش نشستم .

-کجا بودیم؟ آها! اون روزها خیلی با خودم فکر کردم ولی هرکار کردم به نتیجه نرسیدم تا این که بابام یه شب یه حرفی زد که تموم سیستم های عقلی و احساسیم رو بهم ریخت، بابام اون شب گفت هیچ کس با پول حلال یه شبه از فرش به عرش نمی رسه .

باز هم مکثی کرد و نفس عمیقی کشید؛ انگار اکسیژن کم می آورد که هر سری به سختی برای اندکی اکسیژن تقلا می کرد. منی که دیگه از حرف هایی که به من مربوط نبود به ستوه اومده بودم غریدم :

-خب الان ربطش به من و زندگی من چیه؟
نگاهش رو چمن‌های روبه‌رو زوم بود که پوزخندی با گفتن
جمله‌ام رو لبش تشکیل شد و گفت :
-عجله نکن، هنوز اولشه !

سپس دستی به تهریشش کشید و ادامه داد :
-شبش خیلی با خودم کلنجار رفتم، دلم می‌خواست رفیقم رو
بینم و باهاش حرف بزنم. هرچی که بود اون مثل داداش
بزرگترم بود، دلم نمی‌خواست اشتباهی کنه که بعد آبرو ریزی
و عذاب براش داشته باشه. با کلی پرس و جو از در و همسایه
تونستم آدرس خونه‌ی جدیدش رو کشف کنم .
تلخ خنده‌ای از لباش خارج شد، تو افق محو بود و انگار
دسترسی‌ای به اتفاقات اطراف نداشت به همین خاطر بدون
توجه به نگاه رفتگری که مشغول جارو کشی پارک بود ادامه
داد :

-رفتم به محلی که آدرسش رو بهم دادن، کاخی برای خودش
ساخته بود طوری که وقتی خونه رو دیدم شک کردم که آیا
درست اومدم؟ این قصر خونه‌ی دوستِ منه؟ با تردید آیفون رو
فشردم که با شنیدن صدایش یقین پیدا کردم که خودشه. خدا از

حال اون روز من خبر داشت! از طرفی برای خوشبختی رفیقم
خوشحال شدم و از طرف دیگه از دیدن این همه پول اون هم
یهویی ترسیدم .

با صدای زنگ خوردن گوشیش از عالم هیروت خارج شد و
گوشیش رو از جیب شلوار جین مشکیش خارج کرد .
-بگو سینا .

نفهمیدم فردی که پشت خط بود چی بهش گفت که سریع از
جاش بلند شد و با گفتن دارم میام تماس رو قطع کرد .
-بعداً برای گفتن مابقی حرف‌هام بهت زنگ میزنم. فعلاً کار
مهمی دارم باید برم، خداحافظ .

سپس سریع به سمت خروجی پارک دوید و من تو خماری
بقیه‌ی ماجرا گذاشت .

پوفی گفتم و زیرلب نالیدم :

-حالا چطوری برگردم خونه؟ بی فرهنگ لعنت بهت !

جیغی که زدم تو فضای نیمه تاریک خیابون پیچید و صدای
خنده‌ی سه پسر الواتی که بهم نزدیک می‌شدند شدت پیدا
می‌کرد. با پشت دست اشک‌هام رو به عقب هدایت کردم و

نالیدم :

-توروخدا جلو نیاین... التماستون...می کنم .
بازهم خندیدند که دستام رو، روی گوشام گذاشتم و از ته
حنجره جیغ پی‌درپی‌ای زدم که یکهو از خواب پریدم .
عرق سردی که پشت کمرم نشسته بود رو به خوبی حس
می‌کردم. با نفس_نفس زدن از تخت بلند شدم و
پاورچین_پاورچین به سمت کلید برق پاتند کردم .
هوا تاریک شده بود و این تاریکی تو خونه انعکاس پیدا کرده
بود .

وقتی اتاق خواب به وسیله‌ی لامپ‌هایی که به سقف‌اش زینت
میداد روشن شد، نفس عمیقی کشیدم و بایادآوری ظهر که
پیرمردی دلش به رحم اومد و با همون پنج تومن تا نزدیک
خونه منی که تو گرما لَه، لَه میزدم رو رسوند چشم رو هم
فشردم و نالیدم .

-شانس آوردم تا تاریکی هوا اونجا موندگار نشدم.
سری به چپ و راست تکون دادم که صدای زنگ گوشیم که
روی میز آرایشم جولان میداد تو فضای ساکت اتاق پیچید .
گام های بلندی به سمت گوشی برداشتم و بدون مشاهده‌ی

اسم کسی که تماس گرفته بود، تماس رو وصل کردم .
-الو .

-چطوری عزیزم؟

با شنیدن صدایش ناخودآگاه اخمی بین ابرو هام نشست. قلبی
که تند میزد رو مهار کردم و غریدم .

-عالی شوهر عزیزم، شما خوبی؟ ماموریت خوش می گذره؟ به
شما خوش بگذره ما زیاد مهم نیستیم.

تمسخر و حرصی که تو صدام مشهود بود برای بچه‌ی دوساله
قابل تشخیص بود چه برسه به هومنی که تقریبا خوب من رو
می شناخت.

-چه طرز صحبت کردنه؟ عروسی نیومدم که عزیزمن! سفر
کاری هست .

خنده‌ای حرص آلود مهمون لبام شد و باعث شد صدام کمی
آروم تر از حد معمول باشه .

-بله یه سفر کاری که از حال بد من برات مهم تر بود، تو حتی
نموندی من بهوش بیام و بعد بری !

-تیام رو جای خودم گذاشتم، چیکار می کردم؟ خودت میدونی
که نمی تونستم نرم !

گفري دستي لاي موهاي كشيدم و غريدم .
-يعني اگه مي گفتي زنت داره ميميره اون ها بهت مرخصي
نميدادن؟ عجب !
بافريادي كه كشيد، چشم هام به طور اتوماتيك از ترس روي
هم فشرده شد .
-هانيه با تيكه و كنايه با من صحبت نكن! اصلا چه اشتباهي
كردم بهت زنگ زدم .
بغض به گلوم چنگ زد؛ هيچ تلاشي براي اينكه هومن متوجهي
بغض گريبان گير شده ام نشه، نكردم. با صدای لرزوني گفتم:
-خيلي...نامردی !
وقتي كه تماس رو به روش قطع كردم اشك از چشمام چكيد و
روي لباس بيرونيم كه هنوز تو تنم بود جاخوش كرد .
-خدایا من چرا...انقدر...بدبختم؟ خدا ديگه...خسته شد...م. چرا
نمی گشي من و...تا راحت شم؟
هق_هق بين اختلاذ من و خدا مانع ايجاد كرد و نداشت تا
بتونم بيشر درد و دل كنم .
نفهميدم چقدر نشستم و به حال خودم و زندگي نوساخته ام
گريه كردم كه صدای پيامك گوشيم بلند شد و از دنياي غم به

بیرون هولم داد .

پوشش اشکی که باعث تاری دیدگانم می شد رو با پشت دستم
پاک کردم، با دستای لرزونم گوشیم رو تو چنگم گرفتم و
صفحه پیامی که برام اومده بود رو باز کردم .

-آخی بد زد تو برجکت که .

دندونام رو از حرص بهم فشردم، شماره اش رو به اسم بی
فرهنگ دو سیو کردم و زیرلب گفتم. - از تلفن هامون چطوری
خبرداری لعنتی؟

نمیدونم چرا ولی رفتم تو لیست مخاطبام و دنبال شماره ی
اصلیش که خودش بهم داده بود گشتم. مصمم روی تلفن لمس
کردم که شروع به بوق خوردن کرد .

-به، ببین کی زنگ زده، خانم بی اعصابه ی حرصی !

-می خوام ببینمت !

وقتی صدای خنده اش تو گوشی پیچید دستم رو مشت کردم و
تو سکوت منتظر جوابش شدم .

وقتی قشنگ خنده اش ته کشید با لحنی جدی که هنوز ته

مایه های خنده ی مسخره اش توش جولان میداد گفت :

-خب فکر کنم بتونم حدس بزنم چرا می خوای من رو ببینی،

ولی متاسفانه فعلا وقت دیدنت رو ندارم.

-لطفا !

خودمم نفهمیدم این لطفا پر از التماس کی از دهنم خارج شد،

ولی برام بد هم نشد چون بعد از کمی مکث صدای کلافه‌ی

سعید بود که تو گوش‌ی پیچید .

-خیله خب، یک ساعت دیگه بیا به آدرسی که واست

می‌فرستم .

باشه‌ای گفتم و سریع تماس رو قطع کردم. باید همه چی رو،

راجع به هومن می‌فهمیدم .

نمی‌دونم چم شده بود ولی یه حسی تو اوج بچگیم بهم

می‌گفت یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست که من ازش

بی‌خبرم .

با صدای شکمم تازه یادم اومد از دیشب تا الان به جز سِرْم

هیچ چیزی به بدنم منتقل نشده .

با سری که به تازگی درد گرفته بود راهی آشپزخونه شدم تا

چیزی از یخچال پیدا کنم و بتونم باهاش شکمم رو سیر کنم.

دعوایی که با هومن افتاده بودم حالِ بدم رو از اونی که بود بدتر

کرد .

حس می‌کردم تو این چند روزی، چند سال پیرتر شدم .
قالب پنیری از یخچال برداشتم و با پس مونده‌های نون دیشب
شکمم که مالش می‌رفت رو سروسامون دادم .
سرگیجه داشتم و دیدم کمی تار بود، شاید فشارم از گرسنگی
زیاد افتاده بود. با تنی خسته کابینت هارو برای پیدا کردن
مسکن زیرورو کردم که بالاخره پیداش کردم. بدون آب مسکن
آبی رنگی که تو دستم بود رو قورت دادم که آخی از درد، مجوز
خروج از حنجره‌ام رو گرفت .

نیم ساعت تمام به در و دیوار آشپزخونه زل زدم و تو افکارم
غرق بودم. فضای خوفناک خونه اذیتم می‌کرد ولیکن همه‌ی
تلاشم رو می‌کردم که فکر سمت تنها بودنم نره .
با یادآوری قراری که با سعید داشتم به سمت اتاق خواب
مشترکِ خودم و هومن رفتم، حوصله‌ی تعویض لباس های تنم
رو نداشتم تنها شالی که روی بالشتم سردرگم‌افتاده بود رو
برداشتم و سرم کردم .

گوشی رو به همراه مقداری پول که داخلِ کشوی میز آرایش
بود برداشتم و از خونه خارج شدم. با روشن کردن اینترنت
گوشیم اسنپی گرفتم و مقصدی که سعید برام اس ام اس کرده

بود روی نقشه به سختی پیدا کردم .
بعد از چند دقیقه سوار بر پرایدی مشکی برای کشف حقایقی
که عجیب ازش می‌ترسیدم راهی شدم .
-خانم تو خیابون اخوان برم یا ارغوان؟
با گفتن کلمه‌ی اخوان، به پشتی صندلی تکیه زدم و چشم‌هام
رو برای تسکین درد سرم محکم روی هم فشردم. مسکن لعنتی
اثر نکرده بود که این عذابم میداد.
-رسیدیم .

چقدر صدای راننده که تقصیری در سردردم نداشت تو این تایم
رو مخم بود .
کرایه‌ای که هشت تومن بود رو با دادن تراول ده تومنی تصویه
کردم و با گفتن بقیه باشه خدمتتون پیدا شدم .
به ساختمون‌های سربه‌فلک کشیده مقابلم چشم دوختم و
زیر لب گفتم :

-یعنی تو خونه‌اش قرار گذاشته؟
از این که تنها باهاش تویه خونه باشم کمی ترسیدم، خبری از
سماجتی که نیم ساعت پیش تو رفتارم جولان میداد نبود .
با نفسی عمیق، شماره‌اش رو مجدد گرفتم که سرِ دومین بوق

صداش تو گوشی پیچید .

-همین ساختمون کرم رنگی که جلوته هست، در و باز کردم
بیا طبقه دوم .

سپس قبل اینکه صدای من بلند شه تماس رو قطع کرد. الحق
که این پسر بی فرهنگی بیش نبود !

طوری زیرنظرم داشت که از سایه خودمم می ترسیدم، این پسر
با تمام قیافه معمولی و زندگی تقریبا معمولیش برای من
مجهرولی ترسناک بود که نمی تونستم دلیل کارهاش رو بفهمم .
شونه‌ای بالا انداختم و به سمت دربِ مشکی رنگِ ساختمون
سربه‌فلک کشیده مقابلم گام های بلند برداشتم .

به گفته‌ی سعید در باز بود، به همین خاطر تنها در رو به جلو
هول دادم که با دیدن نمای داخل کمی تعجب کردم. حیاطی
که داشت باعث می شد به این که خونه آپارتمانی هست شک
کنم .

حیاطی که با سنگ فرش شده بود و ماشین‌های مدل بالای
زیادی توش جولان میداد .

نگاهم رو از اطراف گرفتم و به سمت آسانسوری که چراغ هاش
اون رو تو دید راس قرار میداد قدم برداشتم .

گفته بود طبقه چندم باید برم؟ خیلی به مغزم فشار آوردم که
یادم اومد گفته بود طبقه‌ی دوم! پوزخندی زدم و زیر لب
گفتم :

-فقط آلازایمر نداشتم که به لطف روزهای قشنگی که سپری
کردم دچار همون هم شدم.

تک خنده‌ای تلخ روی لبام نشست که صدای نازک زنی که
اعلام می‌کرد به طبقه دوم رسیدم از هیپروت خارج شدم .
به دو واحدی که روبه‌روی هم قرار داشتن نگاه کردم تا شاید
بفهمم باید زنگ کدوم خونه رو بزنم .

-حداقل از اون آسانسور بیا بیرون بزار بنده خدا بره پایین .
با شنیدن صدایش که از خونه‌ی سمت راست میومد به سمتش
رفتم و نالیدم :
-سلام .

سری تکون داد و همون‌طور که از جلوی در کنار می‌رفت
گفت.

-یه نمه زود اومدی ولی خب مشکلی نیست، بیاتو .
چشم‌غره بهش رفتم، حتما باید به روم میاورد که کمی زودتر از
موعد رسیدم !

هنوز هم کمی تردید داشتم که سعی می‌کردم با یادآوری اون شب برفی و بخیر گذشتنش به خوبم بفهمونم اتفاقی قرار نیست بیوفته که انگار موفق شدم .

نیم بوت های مشکیم رو از پام دراوردم و با مکث وارد خونهای سعید شدم .

دقیقا روبه‌روی ورودی اپنی وجود داشت که از پشتش آشپزخونه به خوبی جولان میداد .

سعید که با شلوار اسلش مشکی و تیشرت طوسی جلوم قد علم کرده بود به سمت چپ ورودی اشاره کرد و گفت :
-بیا بشین. چیزی که نمی‌خوری؟

با لحنی که این گفت چیزی نمی‌خوری من ترجیح دادم چیزی نخوام. سری به نشونه‌ی منفی تکون دادم و به حال درازی که دو طرح مدل توش بهم دهن کجی می‌کرد کوچ کردم .

روی مبل تک نفره‌ی سلطنتی سفید رنگ نشستم که سعید درست مقابلم روی مبلی دونفره جای گرفت و گفت .

-خب چی شد خواستی من رو ببینی؟

خودش علتش رو می‌دونست؛ این که خودش رو به کوچه علی چپ‌میزد کلافم می‌کرد .

-برای ادامه‌ی حرفات اومدم. اومدم بفهمم آخر اون داستانی که گفتمی به کجا ختم میشه و چه ربطی به من داره .
موشکافانه بهم چهره‌م زل زد که تاب نیاوردم و نگاهم رو به
سرامیک سفید که فرشی گرم روش پوشونده شده بود هدایت
کردم .

-چرا یهو انقدر واست مهم شده؟

-طوری رفتار نکن که انگار خبر از مکالمه من و هومن نداری،
حس می‌کنم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست! دنبال یه سرنخ
می‌گردم تا بفهمم چی شده .

دستی متفکر به چونه‌اش کشید و یهو زیرخنده زد که باعث
شد به داشتن عقلش شک کنم .

-نه خوشم اومد... پس کبکمون داره سعی می‌کنه سرش رو از
برف زمستونی بیاره بیرون .

با تک‌خنده‌ای جلوی ادامه‌ی خندش رو گرفت و ادامه داد :

-پس اومدی که بقیه سرگذشت من رو بشنوی! باشه پس
قشنگ گوش کن تا آخر عمرت هم فراموشش نکن. تا کجا
گفتم بهت؟

تک_ تک جملات پارک تو ذهنم جولان میداد، می‌خواستم هم

قادر به فراموش کردنش نبودم به همین خاطر بدون درنگ
گفتم:

-رفتی خونه‌ی دوستت و...

آهان‌ای گفت و بعد از کمی مکث نالید :

-زیاد تحویل‌م نگرفت، خدمتکارش برامون دوتا قهوه آورد و
مادورفیک قدیمی رو پیش هم تنها گذاشت. تا دقایقی هیچی
نگفت که بالاخره صدایش بلند شد، بعد ابراز دلتنگی مسخره و
الکی‌اش ازم خواست یه کاری براش انجام بدم. تعجب کردم؛
منی که بعد از مدت زیادی میدیدمش انتظار اینکه ازم در نگاه
اول چیزی بخواد نداشتم ولی بخاطر اون چند ساله دوستیمون
آره‌ای گفتم که ازم خواست یه بسته‌ای رو به دست یکی
برسونم. وقتی بسته رو به دستم داد چشم‌هام گرد شد، بچه
نبودم که با چرندیاتش خرم شم، چیزی تو بسته بود که مطمئن
بودم به جزء بدبختی جوونای مردم هیچ ارزشی دیگه‌ای
نداشت.

با لحنی که کنجکاوی توش مشخص بود گفتم :

-خب چی بود تو بسته؟

سعید پوزخندی تلخ زد و گفت :

-مواد !

برای لحظه‌ای نفس کشیدن رو فراموش کردم، چی داشت

می‌گفت؟ دوستش ازش می‌خواست موا...نه خدای من !

-تو...چیکار کردی؟

سعیدی که نگاهش رو سرامیک‌ها چفت بود به سختی دمی

گرفت و در جواب سوالم گفت :

-بهش گفتم نمی‌تونم! گفت نمی‌تونه از خونه بیرون بره چون

زیر نظره، به کمکم نیاز داره. به دوستیمون قسم داد تا براش

این کار رو انجام بدم ولی من زیربارش نرفتم. گفت اگه از در

بره بیرون پلیس‌ها می‌ریزن سرش! بازهم قبول نکردم، ترسیده

بودم خواستم از اون خونه برم تا بیشتر تو کثافتی که حالا

فهمیدم این همه پول زیر سرشه نجات پیدا کنم که یکهو...

سکوت کرد؛ لعنتی درست لحظه‌ی حساس سکوت کرد. کم

مونده بود یه کاسه بزارم جلوم تا به ادامه‌ی داستان گوش بدم.

انگار داشتم واقعاً یه داستان می‌خوندم باورم نمی‌شد این‌ها

بخشی از خاطرات این مرد هست .

-خب بقیه‌اش چی شد؟

-گلوم خشک شده، بزار یه آبمیوه‌ای، چیزی بیارم .

بعد بدون توجه به من راهی آشپزخانه شد و من رو در
عالم کنجکاوی خودم رها کرد .

نزدیک ده دقیقه بود که از شمردن ترک های نداشته‌ی دیوار
به ستوه اومدم و گوشیم رو روشن کردم که در همون لحظه
شماره‌ی مهسا رو صفحه گوشی نقش بست.
-الو.

-چطوری؟ تیام درست‌م گفته؟ امروز حالت بد شده بود؟

سری تکون دادم و غریدم :

-آره ولی الان عالیم، انقدر عالی که می‌خوام خودم رو از پنجره
پرت کنم پایین.
مکشی کرد و گفت:

-هانیه هومن مجبور بود بره .

هیستریک خندیدم؛ من داشتم پیش خواهرِ هومن گله می‌کرد
چرا فکر می‌کردم ممکنه اون پشت من باشه؟
-باشه مهسا، ممنون زنگ زدی! خداحافظ.

قبل این که صداش تو گوشی بیچه قطعش کردم، همون لحظه
سعید با سینی‌ای که دو لیوان پایه بلند روش جولان میداد وارد
هال شد و گفت :

-قبول داری واقعا خانم بی اعصابه بهت میاد؟
اخمی کردم؛ فالگوش وایستاده بود؟ اگه هانیه‌ی چند ماه پیش
بودم یقینا از خجالت سر پایین می‌انداختم و می‌گفتم نه! ولی
امروز این هانیه، هانیه‌ی وجوده‌اش رو گُشته .

-فالگوش وایستادی؟

خونسرد شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-صدات بلند بود، منم دستام پر بود نتونستم جلوی گوشم رو
بگیرم. شرمنده !

بعد با چشم و ابرو به شربت‌ها اشاره کرد که چشم غره‌ای ریز
بهش رفتم .

-بیا شربت بخور به جای حرص خوردن .

ابرو بالا انداختم و با لجاجت نالیدم:

-خیلی ممنون شما بخور بقیه اتفاقات رو بگو، دیر وقته باید
برم .

یک نفس تموم محتویات لیوان رو سر کشید و به محض پایین
آوردن لیوان، دمی عمیق کشید.

-خب؛ داشتم می‌گفتم بین کش مکشی که برسر بردن یا
نبردن من داشتیم یکهو در خونه باز شد و چند پلیس وارد

خونه شدند .

هینی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. انگار خودم
دقیقا تو اون صحنه وایستاده بودم و نظاره‌گر ورود پلیس بودم
که انقدر دستام از فرط استرس می‌لرزید .

-ماتم برد؛ رفیقمم مثل خودم دستپاچه شد. مواد تو دستای
من بود که یکی از مردها به سمتم اومد و از دستم گرفتش و
حرصی غرید مالِ کیه! از شوک لال شده بودم که آقای مثلا
رفیق با تندی گفت مالِ دوستمه .

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم، با بهت گفتم:

-گفت...ماله...تو هست؟

پوزخندی تلخ بهم زد، دستی لای موهای کشید و ادامه داد :

-آره گفت مال منه! یک سناریو چید که مخم سوت کشید،

هرچی که خودش به من گفته بود رو به پلیس گفت، طوری

که انگار من اون‌هارو به اون گفتم و ازش درخواست فروش مواد

کردم. شکستم، تا اومدم دهن باز کنم و بگم این‌ها کارِ من

نبوده پلیس خونه رو زیر و رو کرد. وقتی اثری از مواد پیدا نکرد

من رو بردن بازداشتگاه .

سرش رو بالا آورد و به چشمام زل زد، می‌تونستم از ترکیب

رنگ چشماش به جای سیاه و سفید به قرمز و سیاه اشاره کنم.
سفیدی چشماش عجیب قرمز بود و نفرتی عجیبی توش موج
میزد .

-هانیه به راحتی بردنم بازداشتگاه! منی که حتی یه سیب
بدون اجازه‌ی صاحبش نمی‌خوردم حالا به جرم فروش مواد تو
بازداشتگاه بودم. ترسیدم به همون خدا از ترس نمی‌تونستم
دهن باز کنم، از آبروی پدرم ترسیدم که با یه رفاقت مسخره‌ی
من به باد می‌رفت. وقتی بابام اومد به معنای کامل کلمه از
خجالت مُردم. تو چشمام زل زد و پرسید کارتو بود؟ با التماس
گفتم کار من نیست. قسمش دادم نجاتم بده. تنها کسی که
حرفم رو قبول کرد بابام بود.

نفسی عمیق کشید، انگار به سختی خودش رو نگه داشته بود و
تا بتونه این حرف‌هارو بازگویی کنه. رگ های دست
مشت شده‌اش متورم بود که این کمی من رو ترسوند.
-می‌خوای یه شربت...دیگه بخوری؟

سری به معنی نه به چپ و راست هدایت کردو ادامه داد:
-یه هفته‌ی تموم با بدبختی تو اون بازداشتگاه لجز سر کردم؛

بعد یه هفته یه شاهد پیدا شد، شاید خدا دلش برام سوخته بود
که از آسمون یه شاهد پیدا شد که اون کسی نبود جزء تیام!
با صدایی که دیگه نای تعجب کردن نداشت نالیدم :
-تیام؟ دوستِ هومن؟

سری تکون داد و با پوزخند گفت :

-آره اون شهادت داد که مواد مالِ رفیقمه اما دادگاه در کمال
بی رحمی پنج سال برایِ منه بی‌گناه حبس برید. درد داره
برای کاری که نکردی پنج سال از جوونیت رو تو زندان سپری
کنی. اونم واسه کی؟ واسه بهترین رفیق کودکیت! پنج سال به
هر قیمتی گذشت، با عذاب، با حرص، با کثافت گذشت! وقتی
که آزاد شدم دیگه اون سعید سابق نشدم. در به در دنبال
رفیقم گشتم، اون باید تاوان جوونی‌ای که از من گرفته بود رو
پس میداد. حالا به هر قیمتی که شده !

آب دهنم رو قورت دادم، برام مهم نبود که ساعت از نیمه
گذشته، فقط دلم می‌خواست بدونم بعدش چی شد. از یه
طرفی از نقش خودم تو این داستان هراس داشتم. من کجای
این داستان انتقامی بودم؟

-وقتی رسیدم خونه خبری از مادرم نبود، دنبالش گشتم!

هیچکس بهم نمی‌گفت چه اتفاقی برای مادرم افتاده تا اینکه پدرم با گریه در آغوشم غرق شد و گفت که مادرم او همون اوایلی که برام حبس بریدن سخته کرده. هانیه من مادرم رو به خاطر اون بی وجود از دست دادم!

اشک جمع شده تو چشماش حاله رو دگرگون کرد؛ اگه رفیقش همین جا بود بخاطر دردی که این پسر کشیده یقیناً نفرینش می‌کردم. شاید یقه‌اش رو می‌گرفتم و کلی فحشش میدادم. حس می‌کردم منم ندیده از رفیقش بدم اومدم. -شدم یه فردی که فقط به امید انتقام زنده‌ست، برام مهم نیست ته این قضیه به کجا ختم میشه. بعد دوسال فهمیدم مثل یه موش از تهران بیرون زده و راهی شمال شده. منم اومدم به شهری که اون جانی توش راست_راست راه میره. قانون که اون رو محکوم نکرد ولی تو دادگاه من اون قاتل محکوم به مرگ هست .

خندید؛ از اون خنده‌هایی که می‌گن از گریه غم انگیز تر هست. با تردید دستی به لباسم کشیدم و گفتم :
-خب... نگفتی ربط این‌ها... به من چیه؟

لکنتی که به کار می‌بردم دست خودم نبود، از آخر و عاقبت این داستان می‌ترسیدم و نمی‌تونستم انکارش کنم .

ماساژی به گردنش که گویی کوفته شده بود داد و نالید :
-اون رفیقم، هومن بود !

سکوت محض کل خونه رو گرفت، نفس حبس شده‌ام رو به هیچ وجه نمی‌تونستم رها کنم. ناخودآگاه پقی زیر خنده زدم. انقدر خندیدم که نفهمیدم کی اشک از چشم‌هام جاری شد .
-شوخی...مسخره‌ای...بود !

با عصبانیت به قیافه‌اش اشاره کرد و عصبی داد زد :
-به این چهره میاد شوخی کنه؟ اون حیوون بی‌صفت هومن بود! کسی مثل خیار رفیقش رو فروخت اون شوهرِ عوضیت بود. اون شوهرت زندگی‌م رو ازم گرفت. اون اسطوره‌ی پاکی‌ای که ازش ساختی فقط یه پوششه، اون یه گرگ درنده‌اس که حتی نمی‌تونی تصور کنی چقدر میتونه عوضی باشه .
با حرص جیغ زدم :

-خفه شو! داری چرت و پرت میگی، امکان نداره هومن

چنین ...

کم_کم صدام تحلیل رفت؛ یاد کارهای مشکوکش افتادم. تته

پته‌های مهسا وقتی راجع به کار هومن ازش می‌پرسیدم، تلفن
های مشکوک هومن، همه و همه باعث شد صدای دادم یکهو
تحلیل بره و به جای سعیدی که ازش خواستم خفه شه، خودم
خفه شدم .

با چشم‌های که اشک به راحتی روش پرده انداخت بهش زل
زدم و با تردید گفتم :

-توروخدا بگو شوخیه! امکان نداره اون فرد... نه امکان نداره .
مثل دیوونه‌ها چندین بار جمله‌ی امکان نداره رو تکرار کردم که
لیوانی شربت جلوم قرار گرفت .

-بیا کمی از این شربت بخور، رنگت پریده .

لیوان رو گرفتم و به شدت به جلوم پرت کردم که با صدای بدی
هزار تیکه شد، درست مثل قلب کوچولوی من که با شنیدن
حرف‌های سعید دیگه چیزی ازش باقی نموند .

-یکم اگه یکم به اون عقل معیوبت فشار بیاری میفهمی اون
هومنی که تو ذهن تو هست فقط یه توهمه! توهم ذهن مریض
تو. هومن یه شیادیه که...

مابین حرفاش پریدم و گفتم :

-راجع به شوهرم...درست حرف بزن!

خواست چیزی بگه که با جیغ گفتم:

-هیچی نگو... من...من باید...برم.

بعد با دستای لرزون دنبال گوشیم گشتم که کنارم رو مبل
انداخته بود .

-حالت خوب نیست انگار، بیا یه آبِ قند ...

-نمی‌خوام!

صدای بغض آلودم جلوی ادامه‌ی حرف زدنش رو گرفت .

واسم مهم نبود که شالم افتاده، مهم نبود پاهام می‌لرزه. هیچی

مهم نبود فقط می‌خواستم از این خونه‌ی نحس بیرون برم.

صدای سعید اکو وار تو سرم می‌پیچید.

-تو رفیقم، هومن بود! اون حیوون بی‌صفت هومن بود...

هقی زدم و زیرلب گفتم :

-دروغه! دروغه محضه .

صدای عروسک گفتن‌های هومن تو گوشم می‌پیچید و عذابم

میداد .

-این‌هارو نگفتم این‌طوری خودت رو ببازی، یکم به خودت

بی...

نفهمیدم، دیگه نفهمیدم چی میگه چون نفس کشیدن رو فراموش کردم. با سیاه رفتن چشمهام مثل فرش رو سرامیک پهن شدم.

با برخورد قطراتی سردی که به صورتم می خورد، لای یکی از چشمهام رو باز کردم که با قیافه‌ی اخم‌آلود سعید روبه‌رو شدم .
-کلا زیاد غش می کنی، نه؟

به سختی ازش طلب آب کردم که لیوانی آب از آشپزخونه آورد و به خوردم داد .

-یه برگه باید بزنی به پیشونیت روش بنویسن هشدار! شوک بهش وارد نکنید غش می کند .

سردردی که از سر شب درگیرش بودم عجیب خودش رو حالا بیشتر نشون میداد، با گفتن آخی سرم رو تو حصار دستام حبس کردم که صدای سعید باز هم رومخم رژه رفت .

-به حق علی لال شدی؟

پوزخندی که کنج لبش بود باعث می شد یادِ امیر بیوفتم، مثل اون گاهاً حرفاش نیش دار بود .

-من...چم...شده؟

خمیازه‌ای کشید و کلافه گفت :

-طبق معمول، غش !

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم :

-باید...برم.

پوفی از سرِ کلافگی مهمون گوشم کرد و گفت :

-بزار یکم نرمال شی خودم می‌برمت، انگار بیگاری می‌کشم

ازت انقدر ازم فراری هستی .

چیزی نگفتم، فهمیدن این حجم اتفاقاتی که هنوز هم باورشون

نداشتم برام سخت بود .

در یک تصمیم‌ناگهانی گفتم :

-تو مدرکی هم داری؟ اگه من...برم همه این‌هارو به هومن

بگم...چی؟

لبخندی مکش مرگما زد و از لای دندون‌هاش غرید :

-تو چنین کاری نمی‌کنی قشنگم، چون میدونی بد کلاهامون

میره توهم. اون وقت من حوصله‌ی گره‌گشایی ندارم کلاهی که

گیر کرده تو کلاهم رو جر میدم .

چونه‌ام از فرط این همه خشم و نفرت لرزید. تک_ تک کلماتش

بوی تقاص میداد، بوی روزهایی که فکر نمی‌کنم زیاد قشنگ
باشه .

-گفتی مدرک! آم مدرکی بالاتر از تیام؟ می‌خوای برو از تیام
بپرس. یا اگه جربزه‌اش رو داره از خود هومن راجع به
گذشته‌اش بپرس.

برای لحظه‌ای یادِ حرفی که اولین بار از مهسا شنیدم افتادم. اون
روز ازم خواست راجع به گذشته هومن ازش سوال نکنم، ولی
چرا؟

یاد نگاه لرزون پدرم موقع دیدن هومن افتادم، عکس مهسا
درست بغل پدرم، حرف و نیش‌های خاله، این‌ها یعنی چی؟
چشم‌ام رو روی هم فشردم. هضم این‌ها برای منه شونزده ساله
سخت تر از اون چیزی بود که به فکر می‌رسه .

-تو واقعا احمقی که فکر کردی اون هومن عاشقته، مطمئن
باش یه منفعتی براش داری که باهات ازدواج کرده. وگرنه الان
اون سرِ دنیا با دخترای رنگارنگ سرش به اندازه‌ی کافی گرم
هست .

جوشش اشک درون چشم‌هام کلافم می‌کرد، با تمامی ترسی
که از جواب سعید داشتم پرسیدم :

-چه نفعی؟

بدون کوچیکترین مکثی گفت :

-این رو باید از بابات پرسى .

به سرعت چشم‌هام رو باز کردم؛ این لعنتی از همه چی خبر

داشت و نمى گفت. چرا عذابم میداد؟

-تو که میدونی چرا بهم نمى گى؟! !

نگاهِ خنثی‌اش رو اسیر نگاهم کرد و غرید :

-چون میدونم طاقت خیلی چیزهایی که حقیقت هست رو

فعلا نداری. این‌هارو هضم کن تا اینجا، بقیه پیش‌کش!

از این پسر آبی گرم نمى شد، فقط یک سوال تو ذهنم بود که

اگه نمى پرسیدم دیوونه مى شدم .

-از من چی مى‌خوای؟

بالاخره اخم‌هاش باز شد و لبخندی کم رنگ زد .

-آفرین؛ سوال قشنگی بود. نقش تو چیه!

کمی بهم نزدیک تر شد که با نفس حبس شده به مبل

چسبیدم .

-کمک کنی به من تا بتونم هومن رو لو بدم. تو لعنتی هفت

خط هیچ مدرکی از خودشون به جا نمیزاره که بتونم لوش بدم.

نیاز دارم یه مدرک برام پیدا کنی. البته اگه بخوای از کسی که
تورو بازیچه دستش کرده انتقام بگیری و عده جوون رو از دام
اعتیاد نجات بدی .

مات و مبهوت بهش زل زدم؛ ازم چی می خواست؟ می خواست
مدرکی جور کنم که شوهرم دستگیر بشه؟ نه من نمی تونستم!
امکان نداشت بتونم هومن رو لو بدم .
-من نمی تونم! همیشه، نمی خوام .

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-زود تصمیم‌نگیر. اول بزار دلیل بازیچه شدنهت رو بفهمی اون
وقت درست مثل امشب زنگ میزنی تا من رو ببینی .
-فعلا می خوام برم خونم !

بعد به سختی سعی کردم که مبل سه نفره‌ای که روش دراز
کشیده بودم بلند شم. که سعید به سمتم اومد و دستم رو
گرفت، به سرعت پش زدم و نالیدم :

-به من دست نزن !

تک‌خنده‌ای عصبی زد و با گفتن بدرک از دیدم محو شد .

-اگه میشه برام ماشین بگ...
-می‌رسونمت !

نیم‌نگاهی به ساعت کردم که یک و سی دقیقه بامداد رو نشون میداد، تقلایی نکردم و منتظر اومدن سعید شدم .
وقتی اومد فقط روی تیشرتش یه سویشرت مشکی پوشیده بود و کلاهش رو، روی سرش انداخته بود .

خوشتیپ تر از هومن بود و این انکار ناپذیر بود .

-اگه تایید شدم تشریف ببریم .

منظورش رو گرفتم، کمی خجالت کشیدم. با سری نیمه پایین به همراهش از خونه خارج شدم .

تو طول راه برگشت حرفی نزدم امشب واقعا تکمیل بودم و نای حرف زدن نداشتم ولی سعید انگار هنوز جا داشت .

-برم خونه‌ی هومن؟

سری به معنی آره تکون دادم و پرسیدم :

-آدرس رو داری؟

وقتی آره‌ای گفت ایمان اوردم که پسر از تعداد و تایم

دستشویی رفتن هومن هم باخبر هست.

-تو این یه هفته کاری داشتی بهم بگو. تیام هم دورادور

حواسش بهت هست، سعی کن زیاد از خونه بیرون نری و البته

هومن برات به‌پا گذاشته. امشب که اومدی به سختی دهنش رو

با پول بستم. از این به بعد حواست جفت باشه.
دیگه برام چیزی عجیب نبود؛ انقدر امشب چیزهای عجیب تر
از این شنیدم که این دربرابرش چیزی نیست .
-انقدر هومن خطرناکه؟

خندید، به دندون‌های سفید ردیف‌اش زل زدم و تو دلم اعتراف
کردم قشنگ می‌خندید ولی نه به اندازه‌ی هومن !
-این همه قصه لیلی مجنون واست تعریف کردم تازه میگی
لیلی زنه یا مرد؟ از نظر خودت یه قاچاقچی چقدر می‌تونه
خطرناک باشه؟

لرزی ناخواسته رو تنم نشست. این چیزهایی که سعید می‌گفت
اصلا به هومنی که من می‌شناختم شباهت نداشت یعنی هومن
من انقدر عوضی بود؟ خدایا دارم دیوونه‌میشم .

- امیدوارم بهم کمکت کنی تا بتونم هومن رو گیر بندازم.
اوایل که تو زندان بودم به خودم قول دادم که وقتی اومدم
بیرون با دستای خودم بکشمش. ولی بعد هشت سال تصمیم‌ام
عوض شد. نه واسه خودم! چون خودم پچیزی ارزش نداره ولی
خانوادم برام مهمن. من مثل اون هومن بی‌غیرت نیستم که برام

مهم نباشه خانوادم تو چه وضعی به سر می‌برن .
تیکه‌اش مستقیم به قلبم برخورد کرد؛ داشت به زبون بی‌زبونی
می‌گفت هومن انقدر بی‌غیرته که الان من تو ماشینش نشستم .
مشغول بازی با انگشت‌های دستم شدم و سکوت کردم، چی
می‌تونستم بگم؟ میشد حرفی هم زد؟

-رسیدیم؛ بهم خبر بده هستی یا نه! مواظب باش .
سری تگون دادم و بدون حرفی پیدا شدم. نه تشکری نه
خدا حافظی‌ای! هیچی نتونستم بهش بگم. به سرعت کلید خونه
رو از جیبم برداشتم و قبل این که سعید با تیک‌آفی بره واردش
شدم .

از حیاط گذر کردم و به درِ سالن اصلی رسیدم.
حال خوشی نداشتم؛ دلم می‌خواست بخوابم و وقتی بلند شدم
بینم همه‌ی این اتفاق‌های مسخره فقط خواب هست.
آهی از درد قلبم کشیدم و به سمت اتاق مشترکم با هومن
پاتند کردم، خودم رو روی تخت پرت کردم که بغضم مجدد
ترکید. این چشمه‌ی اشک انگار هیچ وقت قصد خشک شدن

نداشت.

&دانای کل &

دستی لای موهاش کشید و نیم‌نگاهی به ساعت انداخت، سه صبح بود و این سینا اجازه‌ی خوابیدن بهش نمیداد .
-الان واقعا نمی‌فهمم، همین طور گذاشتی بره؟ وای سعید اگه بره به هومن بگه چی؟ نقشه‌ای که یک سال کشیدی نقش برآب میشه !

خمیازه‌ای کشید و با واریسی هالی که مبل سه نفره راحتیش رو اشغال کرده بود غرید:

-اون به هومن چیزی نمیگه، مطمئنم !

با دادی که سینا سرش زد اخماش تو هم رفت، بدش میومد کسی صدایش از صدای اون بلند تر باشه و چه جالب که سینا این رو میدونست و چنین کاری می‌کرد .

-چطور مطمئنی، ها؟ چجوری مطمئنی که اون به ...

مابین جمله‌ای که از نظرش مسخره اومد پریدو کلافه طغیان کردم .

-اگه می‌خواست حرفی بزنه تا الان میزد! هم تلفن هانیه و هم

تلفن هومن شنود میشه. تیام هم حواسش هست، تو چرا انقدر جوش میزنی؟

سینا پوفی سرداد و دستی به دهنش کشید؛ سعید می‌دونست سینا نگرانشه که اون طوری کلافه شده، پسرخاله‌ای که از سه سال پیش تا الان، پا به پاش اومده بدون اینکه نق بزنه و کار غلطی بکنه .

-باشه، امیدوارم اشتباه نکنی چون من طاقت دوباره شکستنت رو ندارم.

فقط براش سر تکون داد و مجدد خمیازه کشید .

-چیه هی پشت هم خمیازه می‌کشی، پاشو برو بخواب دیگه. سعید که دیگه از دست سینا به ستوه اومده بود با حرص فریاد زد :

-تو اگه گورت رو گم کنی من کپه مرگم رو میزارم .

سینا خونسرد شونه‌ای بالا انداخت و همون‌طور که بارونی کوتاه آبی آسمانیش رو از دسته‌ی مبل برمی‌داشت گفت:
-باشه رفتم توهم بکپ .

سعید متوجه‌ی ناراحتی سینا شد ولی حوصله‌ی دلجویی ازش

رو تو خودش پیدا نمی کرد. بی مهابا از جاش بلند شد و بدون توجه به سینایی که از خونه خارج می شد، راهی اتاقش شد. خواست بخوابه که با صدای پیامک گوشیش منصرف شد. با چشم‌هایی که از زور خوابالودگی دیده‌اش تار بود، گوشیش رو برداشت و نگاهی به پیامکی که براش اومده بود، کرد. -هومن به من گفت پلیس مخفی هست، یعنی... دروغ گفته؟ پوزخندی روی لبای خوش‌فرم سعید نشست؛ تو دلش اعتراف کرد که این دختر عجیب دل خجسته‌ای داره. حوصله‌ی تایپ کردن نداشت صفحه‌ی تلگرام رو باز کرد و به پی‌وی هانیه هجوم برد. ویسی براش ارسال کرد که بی‌خوابی چند شبه‌اش رو به خوبی، به رخ می کشید.

-آیا کسی که جوون‌های مردم رو بدبخت می کنه می تونه پلیس مخفی باشه؟ زیاد به مغزت فشار آوردی امروز بچه، بگیر بخواب.

سپس با زدن دکمه سند ویس رو ارسال کرد که بعد چند ثانیه سین خورد.

داشت چشماش روی هم می افتاد که هانیه روی ایز تایپینگ رفت و باز هم اجازه‌ی خوابیدن رو از سعید سلب کرد.

-دیگه واقعا نمی‌دونم چی درسته چی غلط! هنوزم باورم
نمیشه که من این چند وقت بازیچه بودم، آخه چرا؟ با بودن
من چی نصیبش می‌شه؟ من می‌ترسم!
خوب می‌فهمید که در این شرایط این دختر بچه نباید تنها
بمونه ولی کاری هم ازش بر نمی‌اومد، مادامی که این دختر
بهش اعتماد کامل نداشته باشه هیچ کاری از جانبش برنمیاد.
انگشت شصتش رو، روی بلندگوی پایین صفحه گذاشت و
نالید:

-دختر خوب بگیر بخواب، یه آن دیدی مغزت ترکید من بلد
نیستم حلوا درست کنم‌ها!
چند ثانیه بعد هانیه هم مشغول ضبط صدا شد که صدای غر
سعید بلند شد:

-تا الان سینا نمیزاشت بخوابیم، الان این فسقل بچه! خدایا
کرمت رو شکر.

انگار خدا دعاش رو شنید که هانیه بدون ارسال ویس‌ش
شب‌بخیری گفت و آفلاین شد.
به یادآوری روشا و تماسی که قرار بود باهاش بگیره به ساعت
نگاه انداخت و با دیدن عقربه کوچیکی که رو چهار صبح جولان

میداد آهی از حنجره‌اش خارج شد.

-دیگه معذرت می‌خوام خواهرم، صبح بهت زنگ می‌زنم .
و نفهمید کی خواب اون رو از عالم بیداری پس گرفت .
&هانیه&

برای هزارمین بار خط چشمی که کشیدم رو با پد مرطوب پاک کردم و به زیر چشم سیاه شده‌ام خندیدم، درست مثل زن‌های شوهر مُرده شده بودم.

-از دیروز حتی یه زنگ بهم نزدی، هومن خودت داری مجبورم می‌کنی حرف‌های بدون مدرک یه غریبه رو باور کنم !
با همه‌ی قوا خط چشم مشکی رنگ رو به سمت آینه پرت کردم و جیغ زدم :

-چرا؟ چرا من انقدر خرم که عاشق تو شدم لعنتی؟
شیشه خورده‌هایی که روی میز آرایش جاخوش کرده بود رو با گریه به سمت پایین پرت کردم که سوزشش حجیمی تو ناحیه دستم حس کردم .

خون فواره‌ای از دستم چکه می‌کرد و برای جلوگیری ازش هیچ تلاشی نمی‌کردم .

با صدای زنگ خوردن گوشیم با فکر به اینکه شاید هومنه از پشت میز بلند شدم و به سمت تخت دویدم .

-هومن !

-آخی با اینکه تو خیلی دلت می‌خواد من هومن باشم ولی من هومن نیستم عزیزم .

عزیزم پر از تمسخرش بهم ثابت کرد که این فرد یقیناً به بی فرهنگی به اسم سعید هست .

-چیزی شده؟

-گلوت چرا گرفته؟

اخمی بین ابروم نشست، همه دردی که داشتم رو تو صدام ریختم و فریاد زدم :

-گل رویاهام رو به باد هوا دادی، انتظار که نداشتی تا صبح قهقهه بزنم؟

سکوتی کرد که کمی دل ملتهبم رو آروم کرد. حقش بود کلی فحش هم میزاشتم آخر جمله‌ام تا انقدر تحقیرآمیز بامن صحبت نکنه.

-خودت خسته نشدی از این نقاط مبهم زندگیت؟ تا کی میخواستی مثل نادون‌ها زندگی کنی؟

جوابی برای سوالاتش نداشتم؛ تا حدودی حق با اون بود،
ندونستن یا دونستن من به حال اون فرقی نمی کرد. این من بودم
که باید سفت و سخت دنبال حقایقی که برای راحتی پشت
گوش انداخته بودمشون می گشتم !

-به حرفی که زدم فکر کردی؟ هانیه میدونم ممکنه برات
سخت باشه، ولی باور کن عشق به یه آدمی که حتی بود و
نبودت و اسش فرقی نداره تنها به خودت ضربه میزنه .
به محلی که خون در معرض خشک شدن بود زل زدم طوری
که حتی یه پلک هم نزدم، آب دهنم رو با تموم زوم قورت دادم
تا بغض نشسته تو گلوم مشخص نباشه و بعد گفتم :
-سخته برام؛ بخدا سخته بخوای شوهر خودت رو به پلیس لو
بدی !

-من دنبال یه مدرک معمولی نمی گردم وگرنه هیچ نیازی به
کمک تو نداشتم! چندین بار زمان جابه جایی محموله خواستم
پلیس رو در جریان بزارم ولی اون احمق با زرنگی از زیر دستم
در رفته. من چیزی می خوام که نتونه با هیچ چیز دیگه ای قسر
دربره .

طمانیه ای به خرج دادم و با سستی لحن نالیدم :

-سعید من واقعا نمی‌تون...-

مابین کلامم پرید و عصبی غرید:

-بدرک! من و باش رو کی برای نجات زندگی هزار نفر دیگه حساب باز کردم. برو از اون بابای مفنگیت بپرس که چی شد هومن اومد سمت تو! تو هم قربانی‌ای یه انتقامی، حالا بیا واسه من سعید نمی‌تونم پشت هم ردیف کن.

سپس بوق اشغال گوشی بود که مثل ناقوس مرگ تو سرم پیچید. چرا این مرد نمی‌فهمید که من گنجایش حقایق جدید رو ندارم؟ حتی دلم نمی‌خواست یه درصد به دلیل ازدواج هومن با خودم فکر کنم. فقط می‌خواستم چشمام رو، روی هم فشار بدم و بخوابم! بخوابم و وقتی بیدار شدم ببینم حتی بدنیا اومدنم هم خواب بوده .

هنوز یه هفته هم از پا گذاشتنم تو دنیای متاهل ها نگذشته که انقدر از زمین و زمان بدبیاری میارم. ناخواسته شماره‌ی مادرم رو از حفظ گرفتم، شماره‌ای که انقدر از زبون مادرم برای دیگران بازگو شد تا من تونستم ناخواسته حفظش کنم .

-بله؟

بغضم برای چندین بار شکست؟ ده؟ بیست؟
-ما...مان !

وقتی صدای هق-هق تو گوش می‌مانم جولان داد به وضوح
سکوتش رو شنیدم. من با چه امیدی زنگ زدم به مادری که
براش مُردم؟

-هانیه، تویی؟ چی شده؟ !

چرا مثل بقیه مادرها صدات نگران نیست ماما؟ چرا من انقدر
بدبختم که تنها پناه بی‌پناهم الان تنها تو هستی !
-مامان... فق...ط...یه چیز...بههم بگو... من واقعا...بچتم؟
درست شده بودم مثل بچه‌های چهارساله‌ای که بهونه‌ی بستنی
می‌گیرن غافل از اینکه بستنی فروشی، خیلی وقته که بسته
هست .

-میشه بگی چی شده که این طوری زار می‌زنی؟

هق زدم؛ از کجا شروع می‌کردم؟ می‌گفتم چرا یکم بهم محبت
نکردین که جذب یه مرد دیگه و محبت‌هاش نشم؟ یا می‌گفتم
چرا باعث فرارم شدین که آخر و عاقبتش بشه این؟
-خسته...شدم... کاش فقط یه بار...مادرانه...بغلم می‌کردی که
حداقل فکر...می‌کردم...

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، ادامه‌ی جمله‌ام رو چنان دادی زدم که گوشش خودم هم سوت کشید.
-فکر می‌کردم تو این دنیا اگه همه بهم پشت کنند
مادرم هست! ولی تو نبودی مامان، هیچ وقت نخواستی که باشی. جرم من چیه؟ من چه گناهی کردم که دارم عذاب می‌بینم؟ یادمه یکی بهم گفت تاوان گناه پدر مادرها رو بچه‌ها پس میدن! چیکار کردین که من این‌طور باید تقاص پس بدم؟
ها؟! !

صدای نفس‌های پی‌درپی مامان رو می‌شنیدم ولی نایی نداشتم تا از جویای سکوتش بشم. کاش حرف میزد و این‌طور سکوت نمی‌کرد، ولی انگار لب‌های مامان رو با سکوت مهر زده بودند تا اجازه‌ی حرف زدن نداشته باشه .

-بگو کجایی پیام پیشت .

برای لحظه‌ای به گوش‌های خودم شک کردم؛ با بهت پرسیدم:
-چی؟

-آدرس جایی که هستی رو بفرست باید بینمت !

این بار هم بوق اشغال تو مغز و استخونم پیچید، ته وجودم یه حس شادی‌ای داشتم که قابل وصف بود. انگار مادرم رو از دل

شهر پیدا کردم و اولین بار هست که قرار از یتیم‌خونه بیرون
برم و تو آغوش مادرم غرق شدم. واسم مهم نبود دلیل اصلی
اومدنش و دیدم چه خواهد بود، بزار فکر کنم من براش مهم
هستم. به کجای دنیا برمی‌خوره؟

شربت زعفرونی که تو لیوان‌های پایه بلند ریخته بودم رو،
جلوی مامان گذاشتم و خودم روبه‌روش نشستم .
با نگاه کاوش‌گرانه خونه رو زیر ذربین گرفته و بعد از چند
دقیقه نالید:

-شوهرت کجاست؟

صداش عاری از هر حسی بود؛ نمی‌شد یکم نگرانم می‌شد؟ ناف
من رو تو بچگی با چی بریدن که همش باید کم بیارم؟
-سفر کاری!

ریزبینانه بهم نگاه کرد و گفت :

-تازه عروس رو تنها گذاشته رفته سفر کاری؟

به این نگرانی می‌گن؟ شکل نگرانی اینه؟ حتی تصویر درستی
هم از این واژه نداشتیم ولی عجیب محتاجش بودم .

-ما...مان؟

صدای لرزونم مانع از کامل گفتن کلمه‌ام می‌شد، به وضوح
لرزش مردمک مامان روهم حس کردم .

-چیزی شد...-

به سمتش یورش بردم و خودم رو جنین‌وار تو آغوشش غرق
کردم و زار زدم .

-مامان... قلبم... درد می‌کنه... چرا من... انقدر... باید داغون
با... شم؟

مامان مات و مبهوت به منی که خودم رو بهش می‌فشردم زل
زد و نالید :

-هانیه !

چقدر حسرت هم صدا زده شدن توسط مامانم رو داشتم. الان
که فهمیدم اون اسطوره‌ای که تو ذهنم از هومن ساختم فقط
یه بت بود دلم عجیب تر یه خانواده می‌خواست .

-چه اتفاقی افتاده؟

لحنش جدی بود ولی همین جمله برای باز شدن قفل ذهنم
کافی بود، خیلی دلم می‌خواست از کار هومن و سعید هم بهش
بگم ولی نمیدونم چرا نتونستم! فقط از دردهای نابودشون گفتم
و زار زدم، فقط از دل تنگی‌هام گفتم و ضجه زدم .

-حالا دیگه گریه نکن، پاشو یکم شربت بخور .

زیرپوستی محبت می کرد و برای منِ مادر ندیده این محبت ها دنیا بود.

قلوپی از شربتم رو خوردم و بعد رو پای مامان رو مبل سه نفره دراز کشیدم؛ همه اتفاقات امروز برام مثل یه رویا بود! یه خیال مسخره که انگار قرار زود تموم شد. حتی از خوب شدن یهویی مامان هم می ترسیدم، من بعد هر آرامشی تو طوفان دست و پا زدم طوری که تو شونزده سالگی به چشم‌های خودمم اعتماد نداشتم. با نشستن دست مامان لای موهای خوش حالت‌م بغضم رو با بزاق دهنم قورت دادم و نالیدم :

-تا کی پیشم می مونی؟

-فعلا هستم .

دستی به چونه‌ام کشیدم و با لحنی التماس گونه گفتم :

-میشه بری بابا روهم بیاری یه امشب مثل خانواده زندگی

کنیم؟ فقط یه امشب! قول میدم دیگه اذیتون نکنم .

مامان بازهم چند لحظه سکوت کرد بعد با صدای نرمی گفت :

-باشه .

جمع شدنمون به عنوان خانواده فقط یک طرف قضیه بود! باید

از بابا راجع به هومن می پرسیدم اون یه چیزی می دونست.
یاد رنگ پریده گیش وقتی هومن رو دید افتادم، یا زمانی که
باهم صحبت کردند و بابا بعدش به راحتی برای عقدمون
رضایت داد، چقدر اون روز هیجان زده بودم که به هیچی شک
نکردم. من واقعا یه احمقم!

نفهمیدم هوا کی رو به تاریکی رفت که مامان برای همراهی بابا
تا خونه ام راهی شد. برای لحظه ای یاد به پایایی که سعید
ازشون حرف میزد افتادم و خودم رو به پنجره ای اصلی هال
نزدیک کردم .

پرده رو کنار زدم که چشمم به پراید مشکی ای افتاد. یادمه این
چند وقت که از خونه خارج می شدم کمی و بیش این ماشین
رو می دیدم! نباید هومن از اومدن بابا تو خونه ام مطلع می شد.
سریع گوشیم رو چنگ زدم و شماره ی صد و ده رو گرفتم. قبل
اینکه فرد پشت خط دهن باز کنه بدون مکث گفتم :

-سلام آقا خسته نباشید، یه ماشینی هست چند روز راننده اش
جلوی در خونه ما پارکش می کنه و خودش هم داخل ماشین

می‌شینه. امکان داره پیگیری کنید؟
مرد پشت خط گلویی صاف کرد و بعد از پرسیدن آدرس مجوز
کشیدن نفس عمیق رو برام صادر کرد .
لبخندی کج زدم و زیرلب نالیدم :

-من برای فهمیدن حقیقت هرکاری می‌کنم، جناب نام دوست
هرکاری!

رو مبل یک نفره جاخوش کردم و مشغول جویدن ناخن‌هام
شدم، امیدوار بودم پلیس قبل مامان و بابا برسه .
با صدای زنگ خوردن گوشیم، دست بنده‌خدا رو به امان خدا
رها کردم و به سمت مکانی که صدای گوشیم از اونجا میومد
پاتند کردم.

با روشن، خاموش شدن اسم پیام پوفی از حنجره‌ام خارج شد و
دکمه رد تماس رولمس کردم .

تا وقتی که همه چیز برام روشن نمی‌شد دلم نمی‌خواست با
کسی صحبت کنم. موقع برگشت به حال نگاهم به آینه قدی
کنار آشپزخونه افتاد .

تک خنده‌ای زدم و با خودم گفتم :

-باید این نیمچه اثری هم که از هانیه سابق مونده رو از بین ببری! باید بشی هانیهای که هومن وقتی دیدتش برگ برایش نمونه .

قهقهه‌های زدم که برای خودم هم شک برانگیز بود؛ واقعا من دیوونه شدم؟

با تاریک شدن کامل هوا، دیگه اثری از اون پراید مشکی با دو راننده هیکلی داخلش نبود. برای هزارمین بار تو تاریکی خونه سیر تا پیاز حرف های که می‌خواستم با، بابا بزخم رو مرور کردم که صدای زنگ آیفون نفس تو سینه‌ام حبس کرد.

تمام حرف‌هایی که تا الان حفظ کرده بودم رو از یاد بردم، حتی نفس کشیدن هم برام مشکل شد. با پاهایی که بخاطر لرزش زیاد شل شده بود به سمت آیفون گام‌های آرومی برداشتم و بدون حتی سوال پرسیدن بابت اینکه فرد پشت آیفون کیه در رو باز کردم .

لبخندی مصنوعی رو لبم نشوندم، باید تمام نقشه‌ام به بی‌نقص ترین شکل ممکن عملی می‌شد.

در سالن اصلی رو باز گذاشتم و برای آماده کردن شربت راهی آشپزخونه شدم، خوشبختانه هومن قبل رفتن حواسش بود که برام پول بزاره وگرنه تو این اوضاع حوصله‌ی شام درست کردن نداشتم .

-به-به ببین دامادم چه کرده !

صدای خمار و نیمه هیجان زده‌ی بابا بود که باعث نیشخندم شد. دامادی که حتی نمی‌دونستم من رو واسه چی می‌خواد پول و پره‌اش به چه دردم می‌خورد؟
-هانیه؟

صدای مامان بود که من رو مخاطب قرار میداد، عجیب این زن امروز آرام و نجیب شده بود و وای به حال وقتی که از خوب بودن نزدیک ترین افرادی که می‌شناسی هم هراس داشته باشی!

دوتیکه کوچیک یخ رو، تو لیوان آخر انداختم و با خروجم از آشپزخونه در جواب مامان گفتم :
-بله؟

-هومن میدونه ما اینجاایم؟ فکر نمی‌کنم زیاد از بودن ما اون

هم تو خونه‌اش خوشش بیاد.

شونه‌ای بالا انداختم و سعی در بیخیال نشون دادن خودم کردم که خوشبختانه موفق شدم و اجازه ندادم ترس درونیم هویدا کنه .

-هرچی که باشه شما خانواده‌ی منین! هومن هم به بودنتون عادت می‌کنم انقدر من رو دوست داره که هرچی بگم گوش کنه.

بغض جمله‌ی آخرم باعث شد از درون سر خودم داد بکشم، مادامی که اثبات حرف‌های سعید مطمئن نشدم حق ندارم با بغض و حسرت راجع به چیزی حرف بزنم! مغزم با همین داد یکم من رو به حالت اولیه‌ام برگردوند که مامان گفت :
-من الان باید پوست خیار بزارم رو پوستم ولی اینجا که نمی‌...

با زدن جرقه‌ای تو ذهنم، بدون اینکه با مامان اجازه‌ی کامل شدن جمله‌اش رو بدم گفتم :

-خب تو یخچال خیار هست، میتونی تو اتاق خواب پوست خیار بزاری رو پوستت!

مامان کلافه دستی به شالش که از روی موهاش سر خورده بود کشید و گفت :

-اتاق خواب کجاست؟

به اتاق خواب های اخر سالن اشاره کردم و با گفتن اینکه خودش میتونه از یخچال خیار برداره به بابای خوابالود چشم دوختم.

وقتی مامان به داخل اتاق رفت خونسرد مقداری از شربت رو خوردم و بلند، طوری که بابا از حالت چرت خارج شه گفتم :

-شربت نمی خوری باباجون؟ اینم از زحمات دامادته ها !

با ترسیده چشم هاش رو باز کرد و با حلاجی کردن حرف هایی که زدم برای برداشتن شربتش دست دراز کرد که ازبین دندون هام غریدم :

-چقدر من رو فروختی؟

شربت تو دهن بابا پرید و به سرفه افتاد، هول شدن بابا هم می تونستم برای یک صدم پای راست بودن حرف های سعید بزارم یا اینکه باید پای خماریش میزاشتم؟

-منظورت چیه دختر؟

خودم رو بهش نزدیک تر کردم که ترسیده کمی عقب رفت،
تموم خشم و نفرتم رو تو چشمام جمع کردم و بهش توپیدم :
-خوب منظورم رو میدونی بابای عزیزم! اون روز که هومن
برای رضایت عقدمون اومد پشت چی بهت گفت که قانع
شدی تا رضایت بدی؟ چرا وقتی هومن رو دیدی ترسیدی؟ چرا
رنگ باختی؟ چرا بابا؟

همه‌ی تلاشم رو می‌کردم که صدام از حد معمول بالا تر نره،
دل‌م نمی‌خواست مامان از اختلال من و بابا، با خبر بشه .
-من...من چیزی...یادم نیست .

صداش ترسیده بود، به برکت همین شربتی که براش آوردم
صداش می‌لرزید! قلب من هم لرزید، از وقایع‌ای که قرار بود
براش آشکار شه می‌ترسید. مگه قلب من چقدر طاقت داشت؟
حالا که حرف نمیزد فقط یه راه داشتم تا براش اون روز، رو
یادآوری کنم .

به سمت آشپزخونه رفتم تا از کشو چیزی که لازم داشتم رو
بردارم. تنها را راضی کردن بابا و به حرف در آوردنش تنها یه
چیز بود !

با دیدن پاکت سفید رنگی که پول رو داخلش گذاشته بودم کج خندی زدم و باز به جایگاه اولم باز گشتم .

بابا رنگ به رخسار نداشت، حتی دیگه چرت هم نمیزد. دیگه مطمئن، مطمئن بودم سعید درست گفته .

-خب بابا جونم میدونی تو اون پاکت چیه؟

نگاه زوم بابا از رو پاکت برداشته نمی شد منم که دیدم این مرد زبونش به زیبایی قفل شده خودم پیش قدم شدم و گفتم :
-تو این پوله! انقدر هست که تا یک ماه این طوری چرت نزدی.

ترس از چشماش پر کشید و کم-کم برق شادی زو تو چشم‌هاش دیدم .

-خب ولی این پول روهمین طوری بهت نمیدم !

انگاری سطلی پر از آب سرد رو سرش خالی کردم، فقط باب بهت بهم نگاه کرد که گفتم :

-بهم بگو اون روز بین تو و هومن چی گذشت! بگو چی راجع به هومن میدونی، قبلا هومن رو می شناختی؟ چطوری میشناختیش؟

بابا دستی به شقیقه‌هاش کشید و گفت :

-نمی‌تونم، اون حیوون رحم نداره! نه همیشه، اون من و لو
میده.

اخمی به ابرو هام چیره شد ولی سعی کردم باز هم چهره‌ی
ریلکسم رو حفظ نگه دارم .

نیم خیر شدم و گفتم :

-آها پس پول رو نمی‌خوای، باشه بابا جون اشکال نداره.

سریع مانع بلند شدنم شد و آرام گفتم :

-باشه، میگم تو اون پول رو نبر فقط !

دست به سینه نشستم و پا، رو پا انداختم .

-خب می‌شنوم !

بابا که ترس تو تک-تک کلماتش جولان میداد به سختی به

حرف اومد و گفت :

-من و هومن یه زمانی باهم همکار بودیم، من بهش گفتم

دیگه نمی‌تونم باهاش کار کنم و دورش زدم، اون روز تهدیدم

کرد که اگه تورو بهش ندیم میره پیش پلیس و من رو لو میده،

بخدا ترسیدم هانیه! اون روز گفتم می‌خواه تقاص اون دور زده

شدنش رو دخترم پس بده. تاوان کار من رو می‌خواست از تو

بگیره، هانیه من نخواستم، بخدا نمی خواستم اینطوری بشه. باور کن من...

با صدای خرناس کشیدنش با بغض خندیدم، انقدر خندیدم که اشک از چشمهام چکید.

برای مهم نبود بابا، با هومن چیکار می کرد فقط یه حرفش تو سرم اگو می شد «اون روز گفت می خواد تقاص اون دور زده شدنش رو دخترم پس بده، تاوان کار من رو می خواست از تو بگیره»

به همین راحتی ریزش کاخ آرزو هام رو حس می کردم، انگار که تو شهر زلزله اومده و تنها کاخی که بعد سال ها برای خودم ساختم رو خراب کرده .

به هق-هق افتادم که مامان از اتاق خارج شد و به سمتم اومد :
-باز چرا گریه می کنی؟ بابات چیزی گفته ناراحت کرده؟
با حرص فریاد زدم :

-تو هم میدونستی نه؟ توهم میدونستی این عوضی من رو
برای زندان نرفتن خودش قربانی کرده، نه؟
مامان خواست به سمتم بیاد که مجدد جیغی زدم و گفتم :

-برید از خونه‌ی من بیرون! من رو باش فکر می‌کردم قرار بعد از سال ها خانواده داشته باشم، یه حیوون طوری که شما با من رفتار کردید با بچه‌اش رفتار نمی‌کنه .

-داری راجع به چی حرف...

مابین حرفش پریده‌ام با خنده‌ی هیستریکی، اشکام رو به عقب هدایت کردم و گفتم :

-برید از خونم بیرون تا بیشتر از این حرمت‌ها نشکسته، شما زن و شوهر رو فقط می‌تونم به خدا بسپارم.

اشک‌هایی که بی‌مه‌با روی گونه‌هام می‌چکیدن رو در هیچ شرایطی نمی‌تونستم پس بزنم. مامان، بابایی که چرت میزد رو از جا بلند کرد کمی مکث کرد و قبل رفتن گفت:

-می‌خوای باور نکنی، باور نکن! اما من از هیچی خبر نداشتم،

بعد عقدت همه چی رو فهمیدم. صداتون رو از اتاق خواب شنیدم پس خیلی چیزها رو میدونی! یه روز برای حرف زدن میام پیشت تا اون روز تاب بیار.

بعد بدون کلامی اضافه از خونه خارج شد و من رو به حال

خودم رها کرد .

مهر تاییدی که رو حرف‌های سعید زده شد بدجور قلبم رو می‌سوزوند. با دیدتاری که داشتم به سختی گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی تیام رو گرفتم. مسخره بود که امید داشتم تیام زیر همه چی بزنه و بگه سعید رو نمی‌شناسه ولی من دیوونه شده بودم و برام هیچی مهم نبود.

-هانیه؟ چرا گوشیت رو جوا...-

با حق-حق دخالتی تو جمله‌اش کردم و نالیدم :

-تیام... بگو... دروغه که... هومن من... رو دور... زده. جون... هرکی

دوست... داری بگو... دروغه !

پشت هم جیغ می‌زدم و از تیام با التماس می‌خواستم حرف های سعید رو تکذیب کنه. سکوت تیام حاله رو از اونی که بود بدتر کرد. با فریاد گفتم:

- یه چیزی... بگو لعنتی !

-همه چی رو... فهمیدی؟

صدای ترسیده‌اش باعث لرزش چونه‌ام شد؛ پس حقیقت داشت.

پس تیام هم از همه چی باخبر بود، چطور تونستند از من

پنهانش کنن تا بدبخت شم؟ برای کسی مهم نبود چه بلایی
سر من میاد؟ واقعا مهم نبود!

-هانیه...الو؟ هانیه خوبی؟ یه چیزی بگو!

تک خنده‌ای زدم که تبدیل به خنده‌ای وسط گریه شد. یاد
حرف یه معلمون افتادم که همیشه با غم می‌خندید یه بار
یکی ازش پرسید چرا انقد با حال بدت می‌خندی؟ جوابش
عجیب با حال الان من تناقص داشت.

« خنده‌ی تلخ من از گریه غم‌انگیز تر است، کارم از گریه
گذاشته، به آن می‌خندم »!

-خوبم! عالیم. بهتر از این نمی‌شم، همتون رو به خدا می‌سپارم
که می‌دونستین و هیچ کدوم جیک نزدید تا حال داغون الانم
رو ببینید.

سپس گوشی رو قطع کردم و دنبال شماره‌ی سعید گشتم با
پشت دست اشکام رو پس زدم، نباید کم می‌اوردم چند روز
گریه‌زاری کافی بود.

بوق اول مساوی شد با نفس عمیقی که برای بهتر شدن حالم
کشیدم، بوق دوم باعث خنده‌ی ترسناکم شد و بوق سوم

مساوی با پیچیده شدن صدای سعید تو گوشی شد:

-پس طاقت نیاوردی! خب بفرما مادام.

بدون مقدمه چینی تند گفتم :

-هستم. کمکت می کنم تا...هومن رو لو بدی.

حتی صدای نفس های منظم سعید رو هم دیگه نمی شنیدم
گوشی از دستم سُر خورد و مات و مبهوت به روبه روم چشم
دوختم .

من یقیناً مُرده بودم، نه؟

هومن آروم به سمتم گام برداشت و از بین دندون های چفت
شده اش غرید :

-تو الان...چی گفتی؟

از شوک زیاد حتی دیگه گریه هم نمی کردم، کی برگشته بود؟

خدایا من امشب می مردم! مطمئنم بودم هومنی که با

چشم های قرمز ورم کرده بهم زل زده امشب من رو زنده نخواهد
گذاشت .

-هومن...من...من

-خفه شو؛ صدات رو ببر!

لال شدم، قشنگ خفه شدم و با تنی که از لرز می لرزید قدمی به عقب برداشتم که هومن یه قدم به سمتم اومد .

-که با اون سعید عوضی همکاری می کنی که من رو لو بدی نه؟! همین جا دفنت می کنم بی چشم و رو .

با یورشش به سمتم جیغی کشیدم و به سمت اتاق دویدم که وسط راه پام به چیزی گیر کرد و کله پا شدم.

هومن با لبخندی ژکوند که برام عجیب ترسناک بود به سمتم خم شد و گفت :

-چرا فرار عزیزدلم؟ دوست داری تیکه-تیکهات کنم یا دارت بزوم؟

جیغی از ترس کشیدم که اشکام رو صورتم نشست .

-غلط... کردم، هومن... نزن... توروخدا!

زیر مشت و لگدش داشتم چون میدادم دیگه تموم شد! دیگه

هانیه‌ای نمونده بود که حتی بتونه نفس بکشه چه برسه به

اینکه با لو دادن هومن آروم بگیره!

جیغ و فریادام مطمئناً تا طبقه پایین هم می رفت از درد تو

خودم جمع بودم که صدای محکم کوبیده شدن در تو گوشم

پیچید .

-هانیه... این درو... باز کن !

صداش به سختی به گوشم می‌رسید، انگار کسی از چندین فرسخ دور فریاد میزد و من رو صدا می‌کرد .

-هانیه، باز کن این درو لعنتی !

سریع از جام پریدم و با نفس‌های تند شده دونه‌های ریز عرق رو از پیشونیم پاک کردم. نگاهم اطراف رو شکار کرد و به دنبال هومن گشت ولی انگار خبری ازش نبود.

به مبل که روش نشسته بودم نگاه کردم و زیر لب گفتم :

-باز هم کابوس دیدم؟

خدارو هزاران مرتبه برای اینکه فقط یه کابوس بود شکر کردم که سعید داد زد :

-هانیه! وای باز کن تا نشکوندم این در رو .

با پاهایی لرزون به سمت در دویدم و دستگیره‌اش رو به پایین هدایت کردم.

که سعید هول زده وارد خونه شد، نفس‌های عمیقی که می‌کشید گواه از هیجان زیادش میداد. با اسیر شدن دستام تو دستاش نفسم بند اومد .

-خوبی؟ چرا گوشیت رو جواب ندادی؟ تیام گفت حالت خوب نبود نگرانت شدم گفتم بی...

سکوتش رو گذاشتم پای چهره‌ام که یقیناً رنگ پریده بود .
-چیزی شده؟

نگرانم بود؟ دیگه نگرانی کسی برام مهم بود؟ هنوز هم تنم از زور ضربه‌هایی که تو خواب نثارم شده بود درد می‌کرد. در جواب همه‌ی نگرانی‌هاش فقط گفتم خواب بودم که انگار کمی آرام گرفت.

نگرانی از چشم‌ها می‌چکید ولی سکوت کرد و من رو همراه خودش به سمت مبل‌ها هدایت کرد .

-بهت نگفتم فعلاً بیخیال حقایق از جانب پدرت شو تا حالت بهتر شه؟ چرا گوش نمیدی به حرفم؟

نگاهی سردم رو، روانه‌اش کردم و نالیدم :

-باید می‌فهمیدم تا بتونم تصمیم بگیرم .

با تردید دستی لای موهایش کشید؛ تو چشم‌هاش به جزء

نگرانی یه حس دیگه هم بود! یه چیزی مثل ترس .

-هانیه من نمی‌خواستم تو وارد این بازی شی باور کن! از وقتی

که با هومن آشنا شدی زیر نظرت دارم اوایل فکر می کردم فقط سرگرمی هستی وقتی تیام گفت قصد هومن ازدواج هست شوک شدم. فکر می کردم اون حیوون عاشق شده تحقیق کردم تا فهمیدم چی به چیه .

حرفاش برام مهم نبود، هنوز صدای جیغ‌هایی که تو خواب سردادم تو گوشم بود. یعنی می شد روزی که هومن این طوری شه؟ تو خودم دنبال حسی مثل عشقی که قبلا بهش داشتم می گشتم ولی چیزی جزء هراس و وابستگی نسبت بهش پیدا نمی کردم. شاید من عاشقش نبودم ولی دوش داشتم .
اولین مردی که بهش وابسته شدم و کمکم کرد خودش بود ولی آدم گاهی به جایی میرسه که دیگه چیزی که داره رو دوست نداره !

-شام خوردی؟

چرا این انقدر پیگیر من بود؟ چرا راحت‌نمیزاشت تا با خودم

کنار بیام؟ چرا من انقدر بدبختم که از اینکه تنها

نیستم خوشحالم !

شاید واقعا حالم خوب نیست که انقدر افکارام هر ثانیه عوضش

میشم و حالم رو داغون می‌کنن .

-نخوردم .

اخمی کرد، شد همون سعید پُرویی که اولین بار تو مغازه

دیدمش .

-تو بیجا کردی، اعصاب نداری، حالت بده، بدرک! باید هم

بخوابی و هم غذا بخوری .

پوفی گفتم که بی‌مه‌با دستم رو کشید و با جست‌وجو راهی

آشپزخونه شد .

-چطوری از در حیاط اومدی تو؟

-در باز بود .

با گفتن آهان سکوت کردم، صدای بَم هومن که تا نصفه تو

یخچال بود بلند شد و نداشت من تو افکارم بمونم .

-قشنگ مراقبای هومن رو دک کردی، خوشم اومد! کی بشه

هومن رو هم اینطوری از زندگیت دک کنی .

جمله‌ی آخرش رو آروم گفت ولی تو مغز من کوبیده شد. واقعا

می‌رسید روزی که دِکش کنم؟

-خب انگار از همه‌ی محتویات یخچال پخت املت رو بلدم !

بعد با برداشتن سه تا تخم مرغ به سمت گاز رفت و شروع به

پخت املت کرد .

-من قصد شوهر کردن ندارم این طوری بهم زل نزن !

کنج خندی ناخواسته رو لبم نشست و گفتم :

-حالا کی خواست تورو بگیره؟

هین ای گفت که ترسیدم ولی با شنیدن صدای زنونهاش نفس عمیقی از ریهام فرمان خروج گرفت.

-انقدر خواستگار دارم عزیزم که قد نداره! همین همسایه

بغلیتون وقتی اومدم تو کوچه، بهم تعارف زد برم خونه اش یه چایی ای، شربتی در خدمت باشم .

این بار کج خنده گسترش یافته تبدیل به خنده شد .

-حالا تو بخند روزی که با لباس عروس برات دست گل انداختم می فهمی!

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ آیفون چشمام رو گرد کرد .

سناریوی خوابی که دیدم تو مغزم جولان میداد، با ترس به سعید زل زدم که صدای بیخیالش بلند شد:

-با خواهرم قرار داشتم تیام که زنگ زده اومدم اینجا به اون هم

آدرس این جا رو دادم .

نفس آسوده‌ای کشیدم و گام های بلندی برای رسیدن به
آیفون برداشتم .

با دیدن چهره‌ی دختری آشنا متعجب گفتم :
-این دختر که...-

دکمه‌ی باز شدن درِ رو فشردم و بعد باز گذاشتن در اصلی،
مبهوت به آشپزخونه برگشتم.
-روشا بود؟-

خشک شده سری تکون دادم؛ خاطرات تولد تو ذهنم، زنده
شده. اون اتاق که بالای درخت بود، گوشه‌ی ای که هدیه
گرفتم. همه و همه مثل برق از سرم گذشت. اخم‌های هومن
وقتی اسم داداش روشا می‌اومد. حالا می‌فهمیدم چقدر راحت
همه‌چی دست به دست هم دادن تا پازل تو ذهنم حل شه .
-بیا املت آماده شد .

تشکری زیرلبی سردادم که صدای مضطرب روشا تو خونه
پیچید.

-داداش، اینجایی؟

سعید با برداشتن ماهیتابه و نون به سمت سالن رفت تا لابد
خواهرش رو رویت کنه. منم مقل جوجه اردک زشت پشتش
گام برداشتم که روشا با دیدنم هینی کشید و ترسیده گفت:
-خدا مرگم بده، تو چرا رنگ به رو نداری دختر؟

لبخندی مصنوعی بهش زدم و نالیدم :

-سلام خوبم، خوش اومدی .

روشا اخمی کرد که به شباهت کمی که به سعید داشت پی
بردم .

-همه بخاطر اون هومن بی وجود هست، نه؟

سعید برای ادامه پیدا نکردن بحث مداخله کرد و غرید :

-بسه فعلا هانیه باید یه چیز بخوره .

بعد پشت میز غذاخوری نشست، اشاره اش به من و روشا باعث
شد ماهم به سمت میز قدم برداریم و در سکوت بشینیم.

-بزارم تو دهنتم مادمازل یا خودت می خوری؟

حوصله ی بحث و تقلا نداشتم، با گفتن خودم می خورم

لقمه های ریزی از املت گرفتم و به سختی قورتش دادم، حتی
نمی جویدم که بینم چه طمعی داره.

-هستم !

سعیدی که مشغول ور رفتن با موهایش بود با حرفام چشماش
گرد شد و گفت:

-کجا هستی؟

چهارمین لقمه رو به زور آب دهن به معدهام فرستادم که سوز
شدیدی رو از جانبش دریافت کردم .

-برای لو دادن هومن باید چه کنم؟

مات به چشمام زل زد، زیر نگاهِ گرمش تاب نیاوردم و نگاهم رو
ازش دزدیدم. با تک سرفه‌ای مصلحتی خودش رو جمع و جور
کرد .

-راستش رو بخوای اول که بهت پیشنهاد کمکت دادم فکر

می کردم راهی به جزء دستگیری هومن سرِ محموله هست اما
وقتی پرس و جو کردم تنها راهش زمانیه که هومن داره مواد

رو وارد می کنه! من می خوام تایم اصلی رو بدونم، در این

یک مورد نابغه‌اس! طوری جابه‌جا می کنه و در میره که مو لا

دَرزِش نمیره .

چرا واضح نمی‌گفت از من چی می‌خواست؟ این چرندیاتش به چه دردم می‌خورد؟

-می‌خوام روز اصلی جابه‌جایی رو بفهمی !

پوکر فیس نالیدم :

-تو که گوشیش رو شنود می‌کنی، طی تماسش نمی‌تونی

بفهمی کی جابه‌جا می‌کنه؟

سری به چپ و راست تکون داد و مطمئن گفت :

-امکانش نیست، چون قرارهاش رو با گوشی نمیزاره. هر دفعه

هم مکان رو عوض می‌کنه تا میایم بفهمیم کجاست میره یه

جای دیگه .

قبل اینکه چیزی بگم روشا مداخله کرد و پرسید :

-مگه چند دفعه پلیس رو در جریان نذاشتی؟ اون تایم هایی

که گیرش انداختین چطوری فرار کرد؟

به هر دو مون نیم نگاهی انداخت و بی حوصله گفت :

-کامیون‌هایی که پر بود از کارتن خالی! حتی یه گرم

هم نتونستن پیدا کنند .

تو فکر فرو رفتی، یادمه هومن آخرین بار گفت یه هفته بعد

عقدمون برمی‌گرده، یعنی چهار روز دیگه، حتی با فکر بهش لرز
تو تنم می‌شست. اون اسطوره‌ی مهربونیم تبدیل شده بود به
یه غول بی‌شاخ و دم که کلی آه پشت پولی که درمیاره
خوابیده.

-بعد اومدن هومن با همون شماره ناشناس بهت پیام میدم،
گوشیت رو چک کردم شنود نمیشه ولی محض احتیاط بهتره با
خط ناشناس باهم در ارتباط باشیم .

سری به معنای تفهیم تکون دادم؛ با اسیر شدن دستام تو
دستای روشا سرم رو بالا گرفتم و به نیم رخ کیوتش زل زدم .

تو چشم‌های رنگ شبش، ترحم جولان میداد، چیزی که
خیلی‌ها ازش نفرت داشتن. موی بلوند افتاده رو چشمم رو به
عقب هدایت کرد و گفت :

-تازه یکم رنگ به صورتت برگشت، مواظب خودت باش
قشنگم .

-هانیه می‌خوای روشا شب پیشت بمونه؟ حس می‌کنم اگه
بریم با قیچی رگ‌میزنی !

روشا به لحن مثلاً ترسیده‌ی سعید خندید و گفت :

-راست میگه، اگه بخوای می‌تونم پیش‌ت بمونم!
دل‌م می‌خواست تنها باشم، باید خودم رو برای عادی جلوه دادن
جلوی هومن از الان آماده می‌کردم .

-نه، تنهایی رو ترجیح میدم .
به وضوح از لحن سردم جا خورد، نزدیک‌های دو بامداد بود که
برادر و خواهر برای رفتن عزمشون رو جزم کردن. سعید با کلی
سفارش و روشا با کلی چلوندن من تو بغل راهی خونشون
شدند .

با چشم‌های نیمه باز به دنبال گوشیم که صدای زنگش به مغز و
استخونم رسیده بود گشتم که روی آپن پیداش کردم .
با دیدن اسم مهسا که رو صفحه خاموش_روشن می‌شد
پوزخندی زدم. یعنی توهم‌نقش بازی می‌کردی؟ حیف منی که
تورو مثل خواهرم دوست داشتم!
- الو.

-یعنی من یه زنگ‌زنم تو سالی یه بار هم بزنگ‌نمیزی!

سعی کردم صدام عادی جلوه بده، نمی‌خواستم هیچ جوهره بهم

شک کنند.

-جانم؟

بعد مکثی، آب دهنش رو قورت داد و گفت :

-چطوری؟ چ خبر؟

همون طور که روی پام خط های فرضی می کشیدم با لحنی

خونسرد گفتم :

-عالی گلم، خبر که سلامتیت. کاری داشتی زنگ زدی عزیزم؟

عزیزم غلیظی که نثارش کردم دست خودم نبود؛ هرچی که بود

این دختر با همه ی کمکی که به من کرده خواهر کسی که

خواست آتیش جهنم زندگیم رو شله ور تر از الان کنه !

-نه، کار که نه! زنگ زدم حالت رو بپرسم. که خداروشکر

خوبی، از هومن خبر داری؟

خبر نداشتم؛ عجیب این مرد دیگه برام مثل قبل مهم نبود.

شاید قسمت هایی که قلبم تحت تصرفش بود ولی باز هم سعی

می کردم حسم رو نسبت بهش پشت پا بزنم .

-نه می خواستم تازه بهش زنگ بزنم، خبری شده؟

انگار تو گفتن یا نگفتن حرفی تردید داشت، شاید هم

می‌خواست طوری نشون بده که انگار تردید داره! از بازیگری مثل مهسا بعید نبود .

-راستش یکم حالش خوش نیست، انگاری سرما خورده اون هم از نوع حاده‌اش! قرار شده فردا با اولین پرواز برگرده ایران .
این هم نقشه جدید بود؟ سرما خوردن یهویی هومن چه معنی‌ای داشت؟ چرا حس می‌کردم مهسا داره چیزی رو پنهون می‌کنه؟

بازهم کمی واسه اون مردِ به اصطلاح شوهر نگران نشدم ولی مغزم نداشت این حس گسترش پیدا کنه. با دادی که سرِ قلبم زد به خودم اومدم و در جواب مهسا گفتم :
-الان حالش خوبه؟

-نه زیاد؛ تو اولین فرصت باهاش تماس بگیر. کاری نداری با من؟
چنگی به موهای بهم ریخته‌ام زدم و نالیدم :
-نه، خداحافظ.

با شنیدن خداحافظ از زبون مهسا، صدای بوق اشغال هم تو گوشیم پیچید .

سریع دنبال شماره‌ی سعید که به عنوان مزاحم بهم پیام میداد گشتم که بالاخره پیداش کردم .

بعد شش بوق که از جواب دادنش ناامید شدم خواستم تماس رو قطع کنم که صدای خسته و خواب‌آلودش تو گوشی پیچید :
-الو.

نگاهی به ساعت که هفت صبح رو نشون میداد انداختم و با کشیدن آهی حسرت بار با لحنی شرمنده ولی در عین حال مضطرب گفتم:

-ببخشید بد موقع زنگ زدم، مهسا زنگ زد بهم گفت که هومن سرمای بدی خورده و فردا ناچاراً برمی‌گرده ایران، بهم گفت تو اولین فرصت بهش زنگ بزنم. نمی‌دونم زنگ بزنم یا نزنم! چیکار کنم سعید؟

بعد از چند ثانیه صدای خنده‌ی کسل‌ش تو گوشی پیچید .
-به چی می‌خندی واقعا؟

-به طوطی وار حرف زدنت! دختر انقد تند گفتی که نصف‌اش رو نفهمیدم .

خمیازه‌ای کشیدم و سعی کردم با لحنی که مثل لحن خودش

خونسرد باشه حرف بز نم .

-جناب مزاحم نمی گین چی کار کنم؟ میشه بشید سعید
جدی؟! !

گلوش رو صاف کرد و با لحنی جدی که باعث لبخندم شد
گفت :

-به هومن زنگ بزنی ولی سعی کن مثل همیشه باهش حرف
بزنی، نباید مو لای درزه نقشه بره !

کمی استرس به بدنم نفوذ کرد، با درنگ کوتاهی گفتم :

-می ترسم سوتی بدم! سعید من می ترسم از تنهایی با هومن .
کنترلی به بغض تو صدام نداشتم، سعید هم فهمیده بود حال
خوشی ندارم. با صدای مهربونی گفت :

-نگران نباش هانیه، همه چیز درست میشه. اون اگه

می خواست کاری کنه تا الان می کرد، اگه از جانبش احساس
خطر کردی فقط کافیه یه میس کال بندازی مطمئن باش
خیلی زود خودم رو میسونم .

قلب ناآرومم با دلداری های سعید هم آروم نگرفت، به قول
معروف دلم مثل سیر و سرکه می جوشید تنها دلیلش هم

بازگشت هومن بود! مردی که عجیب ازش می‌ترسیدم.
-باشه؛ کاری نداری؟ میخوام به هومن زنگ بزنم .
-نه برو، حواست باشه گاف ندی! مطمئنم که میتونی هانیه،
فقط کافیه یکم ظاهرهت رو حفظ کنی.
با اتمام صحبت‌هام با سعید نفس عمیقی کشیدم و شماره‌ی
هومن رو گرفتم. قلبم خودش رو به مه‌بابا به قفسه‌ی
سینم می‌کوبید و برای آروم شدن تقلامی کرد. اولین بار بود دلم
می‌خواست هومن جوابم رو نده، نه انگار واقعا از این مرد هراس
داشتم!

-به بین کی زنگ زده! عروسک خانم، چطوری؟
به این صدای شنگول می‌خورد مریض باشه؟ سری برای پریدن
افکارم به چپو راست تکون دادم. صدام رو تو نگرانی جعلی
مخفی کردم و نالیدم :

-هومن! مهسا چی می‌گفت؟ سرما خوردی آقایی؟
خودم از لحن مسخره‌ام خندم گرفته بود، آقایی؟ کسی که برای
انتقام اومده بود سمتم لیاقت این صفت رو داشت؟
-ای خدا! خوبه به مهسا گفتم بهت چیزی نگه، چیزی نیست

عسلم یکم سرماخوردم مهسا بزرگش کرده.

تبسمی تمسخرآمیز روی لبم نشست، یعنی می‌خوای بگی تو به مهسا نگفتی به من زنگ بزنه؟ جناب نام دوست اون هانی‌هی احمق رو تو گریه‌هام کفن کردم!

-دکتر رفتی؟ آخ هومن خیلی نگرانتم! کی برمی‌گردی ایران؟
لبخند رو لبم رو هیچ جوهره نمی‌تونستم پس بزخم، بعضی وقت‌ها از این هانی‌های که یهو خودش رو نشون میداد می‌ترسیدم .

-آره گفتم که خوبم، نگران چی؟ باور کن حالم خیلی هم‌خوبه الان. فردا برمی‌گرد...

حرفش تموم نشده بود که با پیچیده شدن صدای دختری تو گوش‌ی قلب ناآرومم دیگه نکوبید!

-عشقم ول کن اون گوش‌ی رو دیگه!

صدای مضطرب هومن بعد از خش_خشی تو گوشم اکو شد:

-هانی‌ه من بهت زنگ می‌زنم خدا حافظ .

بعد خیلی سریع ارتباط رو قطع کرد. خیانت؟ ممکنه این دختر همون دختری باشه که اون روز تو راهرو قربون صدقه‌اش

می‌رفت؟ چقدر یه آدم می‌تونست حیوون باشه؟

نفهمیدم چی شد که با جیغ گوش‌ی رو سمت دیوار پرت کردم
و غریدم :

-ازت متنفرم آقای نام‌دوست! اگه یک روز به عمرم مونده باشه
کاری می‌کنم تقاص این اشک‌ها رو پس بدی.
رو تخت دراز کشیدم و پتو رو حصار تنم کردم .
قطرات اشک پی‌درپی روی گونه‌هام می‌چکید و امضای خودش
رو برای یادآوری این روزها ثبت می‌کرد .

برام مهم نبود چیزی جزء خورده شیشه از گوش‌ی گرون قیمتم
باقی نمونده بود، فقط صدای نحس اون دختر بود که تو مغزم
مثل ناقوس مرگ کوبونده می‌شد .

دوستم نداری، قبول! ولی لعنتی حداقل تا مادامی که اسمم تو
شناسنامه‌ات هست بهم خیانت نکن!

پتو رو، روی سرم کشیدم. لرزی که تو تنم نشسته بود با گرمای
پتو هم آرام نمی‌گرفت. این بدن فقط برای انتقام لحظه‌شماری
می‌کرد، تنها دلیلی که بهم قوت میداد تا این عذاب رو تحمل
کنم!

رسید! فردای دیروز رسید، روزی که همسر رو میدیدم. البته
اگه بشه نام همسر رو بهش نسبت داد. سعید از صبح چندباری
تماس گرفته بود آمار و تک_ تک کارهایی که هومن انجام
میداد رو داشت و در اختیارم میزاشت که این باعث می شد یه
سوال تو مغزم نقش ببندد، چطور وقتی همه چی رو می دونست
نمی تونست آمار روزی که هومن قرار خرید و فروش کنه و
دربیاره؟

هرچی به این موضوع فکر می کردم به نتیجه‌ی مطلوبم
نمی رسیدم، ناچار شدم این موضوع رو هم به دست زمان
بسپارم .

رژ سرخابی رنگم رو، روی لبام کشیدم و به آرایش کاملم زل
زدم. چقدر دلم می خواست الان هومن بود و برای رژ پررنگم
غیرتی می شد، ولی اون بی رگ تر از این حرفا بود .
با صدای زنگ گوشییم شال مشکیم رو مجدد رو سرم مرتب
کردم که چشمم به اسم سعید که رو گوشی روشن و خاموش
می شد افتاد. تاچ شکسته گوشی که یادگاری پرتاب دیشبم بود
به قیافه‌م دهن کجی می کرد. لبخندی مسخره زدم و زیر لب

نالیدم :

-شارژ مفت داری هی میزنگی مردِ حسابی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گوش‌ی رو دم گوشیم گذاشتم :
-هوم.

-هوم؟ در مرحله‌ی اول باید سلام کنی گلم .

تک خنده‌ای عصبی زدم و غریدم :

-بخشید که از صبح دویست بار صدات رو شنیدم !

با لحنی خونسرد که چاشنی خنده داشت گفت:

-ما که بخشیدیم، خدا ببخشه مادر !

متاسف سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم :

-چی کار داری زنگ زدی؟

-هیچی؛ زنگ زدم بگم مطمئنی نمی‌خوای باهات پیام

فرودگاه؟

این پسر زبون فارسی حالیش می‌شد؟ فکر نکنم!

-فکر کنم تو تماس قبلی جوابت رو دادم.

پوفی از سرِ حرص نثارم کرد و گفت :

-چرا متوجه نیستی نگرانتم؟ هانیه اون مردی دوساعت دیگه

برمی‌گرده به این خاک، آفت این خاک هست. می‌ترسم تورو
که ببینی بفهمه همه چیز رو میدونی، اون وقت...

ما بین حرفش پریدم و باخنده‌ی غمگین گفتم:
-ممکنه خفه‌ام کنه؟ یا بکشتم؟ سعید واسه دختری که دیگه
هیچی براش نمونده مرگ و زندگی چندان ارزشی نداره. من از
جونم سیرم دیگه از هیچی هم‌نمی‌ترسم، فقط قبلش باید با
هومن تصویه حساب کنم. همین!

با صدایی که مشخص بود برای پایین موندش تلاش زیادی
می‌کرد از لای دندون گفت:
-فقط خفه شو و چرت نگو! تو غلط می‌کنی تو بازی‌ای که من
راه انداختمش بمیری. حالیه دیگه؟!

لبخندی زدم؛ به اندازه‌ی تموم دردای دلم لبخند زدم. من
همین الانش هم مُرده بودم! مرگ فقط به مرگ جسمی نیست،
بخدا که نیست.

-باشه؛ پرواز هومن کی میشینه؟
-یکی، دوساعت دیگه! می‌گم چندتا از بچه‌ها اسکورت کنن،
هرچند نوچه‌های هومن هم دنبالت هستن.

نفس عمیقی کشیدم، همین که یکی بود که حواسش بهم باشد
کافیه. شاید به زبون می‌گفتم از هومن نمی‌ترسم ولی درونم
غوغایی بود.

-باشه ممنون، کاری نداری؟

سکوت کرد؛ انگار قصد جواب دادن به سوالم رو نداشت. خواستم
قطع کنم که گفت :

-مواظب خودت باش! کارِ دیگه‌ای جزء این ازت نمی‌خوام .
فقط تونستم به گفتن باشه اکتفا کنم. با قطع شدن تماس
پوفی کشیدم و برای آخرین بار تو آینه ترک خورده به
خودم‌نگاه کردم.

&دانای کل &

با صدای مهمان‌دار که اعلام می‌کرد نزدیک فرود هست،

کمر بندش رو بست که صدایی تو گوشش پیچید :

-کی قرارِ محموله رو وارد کنی؟

پوزخندی زد؛ یکی این دختر نمی‌دونست که اون هیچ وقت

تایم و محل کارش رو به کسی نمیگه؟

-عزیزم باز از اون سوال‌ها پرسیدی‌ها !
اخمی مابین ابروهای زن نشست. با حرصی مشهود گفت:
-خب قشنگ بگو بهم اعتماد نداری دیگه !
دستی به پیشونیش کشید، نه انگار زبون نفهم تر از این حرفا
بود .

-ببین من الان حال و حوصله ندارم؛ هواپیما هم جای مناسبی
برای بحث و جدل نیست فعلا ساکت باش تا برسیم .
اخمی روی ابروهای سولماز نشست، خودش رو برای عشقی که
نثار این مرد می‌کرد سرزنش کرد. ناخواسته با لحنی که
حسادت توش موج میزد نالید :
-به اون هانیه جونت خوب عروسک، عروسک می‌گفتی! به من
که رسید خفه شم تا برسیم؟ هومن تو چرا انقدر بیش...
-خفه شو !

با دادی که هومن کشید نه تنها سولماز خفه شد بلکه نگاه چند
نفر به سمتشون برگشت.

سولماز جلوی دهنش رو گرفت، مات و مبهوت به چهره‌ی
سرخ‌شده‌ی هومن زل زد. اولین بار بود که این‌طوری سرش داد

می کشید، ناخواسته اشک تو چشمام جمع شد و به صندلی تکیه زد .

بعد از چند دقیقه که هومن از مهمان دار اخطار گرفت، از بلندگوهای هواپیما صدای کمک خلبان که اعلام فرود می کرد به گوشش رسید .

هر دو کمربندهاشون رو بستن و با چشم‌های بسته تو خاک کشورشون فرود اومدن.

-یه تاکسی برات می گیرم برو پیش مادرت، حتما دلتنگت هست .

پوزخندی روی لب‌های سولماز نقش بست، دلتنگی؟ از نظر هومن لقب سرخر رو بهش میداد کمتر خورد می شد .
-بله حتما میرم که شما با همسرتون تنها بمونید آقای نام‌دوست .

پوفی از حنجره‌ی هومن خارج شد، با کلافگی‌ای که نمی‌دونست از چی منشع می‌گیره گفت :

-تیکه ننداز سولماز، تو که میدونی من تورو با دنیا عوض نمی‌کنم. چرا لج می‌کنی آخه؟ یکم دندون رو جیگر بزار حمله

که شد طلاقش میدم بره پیش ننه و باباش !
هر دو چمدونشون رو برداشتن و خواستن به سمت خروجی راه
بیوفتن که برای لحظه‌ای چشم سولماز به دختری سرتامشکی
افتاد. با دهنی نیمه باز جلوی ادامه‌ی راه هومن رو گرفت و
گفت :

-نرو! هومن...اون...دختر...هانیه...

هومن انگشت اشاره‌ی سولماز که مکانی رو نشون میداد دنبال
کرد که خشک شد. هانیه این جا چیکار می کرد؟
تو فضای شلوغ فرودگاه رو صندلی‌ای نشسته بودم و نگاهش
کتونی مشکی رنگش رو صید می کرد. عصبی رو به سولماز
گفت :

-من بهش خبر ندادم ساعت چند میرسم نمی دونم از کجا
فهمیده، تو از در پشتی فرودگاه بزن بیرون و مستقیم برو
خونه‌ی مادرت. باشه؟

سولماز که کمی مضطرب شده بود با گفتن باشه ای به سمت
در خروجی فرودگاه دوید و به سرعت از اون مکان شلوغ خارج
شد .

هومم دستی به پیراهن مردونه‌ی طوسی رنگش کشید و با کشیدن نفس عمیقی به سمت هانیه گام برداشت. قلبش تند میزد امیدوار بود که هانیه سولماز رو ندیده باشه همین که دیروز صداش رو شنیده بود باید کلی جفنگ به هم می‌بافت تا خرش کنه.

تا خواست هانیه رو از اومدنش مطلع کنه صدای پراز هیجانش بلند شد :

-وای عشقم اومدی !

سپس با اکراه به سمتش دوید و برای خودش تو آغوش هومن جا باز کرد .

وقتی با هیکل خشک شده‌اش مواجه شد لبخندی زد و تو دلش نالید :

-به جهنمت خوش اومدی !

با پیچیده شدن دست هومن دور کمرش لبخندش جمع شد، دیگه این آغوش هیچ ثمری به جزء ترس و اضطراب برایش نداشت .

-عروسک کوچولوی من خوبه؟ این طوری بغلم کردی یه وقت

سرمانخوری.

هانیه با عشوه‌ی افراطی که به سختی جلوی مصنوعی جلوه
دادنش رو می‌گرفت نالید :

-سرمایی که از جانب تو دریافت کنم مثل عسل هست عزیزم .

انگار هومن هم از این همه گنه بودنش متعجب شده بود، این
رو از لحن مبهوتش فهمیده بود.

-فدات بشم، تو از کجا فهمیدی من الان میرسم؟ آخه...یادم
نمیاد بهت تایم خاصی گفته باشم .

هانیه که خودش رو آماده‌ی این پرسش کرده بود از آغوش
هومن جدا شد سعی کرد نگاهش رو خیلی معصوم و ناراحت
نشون بده. هرچند نمی‌دونست چقدر موفق بود .

-دیروز خودت گفتی فردا برمی‌گردی منم چون خیلی ذوق
داشتم از صبح اینجا منتظرت بودم .

چشم‌های کاوش‌گرش از بالا تا پایین هانیه رو اسکن کرد باور
نکرده بود که این دختر مثل دیوونه‌ها از صبح اومده این‌جا و
انتظارش رو می‌کشه! حق هم داشت چون این کار از هانیه بعید
بود. ولی شونه‌ای بالا انداخت و گفت :

-خیله خب عسلم، بهتره برگردیم خونه !

پوزخندِ مخفیانه‌ای که هانیه زد از چشم‌های هومن دور موند.
خودش که از ایفای نقشش راضی بود، امیدوار بود که سعید
خوب تونسته باشه با زیرمیزی دهن اون لاشخورای جلوی خونه
رو بسته باشه هرچند چیز زیادی هم از اتفاقات افتاده ندیدن
ولی همین که زنگ‌زدنش به صد و ده رو به هومن نگن
خیلیه !

-تو فکری !

با پشت‌پاهی که به افکارش زد لبخندی فیک روی لبش
نشست.

-دارم به این فکر می‌کنم چطوری تلافی اون روز که تو

بیمارستان گذاشتیم و رفتی رو سرت دربیارم !
قهقهه‌ای زد که همون موقع از فضای خفه‌ی فرودگاه خارج
شدند .

-چقدر اون روز که تنهات گذاشتم عذاب وجدان گرفتم.

بخشید خوشگلم مجبور بودم!

دلش می‌خواست با نفرت سرش داد بزنه که غلط کردی رفتی

اما صداش رو تو گلو خفه کرد، در عوض گفت:
-با این که خیلی بعد رفتنت غصه خوردنم ولی می بخشمت!
دیگه تنهام نزار، باشه؟
هومن نگاهی به اطراف و ماشین های رنگارنگ انداخت و گفت :
-چشم، مگه من می تونم تورو تنها بزارم اخه؟ همین الان هم
بخاطر کارهام شرمندتم.

&هانیه&

تک خنده ام و به سختی جمع کردم، باید از اون مادرهایی که
بچه هاشون رو بدبخت می کرد تقای بخشش می کرد نه منی که
الان تنها دلیل زنده بودنم زمین زدن هومن بود .
کی انقدر از این مرد بدم اومد؟ وقتی به یکی دیگه گفت
دوستش داره؟ یا وقتی که فهمیدم من فقط وسیله انتقامم؟
هم زمان با هومن به سمت صف تاکسی قدم برداشتم. دلم
نمی خواست باهاش هم صحبت بشم ولی انگار اون علاقه
عجیبی به حرف زدن داشت.
-خب از خودت بگو، تو نبودم چی گذشت؟! !

روی پوزخندم، حصارى از جنس لبخند مصنوعى نشوندم و
گفتم :

-هيچى؛ كلا خونه بودم .

تقريباً خيالم از جانب به پا هاى هومن راحت بود، سعيد با
قيمت خوبى خفه شون کرده بود .

-چرا؟ ميرفتى بيرون يكم دور ميزدى خب عروسكم .

بدم ميومد از اين لحن مثلاً عاشقانه‌اى كه دين و ايمونم رو
بريده بود. چرا هومن؟ چرا قصه من انقدر بدخط نوشته شده كه
كسى نتونه بخونه و دركم كنه؟ چرا تو؟! !

-حرکت کن آقا، پول يه نفر جلويى رو من حساب مى کنم .

با صداش چشم از نيم رخش برداشتم و به خيابون زل زدم .
-ولى راضى نبودم اين همه راه تا سارى بيابى! با چى اومدى؟
چرا سكوت نمى كرد؟ چرا نميزاشت تو حال خودم بميرم؟

-با اسنپ! دلم تنگت بودم طاقت صبر نداشتم .

استرس توى چشم هاش بهم چشمك ميزد، يه حسى بهم
مى گفت اين اضطراب بى ربط به اون صداى دخترونه‌ى پشت
گوشى نيست! بدم نمى اومد كمى كنجكاوى کنم. عجيب بود

برام که دیگه هیچ حس حسادتی تو خودم نسبت به اون دختر پیدا نمی‌کردم .

-تو از سفرت بگو، با همکارها خوش گذشت؟!
کمی خودش رو به سمت دربِ عقب کشید که بدنش با در
تداخل پیدا کرد .

-بد نبود، سفر کاری هست و دردسرش دیگه !
خنده‌ای پیش کشم کرد که من مثل خودش مسخره خندیدم و
گفتم :

-خوبه که خوش گذشته! بله دیگه با چند تا دختر خفن
مشخصه که سفر خوش می‌گذره .

اخمی بین ابروهاش انداخت و نالید :
-منظورت چیه؟

منظورم واضح تر از هر واضحی بود! هومن هم خوب تیکه‌ام رو
گرفته بود. لبخندی بهش زد و با گفتن هیچی نگاهم رو چفت
محیط بیرون کردم.

با حساب ترافیک سرسام آوری که جلومون بود بعد نیم ساعت
به قائمشهر رسیدیم. دیگه خبری که شیرین زبونی‌های هومن و

خنده‌های مضخرف من نبود، هردومون نیاز به سکوت محض داشتیم که خوشبختانه عایدمون شد.

-بریم تو این خیابون؟!!

هومن تنها بله‌ای سرد گفت و با نیم‌نگاهی که به من انداخت بازهم نگاهش به سمت ساختمون‌های سربه‌فلک کشیده چرخید.

-داداش ته خیابونه! بیچم کدوم سمت؟

با دیدن خونمون به جای هومن من پیش دستی کردم و با گفتن ممنون همین‌جا پیدا می‌شیم از پرشیا زرد رنگ پیاده شدم.

هومن هم بعد از گذر تایم کوتاهی از ماشین دل کند و به سمتم پاتند کرد.

-سال تحویل نزدیکه؛ خریدی نداری؟

یعنی ما تا سال تحویل پیش هم بودیم؟ وقتی هومن دستش رو تو جیبش فرو برد کمی ترسیدم و یه قدم به عقب برداشتم. من با همه‌ی شجاعت افراطی‌ای که از خودم نشون میدادم دیگه از

این مرد می ترسیدم!

-چرا می ترسی دختر؟ کلیدم رو درآوردم.

و بعد چند کلیدی که با حلقه‌ی به هم وصل بود تکون داد که باعث کشیدن نفس عمیق و نگاه مشکوک هومن شد. از این که ضایع بازی در آوردم حرصم گرفت، برای جمع کردن کار مسخره‌ام غریدم :

-ترس چیه؟! پام گیر که به این تیکه سنگ .

وقتی سنگ بزرگِ جلوی پام رو به جلوی پاهاش هول دادم شونه‌ای بالا انداخت و با گفتن باشه‌ای در رو باز کرد .
نگاهم به خونه‌ای که از تمیزی برق میزد افتاد، دیگه اثری از اون شیشه خورده‌های و ظرف های کثیف نبود که این نشونه‌ی چند ساعت کار کردنم بود.

-کدبانو خانم ناهار چی داریم؟

لحن هیجان زده‌اش من و وادار می کرد سیلی‌ای به قلب گر گرفته‌ام بزنم و بگم :

-چی درست کنم برات؟

لرز خاصی تو صدام بود که انگار به گوش هومن نیومد و من

چقدر از این موضوع راضی بودم .

-اگه گفتم من عاشق چه غذاییم؟

مگه می شد ندونم؟ می شد ندونم که مردِ عوضی من عاشق
ماکارانیه؟

-ماکارانی! مگه میشه ندونم اخه؟

لبخندی نثارم کرد و همون طور که تن خسته اش رو به سمت
مبل های سه نفره هدایت می کرد گفت :

-آفرین عروسک من؛ تا من استراحت می کنم تو درست کن
باشه؟

باشه ای از سر اجبار گفتم و راهی آشپزخونه شدم، بغضی که تو
گلووم بود باز هم دلش شکستن می خواست و من منعش کرده
بودم.

نگاهم به پیاز داغی که مشغول شدن بود، خیره بود اما افکارم
به سمت هومنی که با زنگ خوردن گوشیش راهی اتاق خواب
شد پرسه میزد. دلم می خواست به سعید زنگ می زدم و ازش
می خواستم بفهمه کسی که

هومن داره باه‌اش حرف میزنه کیه! اما پشیمون شدم و تنها یه
جویدن لبام توسط دندونم ادامه دادم .

برای لحظه‌ای با حلقه شدن دستی دور کمرم از ترس قالب تهی
کردم که قاشق از دستم افتاد و صدای بدی تو آشپزخونه
پیچید.

-عروسک کی ناهار حاضر میشه؟

نفس عمیقی کشیدم و با تته پته گفتم:

-یه نیم...ساعت دیگه !

با پیچیده شدن صدای آرام و هیجان زده‌اش رعشه به تنم
نشست .

-می‌خوای بریم استراحت کنیم بعد غذا رو تموم کنی؟

خودم رو از آغوش جا کردم و همون طور که یه قاشق جدید
برمی‌داشتم گفتم :

-نه...دیر میشه...تازه گرسنم هم...هست.

اخمی مابین ابروهاش پیوند خورد و غرید :

-هانیه چیزی شده؟ حس می‌کنم یکم مضطربی !

داشتم لو می‌رفتم و من این رو نمی‌خواستم، لعنتی زیر لب به

خودم فرستادم و گفتم :

-نه! فقط یکم...حالم خوب نیست، مریض شدم یکمی .

تو چشم‌هاش اثری از نگرانی نمی‌دیدم ولی خوب تونست

لحنش رو نگران نشون بده و بگه :

-چرا آخه؟ بریم دکتر؟

سری به نشونه‌ی منفی تکون دادم و با خجالتی مصنوعی

گفتم :

-این مریضی طبیعیه، خودش خوب میشه .

کمی تو فکر فرو رفت، وقتی که منظورم رو فهمید با لبخند

گفت :

-آها؛ باشه عروسک پس من میرم بخوابم موقع ناهار بیدارم

کن .

بعد با نثار چشمکی راهی اتاق خواب شد. خداروشکر کردم که

صبح آینه‌ی شکسته رو به انباری منتقل کردم و گرنه الان به

دردسر می‌وفتادم.

بعد از خوردن ماکارانی‌ای که با بی‌حوصلگی درستش کرده

بودم به سمت مانتوم که گوشه‌ای انداخته بودمش قدم برداشتم
و گوشیم رو از جیبش جدا کردم .

پیامی با مضمون «هومن با یکی تلفنی صحبت کرد که
مکالمشون مشکوک بود» برای سعید، نفسی عمیق کشیدم و
با استرس لب زدم :

-امیدوارم همه چیز خوب تموم شه .

ته دلم راضی به این کار نبود ولی حداقلش یه عده جوون رو از
خطر اعتیاد نجات میدادم .

برای تعویض لباس و بیدار کردن هومن به سمت اتاق خواب
گام برداشتم .

فشاری به دستگیره در وارد کردم و همون طور که به سمت
کمد می‌رفتم با صدایی بلند گفتم :
-هومن؟ پاشو ناهار حاضر شده .

شلوار سفیدی به همراه بلوز آستین بلند مشکی پوشیدم، خنده
دار بود که ساختم بود جلوش تیشرت بیوشم !
-خوا...بم میاد .

بعد یه لای چشمی که برای گفتن این جمله باز کرده بود رو

بست و صدای نفس های خوابالودش رو تو اتاق رها کرد .
اخمی کردم و بالحنی تند گفتم :

-نگفتی گرسنه هستی مگه؟ پاشو اذیت نکن منم گرسنم
شده .

به سمت تخت رفتم تا تکونی برای بیدار شدنش نثار تنش کنم
که یهو تو آغوشش غرق شدم.

-گیرت انداختم! حالا بخواب صدات هم در نیاد .
حرصی فحشی زیرلب بهش نسبت دادم که صدای زنگ گوشیم
بلند شد .

-هومن میشه بزاری برم؟ آخ خفه شم !

چشماش رو، روی هم فشرد و آرام نالید :

-هرکی هست بعدا بهش زنگ بزن، الان فقط بخواب .

من حتی تو بغلش اکسیژن کم می آوردم چطوری می تونستم
بخوابم؟ نگاهی به ته ریش بلند شده اش انداختم و پوفی آرام
سردادم .

خدا خودت زودتر من و از این زندگی مسخره نجات بده !
گوشیم پی درپی زنگ می خورد که این کمی مضطربم می کرد.

نکنه سعید باشه؟ نکنه هومن عصبی شه یهو خودش گوشه رو برداره؟ این سوالات چنان رو مغزم سوهان می کشید که حد نداشت.

-پاشو برو گوشیت رو جواب بده طرف پشت گوشه سخته ناقص زد، سفره هم بچین که چند دقیقه دیگه میام .
باشه ای سریع گفتم که بلافاصله ولیم کرد و فرمان خروج رو صادر کرد. به سرعت روانه ی حال شدم و گوشیم رو که قصد خفه شدن نداشت تو دستم گرفتم .
-بله؟

با پیچیدن صدای روشا تو گوشه، صدا رو کم کردم که گفت :
-شب قرار به یه مهمونی بره، هرطور شده راضیش کن که تورو با خودش ببره مهم نیست به چه قیمتی، فقط باهش برو !
بعدهم بدون گذاشتن اینکه من حرفی از دهنم خارج شه تماس رو قطع کرد. با ورود هومن به سالن، برای این که ضایع نشم گفتم :

-بله آقا میگم که اشتباه گرفتین .
بعد با حرصی مصنوعی به تماس پایان دادم که از چشم هومن

دور نموند .

-مزاحم بود؟

-نه اشتباه گرفته بود .

آهانی گفت و همون طور که رو مبل می‌شست گفت:

-نمیخواد رو میز غذا رو بچینی! تو یه سینی بزار بیا این جا

بخوریم .

باشه‌ای گفتم و با قدم های بلند به سمت آشپزخونه رفتم. نفس

حبس شده‌ام رو آزاد کردم و زیر لب نالیدم :

-چجور مهمونی‌ای هست؟ میشه تو این مهمونی همه چی

تموم شه یعنی؟

آهی از سردردمندی کشیدم و دیسی پر از ماکارانی رو تو

سینی استیل مستطیل شکل گذاشتم و فریاد زدم :

-هومن امشب باهم میریم بیرون؟ من دیگه خسته شدم انقدر

تو خونه بودم !

دو کاسه‌ی پیرکس برداشتم و داخلش رو لبریز از ماست کردم

که صدای هومن بلند شد :

-امشب باید برم اداره! قرار شد بعد استراحت برم گزارش بدم .
پوزخندی رو لبم نشست، اداره؟ چه فیلمی بازی می کرد !
-خب منم باهات میام تو ماشین می‌شینم تا تو بری و گزارش
بدی! این طوری حال و هوام هم عوض میشه .
با برداشتن دوقاشق و چنگال از آشپزخونه خارج شدم که
هومن رو کنترل به دست دیدم. مشغول بررسی شبکه‌های
تلویزیون بود که سینی رو جلوش گذاشتم و گفتم :
-باشه؟

نیم‌نگاهی به ظرف غذا، و نگاه کاملی به من انداخت و گفت :
-نکنه انتظار داری من بزارم جلوی درِ کلانتری باشی تا چهار
تا لاشخور مزاحمت شن! انقدر بی‌غیرت شدم؟
دل‌م می‌خواست تف کنم تو صورتش و با نفرتی که به سختی
جلوی نمایان نشدنش رو می‌گرفتم بگم جمع کن این
چرندیاتی که چشم‌هات دارن جار میزنن دروغه، ولی فعلا باید
خفه خون می‌گرفتم تا از این بیشتر بهم مشکوک نشده .
-عشقم؛ خوب حوصلم دیگه سر رفته امشب خونه بمونم
می‌پوکم بخدا. دلت میاد من حال‌م بد باشه؟

پوفی از سرکلافگی از دهنش خارج کرد که باعث لبخندی
کمرنگ رو لبم شد .

-باشه .

با ذوق دستی به هم کوبیدم و چنگال رو برای خوردن ماکارانی
خوش رنگ و لعابم برداشتم هرچند مطمئن بودم نمی‌تونم
بخورمش !

-به به بین کدبانو خانم چه کرده !

دولپی مشغول خوردن ماکارانی شد، داشت ترسم ازش
می‌ریخت. واقعا این مردی که روبه‌روی من نشسته قاچاقچی
مواده؟

-چرا زل زدی به من بچه؟ غذات رو بخور .

به کربن دی اکسیدی که تو دهنم حبس شده بود اجازه‌ی
خروج دادم و اکسیژن رو جایگزینش کردم .

کمی ماکارانی رو دور چنگالم پیچوندم و گفتم :

-دیگه سفر کاری هات تموم شدن؟

قاشقی از ماست خورد و با دهنی پر گفت :

-فعلا چون تازه دومادم بهش کاری ندارن، نگران نباش !

دلّم می‌خواست آرایشی که رو صورتم سنگینی می‌کرد رو پاک کنم اما می‌ترسیدم هومن چشم‌های گود افتاده‌ام رو ببینه و شک کنه. برای همین ترجیح دادم آرایش غلیظم رو تحمل کن تا بینم چی پیش میاد.

با خوردن آخرین تیکه ماکارانی توسط هومن، دیس غذا خالی شد و جفتمون به تلوزیونی که مشغول نشون دادن جومونگ بود چشم دوختیم .

-دیشب خواب دیدم بهم خیانت کردی !
نگاهش به تلوزیون بود اما مطمئن بودم گوشش رو به من سپرده تا مابقی جمله‌ام رو ادامه بدم منم نامردی نکردم و بدون مکثی گفتم :

-خواب دیدم با یه دختر جذاب دوست شدی و دوتایی دارین به منی که گریه می‌کنم می‌خندید! وقتی از خواب بیدار شدم انقدر حالم بد شد که گوشیم رو پرت کردم سمت آینه‌ی روبه‌روی تخت، نپرسی از خودت آینه کجاست؟
چشم‌هاش درشت شد و ناگهان خندید. خنده‌ای که حاضر بودم

قسم بخورم می‌تونستم مصنوعی بودنش رو حس کنم .
-چه خواب‌هایی می‌بینی تو عروسک، آینه رو چیکار کردی؟
مشغول بازی با ناخن‌های یک‌دست بدون لاکم شدم و نالیدم :
-کلی تَرَک برداشت، ناچار بردمش تو انباری گذاشتم .
بازهم خندید که مغزم سوت کشید؛ خوبه اون صدای زنونه رو
خودم شنیدم و گرنه باخنده‌های این به خودم شک می‌کردم .
-اشکال نداره؛ حتما شب دیر خوابیدی بد خواب شدی، خواب
بد دیدی.

سری تکون دادم و با لحنی خونسرد گفتم :
-آره؛ هومنِ من رو چه به خیانت آخه !
بعد مثل خودش مسخره خندیدم که اخمی کمرنگ مهمون
ابروهاش شد. از این‌که تونسته بودم کمی حرصیش کنم حس
خوبی داشتم.

به پشتی مبل تکیه زدم و به چهره‌ی جومونگ با سربند قرمز
زل زدم .
-چه فیلم چرتی!

با عوض شدن شبکه توسط هومن لب پایینم رو به جلو

فرستادم و گفتم :

-داشتم نگاه می کردم ها !

فشاری که یه کنترل وارد می کرد نشونه‌ی مهار کردن حرصش بود که خب زیرپوستی خنکم می کرد .

-قشنگ نبود؛ بزار بینم دیگه چی داره.

با لبخندی وسیع باشه‌ای گفتم و نفس عمیقی کشیدم تا نخندم، عجیب داشتم از این بازی لذت می بردم.

برای چندمین بار پیامی که سعید بهم داده بود رو خوندم و پشت هم نفس عمیق کشیدم.

-به هیچ وجه وارد خونه‌ای که داخلش میره، نرو! فقط

لوکیشن بفرست منم با چند نفر از افراد آگاهی میام اونجا. از هیچی نترس، بچه‌ها تا جایی که بتونن تعقیبتون می کنن .

دویست بار تو دلم تکرار کردم یعنی همه چی امشب تمومه؟ و

دویست و یک بار به خودم جواب دادم که نمی دونم! اگه

محموله‌ای که میخواد بفروشه زیاد باشه چی؟ یعنی اعدام

میشه؟

حتی با تصور اعدام لرز به تنم می‌نشست؛ درسته مثل قبل دوستش نداشتم ولی همچنان یه گوشه‌ای از قلبم سعی داشت بهم ثابت کنه که هومن این کاره نیست. سخته اسطوره‌ای که از مردهات ساختی یه شب تن به کفن بده .

-هانیه دوساعت رفتی تو اتاق حاضر شی؟ عجله کن دختر !
عجله داشت؟ برای لو رفتن عجله داشت؟ قلبم تند میزد، عرق سردی که رو پشتم نشسته بود رو هیچ جوهره نمی‌تونستم مهار کنم. اگه می‌رفت زندان من بعدش باید چی کار می‌کردم؟
چشم‌ام رو بستم و روی هم فشردم. مغزم کِکش این همه سوال رو نداشت!

ترجیح دادم به پوشیدن لباسم ادامه بدم به جای این که انقدر عذاب مهمون خودم کنم.

جین مشکی‌ای جذبی به همراه مانتو کوتاه مشکی پوشیدم.
رمقی برای آرایش تو خودم پیدا نمی‌کردم به همین دلیل فقط شال مشکیم رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم.

-من آماده‌م.

با نگاهی خیره سرتاپام رو آنالیز کرد و با لبخند گفت :

-عروسکِ من گونی هم بپوشه بهش میاد .

آخ هومن! اگه قبل گشتن احساسم این‌ها رو می‌گفتی، اگه هیچ وقت نمی‌فهمیدم واسه چی بهم نزدیک شدی، اگه انتقام وجود نداشت چقدر جهنم الان گلستون بود.

در جوابش تنها لبخندی زدم و با گفتن تو هم خوشتیپ شدی نگاهم رو از تیشرت طوسی و شلوار پارچه‌ای مشکیش گرفتم .

-برای سال تحویل اگه بتونم یه برنامه مسافرت میزارم که هم ماه عسلمون بشه و هم یه عید خوبی رو دوتایی سرکنیم.

لبخندی تلخ زدم؛ زندگی نو پامون به سال تحویل می‌کشید؟

هومن کاش همه این‌ها کابوس بود !

-آره، مسافرت تو عید خوش می‌گذره .

چین کمی به ابروهایش داد و غرید:

-صدات چرا گرفته؟

آب بینی‌ام رو بالا دادم و گفتم :

-فکر کنم سرمات به من انتقال پیدا کرد، بیخیال. نمیریم؟
خسته شدم از بیکاری .

چنگی به این زد و بعد از برداشتن سوئیچش گفت :

-من تا یه زنگ بزنم تو برو تو ماشین، زود میام. راستی لباس
گرم بپوش خونه‌ی سرهنگ خارج شهره .

باشه‌ای گفتم و سوئیچ رو از چنگش دراوردم. با گام‌هایی بلند
از در سالن اصلی خارج شدم و تو حیاط جا گرفتم. دستی که از
عرق خیس بود رو با مانتوم خشک کردم. آسمون نم-نم
می‌بارید و کمی از التهاب درونیم رو خنثی می‌کرد .
با استرس به در نگاه کردم و وقتی اثری از هومن پیدا نکردم
شماره‌ی سعید رو گرفتم .

-الو هانیه؟

برای بالا اومدن نفسم سرفه‌ای کردم و با چشم‌هایی نگران که
مَشغول صید در سالن بود گفتم:

-سعید من خیلی نگرانم، انگار قرار از شهر خارج شیم. اگه
بلایی سرم‌بیاره چی؟

صدام به قدری لرزون و نگران بود که دل خودم برای خودم سوخت، با شنیدن پچ-پچ سعید سکوت کردم تا شاید کمی از نگرانیم کم بشه.

-تیام و چندتا از بچه‌ها که بعداً می‌فهمی کیا هستن تا جایی که بتونن پشت سرتون میان، خوبه بهت گفتم منم با پلیس میام! دیگه نگرانیت چیه دختر خوب؟

جلوی شکستن بغضم رو با آب دهن گرفتم و گفتم:
-برای منی که شونزده سال از عمرم رو تو سکوت بزرگ شدم، تو سری خوردم و دم نزدم این اتفاق‌ها فقط مثل فیلم ترسناکه. همه‌ی امید من به تویی که فکر نکنم سر جمع ده بارهم دیده باشم! لطفاً تو مثل هومن بی‌معرفت نشو.
تا خواست چیزی بگه سایه‌ی هومن رو از پشت در سالن حس کردم. گوشی رو قطع کردم و به سرعت تو جیبم انداختم.
نفس و قلبم برای تند زدن با هم دیگه مسابقه گذاشته بودن.
شدت بارون هر لحظه بیشتر می‌شد و بدن پوشیده شده از لباسم رو سرد می‌کرد. صدای کوبیده شدن در طنین از وارد شدن هومن به حیاط رو میداد. زیر لب برای بخیر گذاشتن این

شب بارونی دعا کردم که صدایش بلند شد.
-تو چرا زیر بارون موندی؟ سرمات شدید تر میشه!

نباید از حال درونیم باخبر می‌شد، لبخند که فیک بودنش به
خوبی جولان می‌داد نثارش کردم و گفتم:
-هوای بارونی رو دوست دارم، دلم نیومد برم تو ماشین و از
چیزی که دوستش دارم بی‌نصیب بمونم .
چشمکی بهم زد و نالید:

-خیلی من و توباهم تفاهم داریم! منم عاشق بارونم .
لعنت به این تفاهمی که تا تو خودمون دیدم فکر کردم واسه هم
ساخته شدیم !

-آره؛ ما از اول هم برای هم به دنیا اومدیم .

تک خنده‌ای زد که منم همراهیش کردم، شاید این لحظه‌ها
آخرین لحظاتی بشن که این حیاط صدای خنده‌ی من و هومن
رو همزمان می‌شنوه. شاید آخرین بار باشه که این طوری تو
چشم‌های شوهرم زل میزنم.

چرا هنوز یه گوشه‌ی قلبم به لو دادنش راضی نیست؟ کم

نامردی بهم کرد؟

قطره اشکی سمج از چشمام با لجبازی اجازه‌ی خروج گرفت و روی سرسره‌ی نیم رخم سر خورد، به سرعت پاکش کردم و گفتم :

-نمیریم؟ خسته شدم .

اره عجله داشتم؛ می‌ترسیدم اگه بمونیم پشیمون شم و قید همه چی رو بزنم .

هومن دم عمیقی گرفت، همون‌طور که پای راستش رو حائل پای چپ می‌کرد به بدنه‌ی ماشین تکیه زد و گفت :

-اصلا حوصله‌ی بیرون رفتن ندارم، کاش می‌شد قرارم رو یه روز دیگه بندازم! حیف که سرهنگ از زندگی سقطم می‌کنه. و بعد تک خنده‌ای زد که باعث مشت شدن دستام شد، هنوز هم سرهنگ؟ قطعاً اگه این مرد وارد این شغل نمی‌شد بهترین منبع درآمدی که می‌تونست به دست بیاره بازیگری بود.

بالاخره هومن بعد از کلی زل زدن به سنگ فرش حیاط مجوز رفتن رو صادر کرد و پشت رول نشست .

منم با قلبی که هر لحظه محکم تر به قفسه‌ی سینم کوبیده
می‌شد درب شاگرد رو باز کردم و به آرومی رو صندلی کرم
رنگ جا گرفتم .

-نظرت چیه اول بریم جایی، بستنی‌ای، آبمیوه‌ای، چیزی
بخوریم؟

به چهره‌ی مشتاقش زل زدم، هم این چهره رو دوست داشتم و
هم ازش نفرت داشتم. یه دوراهی که عالم رو بهم میزد .
-باشه .

با گفتن پس بزن بریم، با تک استارت ماشین رو، روشن کرد و
از خونه خارج شد.

پیشونیم رو به پنجره تکیه زدم و نالیدم :
-هومن؟

بعد مکثی صدای خونسردش بلند شد:
-بله؟

پوزخندی زدم که خوشبختانه چون صورتم پشت بهش بود
متوجه‌اش نشد. با اکراه ادامه دادم:
-من و چندتا دوست داری؟

وقتی صدای خنده‌اش تو ماشین پیچید چشمام رو از حرص
روی هم فشردم. نباید از سوال بچگونه‌ی مسخره رو می‌پرسیدم
تا دروغ‌های کثیفش رو بشنوم و حرص بخورم. لعنت به من!
-به اندازه‌ی آسمون، به اندازه‌ی شن ریزه‌های صحرا، به
اندازه‌ی قطرات بارون...

دل‌م نمی‌خواست ادامه بده، نمی‌خواستم با شنیدن این
جمله‌هایی که با احساسم بازی می‌کرد بازم خرابم.
-متوجه شدم دیگه نگو!

چیزی نگفت ولی انگار این مکث کوتاه نشونه‌ی تعجبش بود،
چون بعدش با بهت پرسید:
-چیزی شده عروسک؟

آره خیلی چیزها شده! همون چیزهایی که تو به راحتی ارجاش
دادی به کوچهی علی‌چپ.

تموم تلاشم رو کردم که تو صدام نه لرز باشه و نه استرس، با
محکم‌ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:
-نه؛ چیزی باید شده باشه؟

با تردید نمی‌دونم‌ای گفت که باعث لبخندم شد. تکیه‌ام رو از

شیشه برداشتم و غریدم:

-کی میرسیم؟

-نزدیکیم، هانیه رسیدیم اونجا از ماشین پیاده نمی‌شی! من یه

توک پا میرم به سرهنگ گزارش کار میدم و برمی‌گردم .

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌قیدی گفتم :

-باشه، حالا انقدر این گزارش کار مهم بود که نصف شبی باید

به سرهنگتون بدی؟ میزاشتی هروقت رفتی اداره بهش

می‌گفتی !

اداره رو طوری غلیظ گفتم که از دست خودم حرصم گرفت، این

حرصی که پشت کلماتم خوابیده بود دست خودم نبود. همه‌ی

آدم‌ها از دروغ بدشون میاد، منم آدمم!

بعد از چند دقیقه به آبمیوه فروشیِ مدنظر هومن رسیدیم،

برعکس منی که خیلی عجله داشتم تا این بازی تموم شه

هومن خونسرد بود .

با تقه‌ای که به شیشه خورد از فکر و خیال خارج شدم و شیشه

رو پایین دادم .

-چی بگیرم برات؟

بدون فکر نالیدم:

-آب طالبی.

سری تکون داد و به سمت مغازه‌ای که چراغ‌هاش عجیب نگاه
هر بیننده‌ای رو به خودش جذب می‌کرد دوید.

دلشوره‌ام هر لحظه لرز تو تنم رو بیشتر می‌کرد، تنها تونستم
شیشه رو بالا بدم و تو خودم جمع بشم .

امیدوار بودم از فردا دیگه این دلشوره رو تو خودم پیدا نکنم.
فردایی که هومن دیگه آزادانه تو این شهر نمی‌چرخید .

برای این که جلوی اشک جمع شده تو چشم‌ام رو بگیرم سرم
رو به بالا هدایت کردم و پشت هم نفس عمیق کشیدم. برای

لحظه‌ی از بین صندلی شاگرد و راننده به عقب زل زدم که

چشمم به تنها ماشین تو کوچه، یعنی پراید مشکی رنگی که

چند نفر سوارش بودن و با فاصله‌ی زیادی از ماشین هومن

ایستاده بود افتاد. با اینکه مطمئن نبودم از طرف سعید هستن یا

نه ولی حداقلش کمی دلم گرم شده بود .

وقتی هومن رسید دیگه اشتهایی برای خوردن آب طالبی که

تازگیش تو فضای روشنی که بودم جولان میداد نداشتم.

-این جا آب زرشکاش حرف نداره، ایشالا تو یه فرصت مناسب
دوتایی میایم آب زرشک می خوریم.

به نیم رخش که مشغول هورت کشیدن محتویان قرمز رنگ
داخل لیوانش بود انداختم و گفتم :

-اوهوم یه بار امتحانش می کنم.
دست از خوردن برداشت، لبخندی عریض مهمون لبش کرد و
گفت :

-آب طالبیت رو بخور تا از دهن نیوفتاده.

دستم رو، دور بدنه‌ی لیوان بزرگ پلاستیکی حلقه کردم و
جرعهای از محتوایش رو نوشیدم.
-یکم تلخه...

تک خنده‌ای که زد تو فضای بسته‌ی ماشین مثل سوهان
کشیده شد.

-یکم دیگه بخور درست میشه، لابد دهنه‌ت عادت نداره.
احساس کلافگی می کردم، جرعهای دیگهای خوردم که حس
کردم سرم تیر می کشه.
-هومن...سرم...آی!

-نگران نباش خوب میشی.

فقط جمله‌ای که با خونسردی از دهنش خارج شد تو ذهنم اکو شد و بعد فقط تاریکی مطلق بود که حسش می کردم.

&دانای کل &

پشت هم شماره‌اش رو گرفت که برای هزارمین باز اون جمله‌ی ضبط شده‌ی مسخره رو شنید.

-دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد لطفا بعدا...

سینا که از رژه رفتن سعید به ستوه اومده بود غرید :

-میشه یه جا بشینی؟ سرم گیج رفت.

آشفته روی مبلی یه نفره نشست و با صدای کنترل شده گفت :

-دارم دیوونه میشم، تا الان باید رسیده باشن. سینا نباید این

بچه رو وارد بازی می کردم .

بعد با پوفی جفت دست‌هاش رو داخل موهاش فرو کرد که

صدای به ستوه اومده‌ی سینا بلند شد:

-الان این طوری مثل مرغ سرکنده‌ای چیزی درست میشه؟

یکم صبر کن یه خبری میشه بالاخره.

این بار نتونست صداهش رو کنترل کنه، طوری داد کشید که

یقین داشت چهار ستون خونه لرزید :

-آخرین باری که زنگ زد تو کجا بودی؟ کجا بودی وقتی با

ترس می گفت تنها امیدش منم؟ قسم می خورم سینا، قسم

می خورم اگه فقط یه تار مو ازش کم شه اون هومن رو با همه

دم و دستگاهش اتیش میزنم .

سپس با شتاب از جاش بلند شد و به سمت در خروجی ویلا

پاتند کرد.

-کجامیری؟

قبل خروج، تو آخرین لحظه طغیان کرد :

-قبرستون !

صدای کوبیده شدن در، تو سرش اکو شد و به سمت ماشینش

دوید.

باید هر طور شده هانیه رو پیدا می کرد. شماره ی تیام رو با

دستای لرزون گرفت که بعد اولین بوق صداهش تو گوشه

پیچید.

-الو سعید؟

-تیام خوب گوش کن ببین چی میگم، من دارم میرم کلانتری
پیشِ طاها! از آخرین جایی که دیگه خبری ازشون نشد به هیچ
وجه فاصله نگیرین. امیدوارم گوشی هارو سر به نیز نکرده
باشه!

صدای خش_خشی تو گوشی پیچید که بعدش جواب تیام تو
گوش هاش جولان داد .

-باشه، حواسمون هست. سعید مواظب بود ممکنه هومن واسه
تو هم پیا گذاشته باشه...

هیستریک خندید که باعث سکوت تیام شد. از چی می ترسید؟
کسی که تنها تاس شانسی رو انداخته و می تونه به چیزی جزء
امیدوار بودن برای اومدن جفت شیش فکر کنه؟
-حواسم هست .

بعد گوشی رو، روی صندلی شاگرد انداخت و با لبخندی
خونسرد که نمی دونست از چی منشع می گیره گفت :
-هومن قرار نشد وقتی که بازی رو تو شروع کردی خودت هم
تموم کنی! من اگه جفت شیش نیارم بازی رو خراب می کنم تا

تو برنده نشی، شک نکن.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش، با نیم‌نگاهی به جلو نگاهش
رو به سمت گوشی متمایز کرد که شاهد روشن خاموش شدن
اسم طاها رو صفحه‌اش شد. به سرعت برش داشت و زیر
گوشیش گذاشت.
-پیداش کردین؟

صدای خسته‌ی طاها تموم رشته‌هاش رو پنبه کرد .
-گوشی هاشون رو پیدا کردیم ولی درست خارج شهر، یه جای
کویر مانندی که یقیناً برای رد گم کنی گوشی رو اون اطراف
انداختن .

مشتی به فرمون زد و عصبی غرید :
-یعنی چی طاها؟ مگه شما پلیس نیستین؟ جونِ یه دختر تو
خطرِه !

طاها شرمزده اول به سرهنگ و سپس به راهروی کلانتری زل
زد و نالید :

-فعلاً پاشو بیا این جا !

صدای تحلیل رفته‌ی سعید بلند شد باعث درهم رفتن اخم‌های طاهها شد.

-باید پیداش کنم، از شما که آبی گرم نمیشه!
وقتی نگاه کنجکاو سرهنگ رو، رو خودش حس کرد خشم‌آلود
نالید:

-احمق می‌خوای تنهایی چیکار کنی؟ پاشو بیا این‌جا دیوونه
بازی درنیار .

سعید ناگهان ترمزی گرفت که صدای بوق‌های ماشینای پشت
سر بلندشد، بعضی‌ها با فحش و بعضیا در سکوت از کنارش رد
شدن. ولی هیچ‌کدوم این‌ها نتونست جلوی فریادی که سر
طاهها زد رو بگیره .

-خفه شو طاهها، تا الان هم اگه سکوت کردم و قانونی اومدم
جلو واسه اون چرندیاتی بود که تو، تو مخم فرو کردی. برگرد
به همون اول روز، یادته؟ حرفایی که تو اون اتاق بازجویی زدیم
رو یادت میاد؟ گفتم کمکت کنم تا هردومون به چیزایی که
می‌خوایم برسیم، قرار نشد کسی غیر اون هومن عوضی خونی
از دماغش بیاد، یادته که؟ چی شد الان؟ اگه تو نمی‌گفتی من

هیچ وقت از هانیه برای دستگیری هومن کمک نمی‌خواستیم!
دیگه صبر طاها هم به آخرش رسید، با اعصابی که دیگه
حوصله‌ی یکی به دو کردن با این پسر زبون نفهم رو نداشت
گفت:

-یادمه! ولی به من ربط نداره که هومن کیارو وارد این بازی
کرده. هانیه چه من و تو ازش کمک می‌خواستیم چه
نمی‌خواستیم درست وسط این بازی بود، یکم بفهمم! محض
رضای خدا یکم با عقلت فکر کن.

نفسی عمیق گرفت و سرش رو حصار فرمون چرمی ماشین
کرد.

-چند دقیقه دیگه میام کلانتری، پیداشون می‌کنیم دیگه؟
دلش یه جمله‌ی دل قرص کن از طاها می‌خواست که انگار اون
خوب فهمیده بود چون با قاطع‌ترین لحن ممکن گفت:

-معلومه! تا کی می‌خواد فرار کنه؟ پیداش می‌کنیم فقط زودبیا
این جا.

بدون زدن حرفی به تماس پایان داد و سرش رو محکم تر رو
فرمون فشرد. تو یه لحظه عزمش رو جزم کرد و با زدن تک

استارتی ماشین رو، روشن کرد. باید هرچی زودتر این بازی
تموم می‌شد تا کسی دیگه‌ای صدمه ندیده، حالا به هر قیمتی
که شده.

&هانیه&

صداهایی که خیلی بَم به گوشم می‌رسید باعث تیر کشیدن
مغزم می‌شد. سردرد عجیبی داشتم که دلیلش برام مجهول
بود. با اکراه لای یکی از چشمام رو باز کردم که از تاری زیادش
ناچار به بستن مجددش شدم.
-آخ!

باشنیدن باز شدن در، کاملا ناگهانی جفت چشمام رو باز کردم
که با قامت سولماز روبه‌رو شدم.
-به، بیدار شدین عروسک خانم؟
چنان عروسک رو با نفرت گفت که برای لحظه‌ای لرز به تنم
نشست. با صدایی که گرفته بود نالیدم :
-من... کجام؟

خواستم دستم رو تکون بدم که نتونستم، نگاهی با پاهام

انداختم که با دیدن بسته بودنش به صندلی پوفی از بین لبم خارج شد.

-چرا دست و پاهام...رو...بستین؟ هومن...کجاست؟

با لبخندی که تا مغز و استخونم رو سوهان می کشید بهم نگاه کرد و گفت :

-الکی انرژی رو هدر نده، وقتی هومن بیاد بهش نیاز خواهی داشت.

بعد به سمتم اومد و دستی به گونه ام کشید که صورتم رو به عقب هدایت کردم.

-به من...دست نزن !

لبخندش هر لحظه شدت گرفت که ناگهان تبدیل به قهقهه شد.

-جوجه فعلا تو دستات بسته، هفت تیرهم زیر لباس منه، بعد

چطوریه تو داری به من میگی چیکار کنم یا نکنم؟

حالت تهوع داشتم، از درون داشتم از ترس سخته می کردم. تازه

یاد آخرین حرفام با هومن افتادم. بعد خوردن اون آب طالبی

بود که دیگه چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم، پس یعنی...

-آخی زیر چشمت چرا انقدر گود رفته جوجو؟
دلَم نمی خواست صدای نحسش رو بشنوم برای همین تنها
فریاد زدم:

-می خوام با هومن حرف بزنم پس خفه شو و بگو بیاد.
لبخندش کم - کم تبدیل به اخم شد، همون طور که دور
صندلیم می چرخید غرید:

-ببین بچه، انقدر حالم ازت بهم می خوره که همین جا
تیکه_تیکه ات کنم. پس صدات رو ببر و واسه من شاخ و شونه
نکش، وقتش بشه هومن هم میاد دلَم می خواست بعد این که
دیدیش هم ببینم این طوری برای موندنش جلز و ولز میزنی یا
نه .

بعد جلوم و ایستاد و فشاری به چونم آورد که چشمام ناخودآگاه
بسه شد.

-حالا هم لال مونی بگیر، خدا حافظ عزیزم!
سپس صدای کوبیده شدن در بود که تو فضای انفرادی مانند
اتاق پیچید.

نگاهم رو به دیوار آبی رطوبت زده اش انداختم و در آخر دربِ

فلزیِ طوسی رنگش رو صید کردم. کل اجزای اتاق متشکل از همین‌ها بود، البته اگه منی که وسط اتاق سه در چهار به صندلی بسته شده بودم رو می‌شد فاکتور گرفت.

تکونی به دستم دادم که مجدد صدای آخم تو فضای منفور اتاق اکو شد. اشک جمع شده تو چشم‌ام رو به سختی پس زدم و زیر لب نالیدم :

-یعنی همه چی تموم شد؟

حتی با فکر کردن بهش رعشه مهمون تنم می‌شد.

مگه قرار نبود با خوبی و خوشی با هومن بریم سرقرار و آخر پلیس‌ها و سعید برسند و همه چی تموم شه؟ ولی حالا چی شد! منی که توی مکانی نامشخص زندانی بودم و خبری از هیچی نداشتم.

احساس حالت تهوع داشت خفم می‌کرد، دلم می‌خواست هرچی توان دارم جیغ بزنم تا هومن بیاد و بهم بگه چی شده، هنوز هم ته دلم به خدا التماس می‌کردم نقشه لو نرفته باشه. اولین قطره‌ی اشکم که چکید دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم،

در حالی که از گریه می‌لرزیدم با همه‌ی قدرتم داد زدم.
-یکی بیاد این در رو باز کنه...هومن، بیا. یکی بیاد
من...و...نجاتم...بده!

گریه مجوز ادامه‌ی داد زدن رو بهم نداد. چرا کسی نمی‌اومد؟
چرا واسه کسی مهم نبود که من این‌جا دارم می‌میرم؟ چرا
کسی نمی‌فهمید؟ خدایا تو چرا من و نمی‌بینی؟ چرا وقتی
حس می‌کنم همه چی داره خوب پیش میره گند زده میشه تو
حالم؟

پوزخندی به حال زارم زدم، باید تا اومدن هومن تحمل
می‌کردم. تهش چی می‌شد؟ من رو می‌گشت؟ هق_هق‌ای
سردادم و با جیغ گفتم :

-چرا کسی نمیاد؟ یکی بیاد من و از این‌جا بیره!

نفهمیدم چقدر گریه کردم، چقدر جیغ زدم، چند ساعت
گذشت ولی وقتی به خودم اومدم که در با صدای بدی باز شد و
قامت چهار شونه‌ی هومن تو اتاق نمایان شد.

-چته صدات رو انداختی رو سرت؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم با حرصی مشهود فریاد زدم :

-من کجام؟ اینجا چه خبره؟ چرا دست و پاهام بسته است؟
ابرویی بالا انداخت و بعد لبخندی خونسرد نثارم کرد که باعث
خراب تر شدن حالم شد .

-خیلی دوست داری بدونی چی شد که این جایی؟ یا بهتر بگم
دوست داری بدونی چرا به جای من که الان قرار بود دستام و
پاهام بسته باشه تو اسیر شدی؟! !

با ترس به چونه‌اش زل زدم و تته‌پته کنان گفتم:
-چی داری میگی؟

با زبون لبش رو تر کرد و گفت :

-تو فکر کردی من یه احمقم؟ یه احمق که با کارهای مسخره
تو نفهمه چی تو مغز معیوبت می‌گذره؟

قدمی به سمتم برداشت که پلکم لرزید، پس حدسم درست
بود! اون همه چی رو فهمیده بود.

به وضوح ترس تو چشمام رو دید که نگاهش رنگ شادی
گرفت.

-راستش رو بخوای اولش فکرش رو هم نمی‌کردم تو با اون

حجم علاقه‌ای که به من داری بری تو دسته‌ی دشمن‌های من،
ولی خب انگار اشتباه فکر می‌کردم. آم...می‌خواهی بدونی از کجا
فهمیدم؟ از همون جایی که برای آوردن غذا به آشپزخونه رفتی
و فراموش کردی گوشه‌ی عزیزت رو با خودت ببری! و منی که
رفتارات برام عجیب میومدن نتونستم جلوی حس کنجکاویم رو
بگیرم...

تک خنده‌ای زد که حال من رو بد کرد. از بین دندان‌های کلید
شده‌ام غریدم:

-چی ازم می‌خوای، ها؟ می‌خوای چه غلطی کنی؟
با قدم‌های حساب شده بهم نزدیک شد و با صدای نسبتاً
خماری نالید:

-عروسک‌ها تا وقتی عروسک من حق سرپیچی کردن از من
رو ندارن! و تو این اصل رو زیر سوال بردی، نگران نباش فعلاً
باید اون هم‌دست‌های عوضیت رو بکشونم این‌جا. پس بهت
اجازه‌ی نفس کشیدن میدم ولی قول نمیدم نفس راحتی
بکشی .

تکونی با صدلیم دادم و جیغ کشیدم :

-تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، اون‌ها پیدام می‌کنن و
بعدهش...بعدهش تورو دستگیر می‌کنن.

نگاه ترحم‌آمیزی حواله‌ام کرد و با لحنی مثلاً غم‌زده گفت :
-آخی؛ کاش می‌شد! ولی...

لباش رو به نزدیکی گوشم رسوند و هشدارگونه ادامه داد :
-من اگه جات بودم مثل یه دختر خوب سکوت می‌کردم تا
وقت مجازاتم برسه .

باین‌که مثل سگ از این هیولایی که به وضوح بی‌شاخ و دم
شدنش رو می‌دیدم، می‌ترسیدم، با شجاعتی که فقط توان
حفظ لحنش رو داشتم غریدم :

-فقط برو بمیر !

با پوزخندی غلیظ ازم فاصله گرفت و با در آوردن اسلحه‌ای که
تو داشبورت ماشینش دیده بودم گفت :
-با هم خیلی حرف داریم، پس انرژیت رو برای جیغ و داد‌های
مسخره هدر نده .

دستی به بدنه‌ی اسلحه کشید و با خنده از اتاق خارج شد .
وقتی که دیگه ریخته‌اش رو تو اتاق ندیدم آشفته نالیدم :

-بزار وقتی پلیس ها اومدن و با دست و پای بسته بُردنت
خندهات رو هم می بینم.
انقدر از دست خودم و بی دقتی هام حرصی بودم که هرچند
ثانیه خودم رو سرزنش می کردم .
فعلا تنها چاره‌ای که داشتم صبر کردن بود، که واقعا کار
طاقت‌فرسایی بود.

&دانای کل &

نیم نگاهش رو به سمت سولمازی که با اخم به دیواره ترک
خورده‌ی خونه تکیه زد بود انداخت و گفت :
-مگه نگفتم سمت هانیه نمیری، هوم؟!!

دربرابر لحن آروم هومن، صدای حرصیِ سولماز به در و دیوار
خونه دهن کجی می کرد :

-تو می فهمی داری چیکار می کنی؟ اون از دیشب که زنگ
زدی و آوردیم اینجا، این هم از صبح که بیدار شدم دیدم یه
دختر تو اون اتاقه! آدم ربایی هم زیر شاخه‌ی ...

با سیلی‌ای که روی نیم رخش جا گرفت مابقی حرف‌هاش
نصفه موند. مات به چهره‌ی اخم‌آلود هومن زل زد و نالید :
-تو...تو...-

حرف زدن رو فراموش کرده بود، با چونه‌ای که از فرط بغض
می‌لرزید غرید:

-خیلی، حیوونی !

بعد به سمت درِ خروجی دوید و با جیغ شروع به کوبیدن کرد .

-کمک، یکی کمکم کنه! این در رو یکی باز کنه یک جانی
این جا من و زندانی کرده.

ولی دریغ از حتی یه صدای پا که کمی دلخوشش کنه .

-ساکت باش دیگه آه، هی هیچی نمیگم!

رو پنجه‌ی پا چرخید و با صورتی خیس غرید :

-تهش چی؟ آخرش چی میشه؟ بهش فکر کردی؟ گیریم

دوستای اون دختره‌ی بیشعور رو گرفتی، بعدش چی هومن؟
این و فقط بهم بگو.

هومن کلافه دستش رو حائل دهنش کرد و گفت:

-نمیدونم! فقط باید اون لعنتیا رو به این جا بکشونم تا بیشتر از این خنجر نخوردم .

سولماز با دوقدم لرزون خودش رو به هومن رسوند، دستش رو به سمت دست مردِ حیرون مقابله دراز کرد و با حبسش تو دستاش گفت :

-باید از شرشون خلاص شیم! اون‌ها اگه زنده از این جا برن بیرون هممون لو میریم، هم تو هم منی که الان به عنوان همکارت اینجام.

نگاه سربه زیر هومن ناگهان به سمت چشم‌های مشکی سولماز هدایت شد و گفت :

-چی؟

لبخندی اطمینان بخش زد و در جواب هومن گفت :

-باور کن این تنها راهه! میدونی اون‌ها بهت رحم ندارن، همین هانی‌ای که می‌گفتی انقدر عاشقته که کوره چی شد، هوم؟! هومن تو افکارش غرق شد، یه جورایی حق با سولماز بود. اون‌ها حتی بیخیال پرونده‌ی مواد هم می‌شدن آدم‌رباییش رو ول نمی‌کردند.

عصبی دندون رو هم فشرد و گفت:

-باید اول اون‌ها رو بکشونم اینجا، بعدش تصمیم می‌گیرم
چیکارشون کنم!

به چشم‌های ورم کرده‌ی سعید با ترحم زل زد و گفت:

-نمی‌خوای بری خونه استراحت کنی؟

سری به چپ و راست تکون داد و به صفحه مانیتور مقابلش
چشم دوخت .

هیچ ردی از هومن و هانیه پیدا نکرده بودند، گل شب بچه‌های
تجسس بیدار بودن تا شاید موبایلی روشن شه یا برگردن به
آخرین جایی که ردشون زده شده، ولی انگار اون‌ها قصد انجام
این کار رو نداشتن.

با صدای پیچیدن زنگ موبایل سعید تو مکان بسته‌ای اتاق اکثر
نگاه‌ها به سمتش برگشت. با فکر به اینکه به روشا خبر نداده
بود شب میره آگاهی پوفی سر داد و بدون نگاه کردن به
شماره‌ای که مطمئن بود روشاست جواب داد:

-الو جانم؟

-به، رفیق قدیمی به همه‌ی غریبه‌ها جانم میگی؟
با چشم‌هایی که از حدقه در او آمده بود گوشی رو از گوشش
فاصله داد و با دیدن شماره‌ای که شبیه شماره‌های معمولی
نبود اشاره‌ای به طاها زد.

گوشی رو، رو حالت اسپیکر تنظیم کرد و حرصی گفت :
-دزدِ عوضی! هانیه کجاست؟

صدای قهقهه‌ی هومن تموم سیستم‌های داخلیش رو بهم
ریخته بود، در این شرایط آگه یه چاقو داشت و هومن جلوش
بود تردید نمی‌کرد برای کشتنش!

-خیلی نگرانشی؟ آخه! از بچگی به اموال من چشم داشتی،
خب الان کجایی؟ پیش پلیس؟ یا تنهایی افتادی تو خیابون
دنبال هانیه؟

فریادی که زد از کنترلش خارج بود، خونسرد بودن لحن هومن
هر لحظه باعث یاغی‌تر شدن سعید می‌شد:

-بنال هانیه کجاست هومن! اون روی سگ من رو بالا نیار که
خیلی وقته برای زنده به گور کردنت منتظر تلنگرم.

بعد از چند ثانیه صدای خنثی ولی در عین حال پر از تمسخر
هومن بلند شد:

-آدرس رو برات می فرستم، تنها! سعید خوب گوش کن، تنها
میای. به والهی علی اگه فقط یه پلیس یا هرچی دیگه باهات
بینم به هانیه رحم نمی کنم ...

طاها پشت هم سری به معنای موافقت تکون داد و زیرلب
غرید:

-قبول کن!

چشمای سعید روی هم فشرده شد و با اکراه و اعصابی خورد
شده گفت:

-منتظرم، تنها میام.

صدای بوق اشغال که بلند شد صدای بلند طاها هم تو اتاق
پیچید:

-بچه‌ها، قرار برای سعید آدرس بفرسته گل خطها رو زیر نظر
داشته باشیم احتمالا باید یه خطش روشن شه.

سعید تکیه به صندلی چرخ‌داری که روش نشسته بود داد و با

صدایی تحلیل رفته گفت:

-این شماره‌ای که بهم زنگ زد...

طاها اجازه‌ی کامل شدن جمله رو بهش داد با لحنی خسته و

ناامید گفت:

-تلفن عمومی بود!

آهی از بین لبای سعید خارج شد، تو یه تصمیم‌ناگهانی از جاش

بلند شد و گفت:

-طاها من میرم به آدرسی که فرستاده!

چشم‌های طاها دیگه جایی برای بزرگتر شدن نداشت، آشفته

پوفی کشید و غرید:

-چرت و پرت چرا میگی؟ تو بری اونجا به نظرت زنده

برمی‌گردی؟ از اون هومن هیچی بعید نیست! نمیزارم حماقت

کنی .

لبخندی روی لبای سعید بود که طاها رو از حد معمول کلافه

تر می‌کرد. مطمئن بود یه نقشه‌ای تو سرِ اون هومنِ لندهور

هست، چند سال بود که درگیر پرونده‌ی هومن بود تا بتونه

دستگیرش کنه و مملکت رو از نجاستش خلاص کنه ولی موفق

نشده بود تا اینکه رو آورد به سعیدی که دوست و در واقع

دشمن خونی هومن بود.

-اگه نرم با هانیه تهدید می کنه، ترجیح میدم برم تا این که

کسی غیر من این وسط عذاب ببینه !

طاها که به آخرین درجه‌ی آشفتگی رسیده بود نالید:

-مطمئنی؟

سعید چند بار به بازوی ستپر طاها که زیر لباس اداری سبزش

جولان میداد ضربه زد و با آسوده خاطر ترین لحن ممکن

گفت:

-نگران نباش؛ هومن هرچی که باشه قاتل نیست .

خودش هم از جمله‌ی دوشم مطمئن نبود ولی باید هر جور که

شده می‌رفت، یه حسی وادارش می‌کرد به رفتن!

-اول باید با سرهنگ صحبت کنم !

خواست به حرف طاها اعتراض کنه اما با فکری که به سرش زد

سکوت رو ترجیح داد و تنها سری به چپو راست هدایت کرد.

با صدای باز شدن در به آرومی لای چشمایی که از خستگی

بسته بود رو باز کرد که هومن وارد اتاق شد.

-ساعت خواب !

حتی دلش نمی‌خواست به صورت این بی‌شرف نگاه کنه چه برسه به این که جواب جمله‌اش رو بده. این حجم نفرت عجیب و لذت بخش بود براش.

-زبونت رو موش خورده عروسک؟

لحن آروم و خونسردش حس حالت تهوع هانیه رو هر لحظه تشدید می‌کرد، با صدایی تحلیل رفته نالید:
-حالم بده؛ یه چیز بیار بخورم.

هومن با پا صندلی‌ای از بیرون به داخل هدایت کرد و بعد از بستن در گفت:

-برای غذا خوردن وقت زیاده، فعلا می‌خوام برات قصه تعریف کنم.

سپس صندلی رو با صدای بدی درست جلوی صندلی من گذاشت و بعد از نشستن با لبخند غرید :
-دلم اول می‌خواست بدونم چی تو اون مغز ناقصت فرو کردن که این جووری می‌خواستی من و دور بزنی ولی یه جوورایی

می‌تونم حدس بزنم چی تو مغزت هست پس بی مقدمه بریم
سراغ قصه قشنگِ امروزمون.

پوزخندی نثارش کردم و گفتم :

-من نمی‌خوام صدات رو بشنوم برو بیرون !

خندید و دستش رو زیر چونش گذاشت با نگاهی که پر از
تمسخر بود گفت :

-خیلی ترسیدم تو رو خدا این طوری حرف نزن باهام!

ناگهان کاملا جدی به چشمام زل زد که از نگاهش غبطه
خوردم، این حجم تنفر تو چشای رو فقط یه جا دیدم اونم تو
نگاهِ یه مرد، سعید !

-یکی بودیکی نبود، زیر این گنبد کبود یه مردی بود به اسم
جلال، تو محل صداس میزدن جلال کلنگی، کلنگ نمیزدها!
کسی جرات نمی‌کرد بهش لقب مفنگی رو بده چون اصلا به
تریپش نمی‌خورد و البته یه کله گنده‌ای بود که دومی نداشت.
اون زمان فکر کنم فقط شیش یا هفت سالم بود که واسه اولین
بار دیدمش، اون هم تایمی بود که از جیبش یه پنجاهی زدم، با

نوجه هاش ریخت تو خونهی بی در و پیکری که از پدر بزرگم
مونده بود، تا جون داشتم کتکم زدن، بهم می گفت به چه
جراتی چنین کاری کردم، می دونی چی جواب گرفت؟

هانیه که کمی برای شنیدن مابقی داستان کنجکاو شده بود
سری به نشونه‌ی منفی تکون داد. هومن با لبخندی که از ردگی
درویش رو بروز می داد ادامه داد:

-بهش گفتم گرسنه‌ام بود، پول نداشتم شکمم و سیر کنم
مجبور شدم، اگه به عقب برگردم باز این کار رو تکرار می کنم!
نفهمیدم کی با اجازه‌اش نوجه‌هاش بیخیالم شدن، اونم با اکراه
جلوی پیکر آش و لاشم زانو زد و گفت که می تونه کمکم کنه!
ازش پرسیدم چطوری؟ گفت بهم پول میده در ازاش باید
بسته‌های مردم رو تحویلشون بدم!

اخمی رو ابروهای هانیه جاخوش کرد، تا اسم بسته می اومد از
این حجم خراب بودن ذات هومن سرگیجه می گرفت.
-قبول کردم؛ برام مهم نبود تو بسته چیه، فقط می خواستم یه

پولی بهم برسه تا بتونم غذا بخورم و حداقل یه لباس قابل پوشیدن بخرم، اون‌ها هم از کارم راضی بودن و در حد غذا خوردنم بهم پول میدادن، تا چند سال با خورده فروشی تونستم زنده بمونم و زندگی کنم اما از یه سنی دیگه خسته شدم، دیگه دلم می‌خواست خودم همه‌ی پول‌ها رو نگه دارم. از پونزده سالگی این حس در من به وجود اومد تا اینکه کم-کم رسیدم به شرف هیجده سالگی، تو همین خورده فروشی‌ها پستم خورد به مردی چهل ساله به اسم رضا که خودش تو همین کار بود، بهم گفت از دار و دسته‌ی جلال بیام بیرون و برم زیر بال و پر خودش، گفت کاری می‌کنه که بشم مردِ خودم! منم که در به در وارد این عرصه شدن بودم، قبول کردم. رضا انقد پارتیش پیش جلال کلفت بود که به راحتی من و گذاشت تو تیم خودش، باهاش خودم و بالا کشیدم. انقدر گذشت که شدم یکی عین مابقی مواد فروش‌های محل، اما من یه چیز دیگه می‌خواستم! می‌خواستم صادرات و واردات خارجی انجام بدم، این‌جا فکر کنم نزدیک بیست و یک سالم بود که از شانس خوبم مردی که قصد داشت من و دست

راستش خودش کنه یه شب از کشیدن زیاد چرت و پرتایی که
به دستش رسیده بودمرد! من موندم و جایگاه اون که دیگه
واسه من بود، البته نه به این راحتی! با یه وصیت نامه جعلی
تونستم همه چی رو از چنگ اطرافیانش دربیارم.

نفسی عمیق کشید و با نگاه کردن به هانیهای که تو بهت بود
تک خنده‌ای زد :

-چیه نکنه انتظار داشتی من واقعا یه بچه پرورشگاهی سر به زیر
بودم؟

بازم خندید که هانیه بازم اخم کرد، از این اخم‌هاش خوشش
نمی‌اومد دوست داشت این دختر همیشه بخنده! سیلی‌ای به
افکارش زد و به تکون دادن سرش به چپ و راست ادامه داد:
-داشتم می‌گفتم، من موندم و کلی ثروت به همراه کلی شریک
توپ کاری؛ اما انگار همه چی انقدر خوب پیش نمی‌رفت چون
چند تا خبرچین خبر آورده بودن که پلیس یه جورایی
مشکوک و زیر نظر مون داره، منم بار و بندیلیم رو از اون
متروکه‌ی قدیمی که دیواراش از رطوبت نزدیک ریزش بود
جمع کردم و به قصری که دیگه واسه من بود کوچ کردم. تا

این که سر و کله‌ی دوست قدیمیم سعید پیدا شد. بهش پیشنهاد کار دادم چون مجبور بودم، تک-تک افرادِ من زیر نظر پلیس بودن. نمی‌تونستم به هیچ وجه ریسک کنم که نمی‌دونم چی شد پلیس وارد خونه شد، تنها چیزی که اون تایم به ذهنم رسید گردن نگرفتن مواد بود که انگار شانسم زد و همه چی طبق چیزایی که من می‌خواستم طی شد .

هانیه عادی سر تکون داد، از این آخریا با جزئیات با خبر بود، دلش می‌خواست بدون هومن تهش به کجا میرسه؟ کاش می‌رسید به علت وارد کردن هانیه به این بازیِ نحس! دلش می‌خواست با جزئیات این مورد و بفهمه.

با بلند شدن صدای هومن، هانیه از دنیای خیالات خارج شد و به تک-تک کلماتِ در حال خروج از دهن هومن گوش سپرد.

-مواد و انداختم گردن دوستم، نمی‌دونم چطوری تونست با پنج سال حبس سر و ته قضیه رو هم بیاره برای من هم زیاد مهم نبود. من اهداف خودم رو داشتم بعد از حدود شیش ماه که از شرِ پلیس‌ها راحت شده بودم با یه آدمی که کله گنده بود شریک شدم، قرار بود مواد رو از خارج وارد کشور کنیم و بعد

نصف-نصف هرکی سهم خودش رو بگیره، منم که برای ترقی بیشتر دنبال یه فرصت بودم این کار از خدام بود. اما اون لعنتی هفت خط از آب در اومد!

چینی بین ابروهای هومن نشست که کمی هانیه رو ترسوند؛ دست های مشت شده اش نشونه‌ی به سختی بازگو کردن خاطرات بود. اگه همه چی دست هومن بود تلافی اون عوضی بازی پدر هانیه رو، همین الان سرش درمی‌آورد ولی حیف که فعلا به این دختر نیاز داشت.

-روزی که مواد رسید سهم جفتمون رو برداشت و در رفت، من موندم و پولی که بر باد رفته بود. چنان گم و گور شد که قابل رویت نبود، خیلی دنبالش گشتم ولی از پیدا کردنش عاجز بودم تا این که بعد سه سال پیداش کردم، خودش رو تو یکی از شهرهای شمال پنهون کرده بود، اول خواستم چنان بلایی سرش بیارم که نتونه نفس بکشه اما وقتی فهمیدم یه مفرنگی بدبخت شده که نون شبش رو مردم برایش جور می‌کنن پشیمون شدم، نوچه‌هام گفتن که اون یه دخترِ ده-یازده ساله داره! منم بدم نمی‌اومد اون هفت خط بازیش رو

این جا تلافی کنم، اون پول برام دیگه چیزی نبود چون خیلی بیشتر از اون رو در می آوردم ولی حس انتقامم یه لحظه هم رهام نمی کرد؛ پنج سال زیرِ نظرت داشتم که اون روز با یه نقشه حساب شده تو راه برگشت از مدرسه سوارت کردم. بچه بودی و خام! راستش رو بخوای اولش نقشه‌ام این بود حامله که شدی پرتت کنم جلوی خونه‌ی پدرت اما خب انگار قسمت نشد!

خنده‌ای که روی لبای هومن جا خوش کرد مثل خنجری تو سینه‌ی هانیه‌ی مبهوت فرو رفت. حتی نمی‌تونست کلمات هومن رو به خوبی هضم کنه! یعنی اون کله گنده‌ای که هومن رو دور زد... باباش بود؟

این سوال مثل ناقوس مرگ تو سرش کوبیده می‌شد اما انگار هومن دست بردار نبود، دلش می‌خواست سرش جیغ بکشد تا صداش رو خفه کنه ولی دهنش باز نمی‌شد.
-خب راستش رو بخوای می‌دونستم گول می‌خوری ولی نه به این راحتی! فرارت از خونه بهترین تایمی بود که بتونم تو چنگ خودم نگهت دارم، با رفتنت به خونه‌ی مهسا تا حدودی خیالم

از این که دیگه دست بابات بهت نمی‌رسه راحت شد، تا مدتی
برام وسیله‌ی انتقام بودی اما من بعدش شدی یه بازی! خودم از
مهسا خواستم قضیه پرورشگاهی بودن من و خودش رو پیش
بکشه تا دلِ احمقت به رحم بیاد و باور کنی من بهترین مردیم
که جهان به خودش دیده!

نفهمید چطوری چشماش رو، روی هم گذاشت و با همه‌ی قوا
جیغ کشید، تنها انعکاس صدای خودش بود که تو گوشش
زنگ می‌خورد.

-خفه شو! نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم، برو بزار تنها باشم.
دست از سرم بردار حیوون!

قهقهه‌ی هومن تلنگری بود برای ریزش اشک‌هایی که دقایقی
بود به سختی جلوی ریختنشون رو می‌گرفت.

هومن که از جیغ‌های هیستریک هانیه به ستوه اومده بود
حرصی غرید:

-مگه برای همین حقیقت‌ها نرفتی سراغ یک پسر دیگه؟ مگه
واسه همین حقایق دوازده- یک شب تو خونه‌ی سعید نبودى؟

پس بَر صدات رو تا آخر گوش کن که بشه ملکه‌ی اون
ذهنت!

حتی مراحل جیغ زدن هم از یادِ هانیه رفته بود؛ یا شایدم
دیگه نایی برای جیغ زدن و گریه نداشت! از کجا می‌دونست
که خونه‌ی سعید بوده؟ این مرد واقعا کی بود؟ یه شیطان؟
-فکر کردی با اون دوهزاری که انداختین جلوی آدامام اونا تا
قیامِ قیامت راز نگه‌داری می‌کنن براتون؟ نه عروسک! ریز به ریز
آمارت رو بهم میدادن و پول ازم می‌گرفتن.

با بلند شدن صدای سولماز که پشت هم اسمِ هومن رو تکرار
می‌کرد پوف کلافه‌ای از دهنش خارج شد و هشدارگونه غرید:
-به نعفته تا برگشتم زیاد سر و صدا نکنی!

بعد برای خاتمه دادن به صدای رو مخ سولماز، از روی صندلی
بلند شد و به سمت خروجی پا تند کرد که در لحظه‌ی آخر
صدای بغض کرده‌ی هانیه تو گوشش پیچید:

-چطوری تونستی انقدر نامرد باشی؟ من به تو اعتماد کرده
بودم! چرا انقد...

با ترکیدن بغض از ادامه‌ی جمله دست کشید و به هق-هق

افتاد. اشک هایی که روی صورتش خشک شده بودن مجدداً
قصد مسابقه دادن با هم دیگه رو پیدا کردند. انگار همه چی
مثلِ یه داستانِ جنایی براش بود، از خدا گله داشت. از
هر چیزی که تو این دنیا داشت و نداشت شاکی بود، کاش همه
چی تموم می شد! این طوری حداقل عذابش کمتر بود.
هومن با اکراه سیگاری از جعبه‌ی سفید رنگِ روی میز برداشت
و همون طور که با فندک طلایی رنگش روشنش می کرد
غرید :

-خط رو شکوندی گوشی رو هم گم و گور کردی دیگه؟!
سولماز سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و با دودی که از دهن
هومن خارج می شد چشم دوخت.

-هومن چرا داری انقدر ریسک می کنی؟ اگه اون با پلیس بیاد
چی؟

لبخندی مرموز روی لبای هومن حک شد؛ قانونش این بود که
اگه کسی تو کاراش دخالت کنه از سرِ راهش حذفش می شه،
فعلاً دوتاشون تقریباً تو چنگش بودن حتی اگه ریسکم بود
دوست داشت انجامش بده.

-چیزی نمی‌شه، بعد از سر به نیست کردن جفتشون بلیط
گرفتیم میریم ترکیه از اون طرف هم کانادا! بعد از یه مدت که
آب‌ها از آسیاب بیوفته می‌تونیم برگردیم .

سولماز آهی خسته کشید و نالید :

-امیدوارم تهش خوب تموم شه! مطمئنی با پلیس نمیاد؟

هومن آخرین کامش رو محکم تر گرفت و با خروج دود از
دهنش لب زد:

-سعید هرچی که باشه رفیقِ نیمِ راه نیست؛ برای نجات هانیه
هم که شده تنها میاد، من مطمئنم!

با لبخندی غمگین نیم‌نگاهی به کلانتری پشت سرش انداخت
و با تیک‌آفی از خیابون خاکیِ مقابلش بیرون زد .

تا این‌جا خیلی جلوی خودش رو گرفته بود تا بی‌گدار به آب
نزنه ولی دیگه نمی‌خواست پایِ زندگیِ این دختر ریسک کنه.
شرمنده‌ی طاها بود که از غفلتش برای نجات از مهلکه‌ای که
توش گرفتار بود استفاده کرد و از کلانتری خارج شد .

با چنگی گوشیش رو از بالای داشبورت ماشین برداشت و به پیامکی که از جانب یه شماره‌ی ناشناس براش ارسال شده بود چشم دوخت. نفسی عمیق کشید و زیر لب نالید :

-تهش به کجا ختم‌میشه؟!!

فشار بیشتری به پدال گاز وارد کرد و از خروجی اول ماشینش رو به سمت بیرون شهر هدایت کرد .

ضرب پیوسته‌ای رو فرمون گرفت و پوفی از سر حرص کشید، این داستان خیلی داشت طولانی می‌شد، باید هرطور که شده به هر صورتی تموم می‌شد. ناخواسته‌ی لبخندی جنون‌وار

مهمون لباش شد و از لای دندان های کلید شده‌اش غرید:

-امشب تابوت رو بساز هومن خان! بسه هرچی با خیال آسوده نفس کشیدی؛ حق نفس کشیدنت رو ازت می‌گیرم.

هومن به هانیهای که تنها به غذای خوشرنگ و لعاب زل زده بود نیم‌نگاهی انداخت؛ قاشقش رو لبریز از محتویات بشقابش کرد و غرید :

-چرا نمی‌خوری؟

صدای نفرت‌آلود هانیه باعث شد غذا تو گلوش بپره و به سرفه

بیافته:

-ترجیح میدم زهر بخورم تا این که غذایی که با پول حروم
بدست اومده رو کوفت کنم!

سولماز خواست سمت هومن یورش ببره که دست راستِ بالا
اومدش مانع شد. نفسی عمیق کشید و به سختی غذا رو از
دریچه‌ی گلوش رد کرد.

پوزخندی به جفت دخترایی که روبه‌روش نشسته بودن زد و
در آخر چشم‌هاش رو چشمای خیس و غمگین هانیه توقف
کرد.

-پس همون زهر کوفت کن!

بعد از دور کمرش اسلحه‌شو برداشت و به سمتش گرفت که به
وضوح پریدن رنگش رو حس کرد.

-آماده‌ای برای زهر خوردن؟

لرزش دستاش کمی براش عجیب بود؛ چرا تو کشتن این دختر
دست-دست می‌کرد؟

-بزن... راحت‌م کن!

پشت بند صدای لرزونِ هانیه، صدای سولماز بود که هشدار

طور بلند شد :

-هومن!

نگاهش بین جفتشون می چرخید؛ بین عقل و دلش جنگ داخلی به وجود اومده بود. این دختر رو می گشت و در نهایت سعید رو هم پیشش می فرستاد، اما می ترسید پای کسی دیگه در میون باشه نباید احساسی بی گذار به آب می زد.

پوفی از سر کلافگی نثار محیط بیرون کرد و گلت مشکی رنگش رو به سمت پایین هدایت کرد که نفس آسوده‌ای سولماز هم بلند شد، درسته دل خوشی از هانیه نداشت ولی زنده موندش فعلا نه کمکی بهشون می کرد و نه بی اثر بود.

-بشین غذات رو بخور !

و بعد با اشاره‌ی به سولماز، اسلحه رو به سمتش پرت کرد و
غرید :

-حواست بهش باشه تا بگردم .

گام های بلندش رو به سمت بیرون برداشت با خروجش از
خونه‌ی کلنگی‌ای که فعلا اسیرش بود نفس عمیقی کشید که

نگاهش به سه تا نگهبان ها که مشغول دید و بازرسی اطراف بودت انداخت و گفت :

-خبری نشد؟! !

مردی چهار شونه و هیکلی که سری کچل و ریش بلند داشت به سمت هومن دوید؛ کمی سر به نشونه‌ی احترام خم کرد و با فشردن کاپشن چرمش به خودش گفت:

-بچه هایی که سر خروجی شهر گذاشتیم خبر دادن از شهر خارج شده، نزدیک ده دقیقه دیگه احتمالا اینجا است آقا .
سری تکون داد و با گفتن مرخصی به مرد اجازه‌ی رفتن داد .
فضای کویر مانند اطراف برای بدست آوردن حال خوب زیاد مناسب نبود ولی خب بدش هم نمی‌اومد منتظر دوست قدیمی یا شایدم دشمن فعلیش باشه .

&هانیه&

به حسِ نگاهی به خودم سربلند کردم و رو به سولمازی که کاوش گرانه از بالا تا پایینم رو آنالیز می کرد گفتم :
-اجازه میدی غذام رو کوفت کنم تا آقا هومنتون اومد با

اسلحه‌اش سوراخم نکنه؟!!

بغض خاصی تو صدام بود که حاله ازش بهم می خورد؛ لحظه‌ای که اسلحه‌اش رو جلوم گرفت با خودم گفتم چطور من عاشق این مرد شدم؟ چطور آدم‌ها انقدر نمک شناس و عوضی شدن؟

-چقدر دلم می‌خواد جای هومن من با این کلت سوراخت کنم؛ ولی حیف فعلا در انتظار یه آدم بسیار عزیز هستیم که باهم سوراخ-سوراختون کنیم .

نگاه مبهمم رو به چشم‌های شیطانیش دادم و نالیدم :

-چی؟ آدم عزیز؟

خنده‌ای کوتاهی سرداد که ته دلم خالی شد؛ منظورش از آدم عزیز کی بود؟

-حالا بزار بیاد با هم می‌بینیمش!

قاشق رو داخل بشقاب پرت کردم و اومدم از رو مبل درب و داغونی که روش نشسته بودم بلند شم که اسلحه سمتش نشونه گیری شد و صدای هشدارگونه‌ی سولماز بلند شد:

-بشین سر جات!

با صدایی که تَن بلندش دست خودم نبود فریاد زدم :

-درست حرف بزن، اون طرف کیه ها؟

ناخن یک دست کاشته شده‌ی مشکی رنگش رو، روی چونه‌اش

کشید و غرید :

-اگه می‌خوای صدات رو بزاری رو سرت پرتت کنم تو همون

اتاقی که بودی، این‌جوری هم صدا بیرون نمیاد هم من سر درد

نمی‌گیرم .

بی فایده بود؛ این دختر به حرف نمی‌اومد! خدای الان باید

چیکار کنم؟ باز قرار بود کی بخاطر ندونم کاری من قربانی

بشه؟ حتی از قبل هم ضعیف تر شده بودم، چشم‌های لعنتیم

هر لحظه پر و خالی می‌شدین که این عذابم میداد .

با باز شدن در و ورود چند قلچماق هیكلی به داخلِ خونه نفس

تو سینم حبس شد پس این دو نفر تنها نبودن !

-راه بیوفت!

مات به چهره‌ی زمختِ مردی چاق که چهار خطِ رو صورتش

باعث نشستن لرز تو تنم می‌شد زل زدم و با تته پته نالیدم:

-کجا...بیام؟

پوزخندی روی قیافه‌ی چندشش نشست و در نهایت با
اسلحه‌اش فشاری به پشتم وارد کرد که نشستن عرق سرد رو،
روی کمرم حس کردم.

-مستقیم برو بیرون خونه !

مطیع، به سختی قدم برداشتم که هر چند تا باهام همراه شدن
تا به بیرون خونه هدایت‌م کنن .

-امیدوارم مرگ خوبی داشته باشی !

آخرین صدایی که از خونه بلند شد همین صدای پر از نفرت
سولماز بود که باعث سُست شدن پاهام شد .

به محض خروج از خونه نگاهی به بیابونی که وسطش گرفتار
بودم انداختم، حتی نمی‌تونستم به این که چرا یه خونه درست
وسط کویر ساخته شده فکر کنم، فقط دنبال سرنخی از هومن
یا اون فرد مجهولی که سولماز ازش حرف می‌گشتم که
انگار از هیچ‌کدوم خبری نبود !

با ضربه‌ی بدی که به پشت زانوهایم اصابت کرد آخی گفتم و،
روی زمین خاکی زانو زدم.

همچنان سردی اسلحه رو پشتم حس می‌کردم؛ با لحنی لرزون
نالیدم :

-اون هومنِ عوضی کجا...-

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای قدم‌هایی باعث شد
نگاهم رو به سمت صدا هدایت کنم .

چندین بار چشم‌هام رو برای اثبات تصویر روبه‌روم باز و بسته
کردم که به حقیقتش پی بردم .

-عروسک چرا خشکت زده؟ نمی‌خوای به دوستت سلام بدی؟
حتی نمی‌تونستم نگاه متعجبم رو از تصویر دخترِ مقابلم بردارم.
گذشته‌ای نه چندان دور تو ذهنم حکاکی شد و در نهایت تنها
تو یه کلمه خلاصه شد :

-پریا؟!-

لبخندی مثلِ تمامی لبخندهاش رو دهنش جاخوش کرد و در
آخر صدای رسّاش بود که تو گوشم اگو می‌شد :

-چطوری هم کلاسی شفیقم؟! -

موهای یک دست بلوند و چشم‌های آبی رنگش با چشم و ابروی
قهوه‌ای که آخرین بار دیدم تناقص نداشت. اصلا اون این‌جا

چیکار می کرد؟

-تو اینجا چیکار می کنی؟

قبل این که پریا به حرف بیاد صدای هومن بلند شد :
-آم، راستش داداشِ پریا یکی از مصرف کننده های من بود؛ از
طریق پریا تونستم به راحتی مدرسه ات رو پیدا کنم. حتی
تایمی که اتفاقی دیدیش تا پیش من برسونت هم از قبل
هماهنگ شده بود .

تک خنده ای زدم و نگاهم رو از جفت نگاه های وحشی مقابلم
گرفتم. من چجوری بین این همه گرگ دووم آوردم؟ خدایا بگو
تا کی قرارِ سوپرایز بشم؟

با لایی کشیدن ماشینی، تموم نوچه های هومن به جزء اونی که
پشت من با اسلحه ایستاده بود به سمت رئیس شون دویدن و
پشتش مستقر شدند.

قطره اشکی که از چشمم چکید لای خاک های کویر گم شد؛
چنگی به خاک زدم که هق-هق لام به انتهای آسمون رسید.
صدای کوبیده شدن در و فریادی باعث بیشتر شدن گریه ام
شد .

-هومن با این کارت قبر خودت رو کندی !
این صدای غریبه‌ی آشنا برام از هر چیزی مقبول تر بود،
انقدری قابل قبول که نگاهم رو بلند کنم و به تیپِ سرتاپا
مشکی آشفته‌اش چشم بدوزم. جلوی ماشین ایستاده بود و
تفنگی مشکی رنگ تو دست راستش و روبه هومن نشونه گرفته
بود .

-به، بالاخره ناجیِ قصه رسید. بهتر نیست اون اسلحه
خوشگلت رو بندازی تا خودت رو زخمی نکردی؟ !
سعید که نگاهِ نگرانش به نگاهم وصله زد باز با نفرت به سمت
هومن برگشت.

-این رسمشه؟ تو چقدر می‌تونی پست باشی آخه عوضی!

افراد هومن هم اسلحه‌شون رو سمت سعید نشونه گرفته بودند،
خواستم از جام بلند شم که مردِ پشت سرم مانعم شد و یکی از
پاهاش رو، روی پای راستم فشرد.
-آخ !

از درد برای لحظه‌ای چشمام سیاهی رفت، اما باز هم صدای

اطراف رو می شنیدم. صداهایی که تو تک-تکِش حسِ نفرت و انتقام جولان میداد، مگه این دونفر رفیق فابریک نبودند؟ یعنی اون موادِ زهرماری همه رو به این روز انداخت؟
-سعید بهتره اون گُلت رو بزاری پایین و آروم دستات و ببری بالا! البته اگه می خوای یه تیر حرومِ هانیه نکنم.

لرز دستاش رو وسط اون حالِ خراب دیدم، اگه بلایی سرِ سعید می اومد می تونستم خودم رو ببخشم؟
با فریاد هومن مغزم سوت کشید.

-یک!

سکوت محض، بدنی یخ بسته، رخساری که از التهابِ هوای بهاری می سوخت، تنها چیزهایی بودن که حسشون می کردم.
-دو!

اما نه؛ انگار صدای نکره‌ی هومن قرار نبود شنیده نشه. یعنی اگه سه می شد یه گلوله حرومِ مِ می شد؟ چه حرومِ لذت بخشی!

چشمام رو، روی هم فشردم و منتظرِ بلند شدن صدای هومن که کلمه‌ی سه رو تلفظ کنه شدم غافل از این که سعید

اسلحه‌اش رو به سمت جلو پرت کرده بود .

-بگو آدم‌هات ازش دور شن .

سریع چشمام رو از هم فاصله دادم، صداش دیگه اون تَن نفرت رو نداشت، انقدر مظلوم این جمله رو آدا کرد که اشک مهمون دیده‌گانم شد .

-آخه! دیدنش تو این شرایط اذیت می‌کنه مگه نه؟

دست راستش مشت شده که دوتا از افراد هومن با دورتر کردن اسلحه ازش به سمتش دویدن و مثلِ من به زانو دَرش آوردن .
-خب بزارین از خودتون بی‌رسم، بنظرتون آتیشون بزخم بهتره یا با تفنگ تیربارونتون کنم؟!
از شدت نامردیِ این مرد دندونام باهم اصابت کردند و فشرده شدند .

-بزار هانیه بره؛ دوتایی درباره‌اش حرف می‌می‌...

با فریاد هومن حرفِ سعید نصفه موند و رعشه رو تن من نشست .

-خفه شو! هانیه هم باید تاوان خیانت به من رو پس بده .

بعد از دستِ یکی از افرادش اسلحه رو کشید و به سمتم اومد .

با نگاهی خیس سعیدی که از حرص کبود شده بود رو نشونه گرفتم .

-به خدا اگه یک خط بهش بیوفته، هومن قسم می خورم فقط یک خط بهش بیوفته چنان می گُشمت که دلیل مرگت تو پزشکی قانونی هم نامشخص بمونه !

اما هومن گر شده بود، نه تهدید های سعید رو می شنید، نه فحش هایی که هر چند دقیقه نثارش می کرد. تنها هدف این مرد انگار تو این دنیا رسیدن به من و گُشتم بود .
وقتی بهم رسید با لبخند جلوی پاهام چهار زانو نشست و اسلحه اش رو، روی پیشونی خیسِ عرقم گذاشت.

-دلم می خواد برای یک بار بهت فرصت بدم که اگه حرفی داری بزنی، چیزی داری قبل مرگت بگی؟

لرزِ چونه ام دست خودم نبود، حتی زبونم بهم اجازه ی حرف زدن نمی داد. پس آخر این قصه این جا بود! تموم شدن داستانِ دختری که از اول هم الکی و بیهوده به دنیا اومده بود درست اینجا، وسط این برهوت تموم می شد !

ناخواسته لبخندی کج رو لبم نشست، به سعیدی که فقط باز و

بسته شدن دهنش رو می دیدم زل زدم. انگار داشت چیزی رو
با عجز لب میزد، شاید تنها مردی بود می شد بهش فرصت قابل
اعتماد شدن داد .

حالا تنها باید منتظر شلیک گلوله می موندم و بعد سیاهی
مطلق بود که من و به عالمی دیگه راهنمایی می کرد.

چشم هام رو به آرومی روی هم فشردم و این بار من شروع به
شمردن شماره‌ی معکوس کردم.

سه !

دو !

یک !

صدای گلوله تو سرم مثل پوتک کوبیده شد، دردی بدی تو گل
بدنم پیچید که با جیغ خفه‌ای بروزش دادم. دیگه رو زانو هام
نشسته نبود بلکه روی خاک نرم دراز کشیدم و جنین وار تو
خودم جمع شدم .

-هانیه! تو باید پاشی، بهت اجازه نمیدم بری .

صدای بغض آلودی که تو گوشم پیچید آخرین جمله‌ای بود که

قبل از بسته شدن کامل چشمام شنیدم، با بسته شدن بلور
های اشکیم بارِ حجیم سنگینی از رو دوشم برداشته شد و در
نهایت خودم رو در آغوش خواب حل کردم .

&سعید&

صدای آژیرپلیس، فریادی که از بلندگو اعلام می کرد این مکان
تحت محاصره‌ی پلیس هست هم دلِ نا آرومَم رو آرام
نمی کرد.

چنگی به شونه‌ام زده شد که باعث ریزش اولین قطره‌ی اشکم
شد .

-اورژانس تو راهه، نگران نباش زخمش عمیق نیست .

به صورتِ بی رنگش زل زدم و با تک خنده‌ای که از هزاران
گریه تلخ تر بود نالیدم:

-آخر صدمه دید! الارقم تمومِ تلاش های من ...

آروم تر از لحن سابقم ادامه دادم:

-باز صدمه دید؛ طاها آخرین نگاهش دیوونم کرد. نگاهی که

عج، ناله، بغض موج میزد !

آب بینی‌ام رو بالا کشیدم که اشکام از سدِ چشمام عبور کردند.

- پس این اورژانس لعنتی کی میرسه؟

کنترل فریادم دست خودم نبود، از عالم و آدم شاکی بودم، تنها امیدم این بود دخترِ روبه‌روم هرچند به سختی ولی نفس می‌کشید!

برای لحظه‌ی چشمم به هومنی که با دستای بسته راهی ماشین پلیس می‌شد خورد، با نفرت دندونام رو روی هم سابیدم و خواستم از جام بلند شم که طاهای مانع شد.

- بهتر نیست بزاری قانون به جرمش رسیدگی کنه؟! دست مشت شده‌ام رو، روی رونم گذاشتم و فریادی از درد سردادم.

-خدا!

با نزدیک شدن ماشین اورژانس به پاهای هانیه که تیر خورده بود زل زدم. خدا می‌دونه اگه پلیس یکم دیرتر می‌رسید وهومن برای فرار مجبور نمی‌شد بیخیال هانیه بشه و تیرش به ناکجا اباد خطا نمی‌رفت الان چی می‌شد!

با اومدن دو پرستار، برانکارد به دست، هانیه رو به آرومی بغل کردم و به دستشون رسوندم. قبل این که روی برانکارد

دراز‌کشش کنم زیر لب نالیدم:

-باید خوب بشی دختر!

خواستم باهاش سوار اورژانس بشم که مردی جلوم رو گرفت .
-آقا داره از دستتون خون میاد! میخواین پانسسم...

سری به چپ و راست تکون دادم و پرستار رو به کنار هدایت کردم. چشمم فقط اون دخترک چشم سبز که الان از هر موقع دیگه‌ای مظلوم تر بود رو می‌دید. هیچی مهم نبود، و من اون زمان بود که فهمیدم این زن شوهردار رو چقدر دوست دارم!

سری که تو حصار دستام محاصره شده بود رو فشردم، صدایی که تو مکان خفه‌کننده‌ی مقابلم پیچ می‌شد بیشتر مغز و استخونم رو تحت فشار قرار می‌داد.
-آقای دکتر مضمیری به اتاق عمل!

با حسِ نشستن کسی درست کنارم سرم رو آزاد کردم که صدای طاها بلند شد:

-با دکترش صحبت کردم؛ نمی‌دونم حرفی که میزنم چقدر

می‌تونه حالت رو بدتر کنه اما بهتره که بدونی! دکتر گفته یکی از رگ‌های پاهاش یا یه همچین چیزی درست با برخورد گلوله خون‌رسانیش به مغز قطع شده .

لرزی روی چونه‌ام نشست، به چشمای خون‌نشسته به روبه‌روم زل زدم. زبونم برای حرف زدن باز نمی‌شد، شوخی جدید بود؟ -ممکنه اگه بهوش بیاد از کمر به پایین فلج بشه یا دیگه نتونه حرف بزنه، البته عوارض‌های دیگه‌ای مثل فلج شدن پا یا سردرد هم داره ولی این دو شایع‌ترین هستند .
شاید تو اون شرایط طاها بدترین کسی بود که برای دادن خبر بد بهم انتخاب شده. صداش هنوز تو سرم اکو می‌شد همون صدایی که می‌گفت:

-سعید من خیلی نگرانم، انگار قرار از شهر خارج شیم. اگه بلایی سرم بیاره چی؟

چطوری وقتی بهوش اومد تو چشمات زل بزنی و بگم نگران نباش؟ من هستم؟ واقعا بودم ولی چه غلطی کردم؟
-طاها من بودم، اون جا بودم ولی هیچ کاری نتونستم برای نجاتش بکنم؛ مقصر منم! اگه یه خط روش بیوفته تقصیر منم،

ولی قسم خوردم که هومن رو با دستای خودم بگشتم و
می گشتم !

با خارج شدن دکتر از اتاق عمل به همراه طاها از جام پریدم و
به سمتش دویدم.

-آقای دکتر چی شد؟

ماسک سبز رنگش که پرده‌ی روی دهنش بود رو کنار زد و با
کشیدن نفسی عمیق گفت :

-گلوله رو از پاهاش خارج کردیم؛ فعلا باید منتظر به هوش
اومدنش باشیم.

به تته پته گفتم:

-میشه... ببینمش؟

با کمی درنگ گفت:

-منتقلش می کنیم بخش، اون وقت می تونین ملاقاتش کنید،

با اجازه!

سُست، به سمت صندلی های آبی رنگ کنارِ اتاق عمل قدم
برداشتم که لحظه‌ای سرم گیج رفت و تا مرز افتادن رفتم اما
باز هم طاها نجات دهنده‌ام شد.

کمکم کرد تا رو صندلی مستقر بشم و در نهایت گفتم:

-باید برگردم اداره تا به پرونده‌ی مجرم‌ها رسیدگی کنم؛

محموله‌ی هومن رو هنوز نتونستیم پیدا کنیم فعلا فقط برای

آدم ربایی دستگیر شد و البته نزدیک چند گرم مواد هم

همراهش بوده که حداقل ۱۰ سال حبس براش می‌برن.

با نفرت چینی به بینی‌ام دادم و غریدم:

-مگه قرار نبود اعدام بشه؟

پوفی کلافه کشید و به دیوار سفید رنگ بیمارستان تکیه زد.

-فعلا باید صبر کنیم، راستی نمی‌خوای به خانواده‌ی هانیه

اطلاع بدی؟

سری به نشونه‌ی ندونستن به چپ و راست هدایت کردم،

نگرانی طاهارو درک می‌کردم چون واقعا حالِ درستی

نداشتم.

-خاله و خواهرش چی شدن؟

انگار چیزی به یاد آورده باشه حیرون گفتم:

-درباره‌ی اون دونفر باید مفصل حرف بزنیم یه چیزایی

می‌خوام بهت بگم که مطمئنم گرک و پرت می‌ریزه!

کنجکاوی نکردم که مجوزی برای رفتن طاهها جور شد.

با اکراه دستی رو دور دستگیره حلقه کردم و به آرومی فشردم .
با دیدن اتاقی که تنها از یک تخت تک نفره تشکیل شده بود
پوفی از سر نگرانی سردادم و با بستن در پشت سرم وارد اتاق
شدم .

-فعلا تو سرْمِشون مسکن هایی که تجویز کردم رو تزریق
کنید.

پرستار چشم ای به دکتر گفت و دست به کار شد.

-بهبوش...اومده؟

صدام باعث چرخیدن نگاهِ دکتر سمت من و در نهایت لبخندِ
آرام بخشش شد:

-بهبوش اومدن؛ ولی از اون جایی که درد زیادی داشتن ناچاراً
مسکن بهشون تزریق کردیم .

قلبم از شدت نگرانی تند تر از قبل میزد، حرفی که طاهها تو
راهرو بهم زده بود حتی یک ثانیه همب از گوشام بیرون
نمی رفت .

تو پرسیدن یا نپرسیدن سوالم انقدر تردید به خرج دادم که دکتر رو پیچ کردن و ناچار به رفتن شد. پرستار هم بعد تزریق چندین امپول به سرم هانیه اتاق رو ترک کرد، با دستپاچگی خاصی که دلیلش برام مبهم بود قدم کوتاهی به سمت تختش برداشتم که با دیدن صورت رنگ پریده‌اش قلبم لرزید .

-چقدر دیگه باید عذاب بکشی خانم بی اعصابه؟
تک خنده‌ای تلخ سردادم و رو صندلی همراه بیمار جاخوش کردم .

-راستش اولین باری که تو اون مغازه دیدمت کاملاً دیدارمون اتفاقی بود؛ وقتی اون طوری سرخ و سفید شدی عجیب غرق لذت شدم حتی دادن شماره هم دست خودم نبود دلم می‌خواست باز هم صدات رو بشنوم باز هم این طوری سرخ و سفید بشی! غافل از این که تو داشتی برای عروسی با هومن آماده می‌شدی، اون روز برفی تیام جوابگو نبود نگران بودم که ناچارم کرد به کلاردشت پیام وقتی با اون وضعیت جلوی درِ خونه‌ام دیدمت قالب تهی کردم .

با یادآوری خاطرات نه چندان دور، به اجزای صورت دختر

مقابلم دقیق تر زل زدم و ادامه دادم:

-تا وقتی که بهوش بیای یک ثانیه هم چشم ازت برنداشتم،
حالم رو درک نمی کردم و کنجکاوی هم برای درکش تو خودم
پیدا نمی کردم. وقتی با هومن تماس گرفتی بهت شک کردم که
بعد ها فهمیدم اون زنی که طاها در موردش حرف میزد تو
بودی! کسی که قرار بود همسر دوست یا دشمنم بشه. شاید
باورت نشه من به کسی می خواستم با پیام دادن کمک کنم که
نمی دونستم در اصل کیه.

دوتا دستم رو، روی صورتم کشیدم و آهی سردادم.

-تو نمی دونی وقتی یه دختر از حال رفته نباید به صورتش زل
زد آقای بی فرهنگ؟

به گوشام برای لحظه ای شک کردم؛ فوراً چشمام رو باز کردم و
به هانیهای که با چشم های سبز عسلیش بهم زل زده بود خیره
شدم.

-تو... بهوش اومدی؟

خواست چیزی بگه که قبلش لب گزید و آخی از بین لباش
خارج شد.

-چی شد؟ خوبی؟

به حال و روزِ منی که نیم خیز شده بهش خیره بودم لبخندی
کوچیک زد و در آخر گفت:

-از اول هم بیهوش نبودم، دکتر مسکن بهم تزریق کرده
خواب آور به سرمِ نزده!

حق با اون بود، چرا من احمقم نفهمیدم ممکنه بیهوش باشه؟
-چه اتفاقی افتاد؟

بی توجه به سوالی که پرسید به پاهایی که زیر پتوی
بیمارستان پنهون شده بود نگاه کردم و گفتم:
-الان فلج شدی؟

با صدایی مبهوت گفت:

-یعنی چی؟ مگه باید فلج می شدم؟

با کف دست به پیشونیم کوبیدم، این طوری سوال می پرسن
آخه پسره‌ی احمق؟

-نه، منظورم اینه...می تونی پاهات رو تکون بدی؟

به آرومی یکی از پاهاش رو تکون داد که کمی خیالم رو جمع
کرد.

-نگفتی! چه اتفاقی افتاد؟

رو جای سابقم نشستم و همون طوری که چشم ازش

بر نمی‌داشتم گفتم:

-پلیس درست سر بزنگاه سر رسید، طاها یکی از افرادش رو گذاشت زیر نظرم بگیره اون هم تا نزدیک محل قرارم با هومن تعقبم کرد و در نهایت اینی شد که دیدی!

چشماش غباری از غم گرفت و نالید:

-چی به سر هومن اومد؟

هنوز هم به فکر اون عوضی بود؟ دستم کاملاً ناخواسته مشت شد و رگ هاش بیرون زد.

-هیچی... دستگیرش کردند.

هانیه که از شنیدن صدای سردم متعجب شد باشه‌ای گفت و ساکت شد.

-رگ دستت پاره شد انقدر فشارش دادی.

لحنش ناراحت بود یا شاید هم من این‌طور حسش می‌کردم؛ بیخیال فشردن دستم شدم و گفتم:

-مهم نیست؛ من دیگه میرم تو هم استراحت کن.

پتو رو به درستی رو تنش مرتب کردم که نگاهم به نگاه

مظلومش گره خورد. سریع چشمام رو ازش گرفتم و از جام

بلند شدم، با قدم هایی بلند به سمت خروجی رفتم .
-سعید؟

وسط راه ایستادم و چشمام رو، روی هم فشردم .
-بابت همه چی ممنونم، تو جونم رو نجات دادی.
تنها تونستم خواهش می کنم ای بگم و سری از اون فضای بسته
که نفس کشیدن توش برام سخت بود دور شدم.
بی دلیل کلافه بودم، پشت هم موهام رو چنگ میزدم تا بلکه
آروم بشم ولی انگار شدنی نبود. نگاهی به دست بانداژ شده ام که
همین یک ساعت پیش به پرستار اجازه ی پانسمانش رو دادم
زل زدم و با پوزخند نالیدم:

-دست بانداژ شده ی من رو ندیدی، بعد بلایی که سرِ اون بی
وجود اومده مهمه برات؟
این حجم از حسادت برام غریب بود و عجیب مثل خوره تموم
وجودم رو می بلعید .

باید می رفتم خونه و دوش می گرفتم، این لباس های خاکی و
تنی کوفته عذابم می داد. به سمت ایسگاه پرستاری گام های
بلند برداشتم و راجع به هانیه گلی سفارش کردم .

وقتی از فضای رعب انگیز بیمارستان خارج شدم با اولین تاکسی راهی خونه شدم. بعد از حساب کرایه‌ی راننده که مردی میانسال بود با کشیدن نفس عمیقی زنگ در رو فشردم.
-داداش؟ بیا بالا!

صدای باز شدن در برام معنی مجوز ورود رو تداعی می‌کرد، با آرنجم در رو به سمت داخل هل دادم و در نهایت وارد حیاط شدم که همون اول چشمم به کلبه‌ی چوبی کنار حیاط خورد و پوزخند زدم. صدای بسته شدن درِ سالن و در نهایت دویدن روشا به سمتم باعث از بین رفتن پوزخندم شد. به جاش لبخندی نثارش کردم و به آغوش کشیدمش.

-حالت خوبه؟ چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ می‌دونم چقدر نگرانت...

بین حرفش پریدم و همون‌طور که به موهای خوش‌حالتش دست می‌کشیدم گفتم:

-هیس، خوبم! یک جایی بودم که نمی‌تونستم جواب بدم
معذرت می‌خوام.

وقتی از آغوشم جدا شد فوراً نگاهش دستم رو نشونه گرفت:

-وای دستت چی شده؟ سعید؟

انقدر عجز سعید گفتنش زیاد بود که باعث خندم شد.

-هیچی دختر، رفتم یک عدد جانی رو تحویل قانون دادم.

داداشت یک پا برت پите!

بادی به غیغ انداختم که با قافیه‌ی پوکر فیشش روبه‌رو شدم.

-برد پیت بازیگره خان داداش!

به آسمون‌نگاه کردم و خودم رو زدم به اون راه که همزمان زیر

خنده زدیم.

شونه به شونه‌ی هم بالا رفتیم برای روشا خلاصه اتفاقاتی که

این دو روز افتاد رو توضیح دادم و در نهایت گفتم:

-من باید برم حموم دوش بگیرم، می‌تونی قبلش گوشیت رو

بهم بدی؟

همون‌طوری که تلوزیون رو خاموش می‌کرد رو مبل تک نفره‌ی

سورمه‌ای نشست به سمت عسلی کنارش خم شد و گوشیش

رو به سمتم گرفت .

-چرا که نه، راستی الان که هومن رو گرفتن بر نمی‌گردیم

تهران؟

در همین حالت که به مغزم برای یادآوریِ شماره‌ی طاها فشار می‌آوردم گفتم:
-فعلا نمیشه.

روشا دیگه ادامه نداد و سکوت اختیار کرد، من هم که از مغزم دیگه ناامید شده بودم پوفی سردادم و به سمت حموم رفتم.

&هانیه &

به مامان و بابایی که با چشم‌های اشکی بهم زل زده بودن نیم‌نگاهی انداختم و با اخم گفتم:
-کی به شما گفته بیان این‌جا؟
مامان سرش رو پایین انداخت و نالید:

-از کلانتری زنگ زدند، چه بلایی سرت اومده مادر؟!
خندم گرفت؛ طوری خندیدم که قلبم تیرکشید. مادر، جالبه!
-کلانتری اشتباه کرد! تشریف ببرید بیرون آقا و خانم محترم.
این‌بار بابا بود که چشم‌های گودافتاده‌اش رو به سمتم هدایت کرد و گفت:

-چرا لج می‌کنی هانیه؟ نه تنها تو، بلکه ماهم از این اتفاقات

صدمه دیدیم .

دیگه نتونستم جلوی فریادم رو بگیرم، عقده‌هایی که از حرف‌های هومن رو دلم مونده بود رو با داد سر این مردی و زنی که عارم می‌اومد بهشون بگم مامان، بابا خالی کردم:

-تو دیگه دم از صدمه خوردن نزن! بدخت من تاوان عوضی بازی‌های تورو پس دادم، انقد بدبختی که حتی زمانی که اومد اجازه‌ی برای عقد بگیره واسه این که به تو کاری نداشته باشه من و مفت فروختی! حالا هم برین بیرون تا بیشتر از این حرمت‌ها شکسته نشده .

گل بدنم از زور خشم می‌لرزید، مامان تره‌ای از موهای مشکی شده‌اش رو پشت گوش انداخت و آشفته گفت:

-درسته؛ ماهم اشتباه کردیم ولی باور کن پشیمونیم !

نه‌مثل این که این زن و مرد تا دهن من رو باز نکن راضی به رفتن نمی‌شن! صدام رو کاملا ناگهانی رو سرم انداختم و داد زدم:

-خانم پرستار، کسی اون بیرون هست؟ بیاین این آقا و خانم رو بفرستید بیرون. خانم پرستار !

در عرض پنج دقیقه تو پرستار برای بیرون کردن من و بابا به اتاقم اومدن، تو نگاه جفتشون پشیمونی بود ولی من دیگه آدم بخشش نبودم!

-حتی اگه زندگیتون به یک تارِ موی من بند بود سمتم نیای!
اگه واقعا پشیمونید دست از سرم بردارید .
و این بود آخرین مکالمه‌ی من با دو نفری که تنها اسم پدر و مادر رو یدک می کشیدند.

با رفتشون باز من تو اتاقِ ساده‌ی مقابلم تنها شدم؛ انگار واقعا طالع من با تنهایی و بی کسی رقم خورده بود. اون از سعید که با این وضعیت رفت، اون از هومنی که گوشه‌ی زندون داره آب خنک می خوره، و این هم از پدر و مادری که دیگه از لیست زندگیم خط خوردن .

خمیازه‌ای کشیدم و به ساعت دیواریِ دایره شکل مقابلم خیره شدم. ساعت نزدیک شش عصر بود و من کاری به جزء شماردن همین عقربه ها نداشتم .

برای لحظه‌ی یادِ واکنش موجی شکل سعید افتادم، واقعا چرا این طوری گذاشت رفت؟ انگار نه انگار من واسه کمک کردن به

اون تیر خوردم! پسره‌ی موجی دیوونه بی‌فرهنگ .
بامرور لقبی که بهش چسبوندم خندم گرفت؛ الحق که لایقش
بود .

آخر شب بالاخره دکتر برای معاینه‌ام اومد و گفت می‌تونم بعد
بیست و چهار ساعت مرخص بشم.
-عزیزم درد که نداری؟
به پرستاری که صورتی سفید و موهای شرابی داشت زل زدم و
گفتم:

-زیاد نه؛ ولی خب گاهاً تیر می‌کشه .
اهانی گفت و چشم‌های مشکی رنگش رو به سمت سرمی که به
دستم وصل بود سوق داد و در نهایت امپولی بهش تزریق کرد .
-برات یک مسکن میزنم که شب راحت بخوابی! همراه نداری؟
سری به نشونه‌ی نه تکون دادم و سکوت کردم. پرستار هم بی
حرف شونه‌ای بالا انداخت و اتاق رو ترک کرد.

دست به جیب ژاکت مشکی رنگی که تنم بود، دمپایی

بیمارستان رو از پام در آوردم و کفش هایی که روشا برام آورده بود رو پوشیدم.

-برگه‌ی ترخیصیت رو سعید گرفت، می‌تونیم دیگه بریم .

با لحنی که شرمندگی توش موج میزد نالیدم:

-متاسفم؛ زحمت بهتون دادم.

با لبخندی زیبا دستی به شال سفید رنگش کشید و با گرفتن

شالِ طوسی رنگ به سمتم گفت:

-این چه حرفیه عزیزم، زحمتی نیست .

من هم لبخندی نثارش کردم و با سر کردن شال، همراهش از

اتاق خارج شدم .

خدا می‌دونه وقتی که دکتر بهم گفت می‌تونم مرخص بشم

چقدر برای این که پولِ ترخیص رو نداشتم نگران بودم که خدا

روشا رو از آسمون رسوند.

بازهم ناچار شدم به کسایی که شناخت زیادی ازشون نداشتم

رو بندازم. از پرستارهایی که تو تایم بستری بودنم باهاشون هم

صحبت بودم تشکر و خداحافظی کردم، در نهایت پا به پای روشا

از بیمارستان بیرون زدم .

-بیا ماشین سعید اونجاست !

لنگ-لنگان به همراه روشا سمت ماشین سعید رفتم
نمی‌دونستم چرا ازش خجالت می‌کشیدم، شاید لحن سرد اون
روزش بود که موقع سوار شدن انقدر من رو معذب می‌کرد .
-سلام.

در جواب سلام کم جونم از آینه وسط ماشین بهم زل زد و
گفت:

-سلام به روی رنگ و رو رفته‌ات، بهتری؟
لحن آروم و کمی شوخ باعث شد لبخندی کم جون رو لبم
بشینه و در نهایت بگم:
-ممنونم بهترم .

خداروشکری گفت که صدای روشا دراومد:
-هانیه می‌دونیم حال خوبی نداری اما ناچاریم برای طرح
شکایت آدم ربایی به اداره‌ی پلیس بریم .
عجیب بود که دیگه هیچی برام مهم نبود؟ سرم رو به شیشه‌ی
عقب تکیه زدم که سعید با زدن استارت ماشین آشفته گفت:
-اگه هم برای طلاق می‌خوای اقدام کنی باید غیابی درخواست

بدی چون هومن زندانه کارهات زودتر راه میوفته .

تنها سر تکون دادم که بعید می دونستم سعید دیده باشه، به
خیابون های شلوغ که ماهی قرمز و سبزه هاش جلوی چشمام
جولان می داد چشم دوختم و تنها یک جمله تو ذهنم تداعی
شد، «کاش من هم مثل این سبزه ها بعد بدر شدن سیزده به
آغوش طبیعت سپرده میشدم»

حتی دلم نمی خواست به آینده ی نامعلومم فکر کنم؛ به این که
تو این شهر پر گرگ قرار چی سرم بیاد و تا کجا پیش برم، هیچ
کدوم ارزش بهم ریختن افکار من رو نداشت. الان فقط باید
اسم نحس هومن رو از شناسنامه ام پاک می کردم فقط تنها
کاری که درست می دیدم همین بود.

خمیازه ای کشیدم، کش و قوسی به بدنم داد که مکالمه ی بین
سعید و روشا توجه ام رو جلب کرد .

-صبح که رفتم پیش طاهای دربارهی مهسا و خاله اش صحبت
کردیم، مهسا چون تو آدم ربایی دخالت نداشته و نتونستن
مدرکی بر علیه اش پیدا کنن دستگیر نشده، و انگار خاله همسر

سابقِ پدرِ هانیه هست.

صدای مبهوت مهسا باعث پوزخندم شد:

-واقعا؟ چه جالب!

کجای این قضیه جالب بود؟ این که پدرم قبلِ مادرم همسری داشته؟ یا این که مهسا با این همه همکاری با برادرش راست-

راست تو شهر می‌گرده؟ کدوم جالب می‌اومد؟

-آره؛ دیگه انگار همه چی داره سرِ جاش قرار می‌گیره .

سعید با کامل کردن جمله‌اش، ماشین رو به سمت جاده‌ی

خاکی کنار اداره‌ی پلیس هدایت کرد و گفت :

-روشا یک دقیقه من و هانیه رو تنها میزاری؟

روشا شونه‌ای بالا انداخت و با گفتن باشه‌ای از ماشین پیدا شد،

سنگینی نگاه سعید رو از آینه وسط به خوبی حس می‌کردم.

-می‌شنوم!

سرم رو کمی بلند کردم و آرام گفتم:

-چی؟

انگار آشفته بود چون پشت هم رو فرمون ضرب می‌گرفت و در

نهایت با پوفی حرصش رو خالی می‌کرد، چه اتفاقی افتاده بود؟

-می‌خوای جدا بشی یا نه؟ یعنی...هنوز هومن رو...دوست داری؟

سکوت کردم؛ نمی‌دونم سکوت‌م برای اون چی تلقی شد که سریع گفت:

-البته حق هم داری، کسی نمی‌تونه در عرض چند روز کسی که دوستش داره رو فراموش...

مابین کلامش پریدم چنان با حالت زاری این جمله‌ی رو ادا می‌کرد که تو اون حال خندم گرفت ولی خب کنترل کردم و گفتم:

-راستش رو بخوای اولی رو مطمئنم چون زندگی با کسی که آه هزاران نفر پشتش هست به درد من نمی‌خوره، و برای سوال دومت، من دیگه اون حسِ قدیم رو نسبت به هومن تو خودم پیدا نمی‌کنم، یک جا خونده بودم فاصله‌ی عشق و نفرت فقط یک تاره موی نازکه، می‌تونم به وضوح بگم ازش متنفرم .

با لبخندی رضایت‌بخش ساکت شدم و شروع به بازی با انگشتم کردم؛ درسته شاید ازش متنفر باشم اما زخمی که اون مرد بهم زد تا قیامِ قیامت از قلبم پاک نمی‌شه.

-بریم .

و درست این جا بود که پایه پای هم وارد اداره ی پلیس شدیم.

حجابم رو کمی بیشتر از قبل رعایت کردم که نگاهم به صورت سرخ سعید افتاد، ناخواسته با لحنی نگران گفتم:

-حالت خوبه؟ صورتت چرا قرمز شده؟

وقتی نیم‌رخش رو کامل به سمتم گردوند با دیدن گوی های سیاهش که تو قرمزی اسیر شده بود مبهوت موندم.

-چیزی نیست حساسیت فصلیه !

خواست قدمی داره که ناگهانی دستش رو گرفتم و مانع شدم.

-سعید خوبی؟ تو که تو ماشین خوب بودی !

آب‌دهنش رو آشفته قورت داد و غرید:

-داره دیرمون می‌شه، طاها منتظره !

دل‌م نمی‌خواست بیشتر از این اسرار کنم سکوت کردم که کلافه گفت :

-می‌شه دستم رو ول کنی؟

لب پاینم رو گزیدم و سریع دستم رو عقب کشیدم .

-بخشید .

لبخندی بهم زد که مثل همیشه نبود، این پسر از وقتی بهوش
اومدم اون سعید گستاخ قبل نبود که علتش برام مجهول مونده
بود .

برای لحظه‌ای وقتی دیدم سعید منتظر زل زده بهم تازه
فهمیدم که قرار بود با هم بریم پیشِ طاها، از دست خودم و
بی حواسیم حرصم گرفت .

برای این که کمی به خودم مصلت شدم اولین گام رو لنگان
برداشتم که سعید پشتم راه افتاد .

وقتی به اتاق طاها رسیدیم سعید با تقه‌ای به در، قبل من وارد
اتاق شد و من با اکراه قدمی آرام به داخل برداشتم .

-سلام خیلی خوش اومدید، بشینید !

سعید احوال پرس‌ای مختصر نثارِ طاها کرد و من تنها سر
تکون دادم، به دورتادور اتاق برای پیدا کردن روشا چشم
گردوندم که انگار خبری ازش نبود، شونه‌ای بالا انداختم و رو
صندلی جلوی میزِ قهوه‌ای طاها نشستم.

تو لباس فرمِش عجیب ترسناک به نظر می‌رسید .

-حالتون بهتره خانم هانیه؟

با لحنی سرد که علتش تنها بی حوصلگی بود گفتم:

-بله ممنون .

لبخندی رضایت بخش زد و در نهایت برگه‌ای با خودکار سمتم گرفت.

-راستش دلم نمی‌خواست با این حال تا این‌جا تشریف بیارید

ولی خب ناچاریم شکایت نامه‌ی خودتون رو به قاضی ارائه

بدیم .

به سعیدی که روبه‌روم منزوی نشسته بود و نگاهش عسلی

بینمون رو می‌شکافت زل زدم و خطاب به طاهها گفتم:

-موردی نیست آقا، لطفا بگید باید چیکار کنم .

بعد از بلند شدن صدای خِش-خِشی صدای طاهها هم بلند شد:

-شکایتتون رو این‌جا شرح بدید، بنویسید چیکار کردن

باهاتون، و در نهایت زیرش رو امضا و مهر کنید.

باگرفتن دم عمیقی نگاهم رو به سمت طاهها سوق دادم، کاغذو

خودکار رو با چنگی از رو میز برداشتم و شروع به

نوشتن کردم .

مرور خاطرات اون روز برام واقعا عذاب آور بود اما یه نیرویی
وادار می کرد جز به جز اتفاقات رو تو این کاغذ به یادگار بزارم.
بعد از تموم شدن شکایت، به همون بی صدایی که وارد اتاق
شدیم ازش خارج شدیم .

-باید بریم دادگاه که درخواست طلاق...

مابین صدای بی حسش پریدم و جلوی راهش سبز شدم.
-تا نگی یهو چت شده هیچ جا نمی ریم، اصلا تو واسه چی
داری به من کمک می کنی، ها؟ نکنه توهم نقشه ای تو سرته؟
وقتی نگاه شگفت زده اش رو دیدم تازه فهمیدم چی بهش گفتم.
خواستم جمله ام رو تصحیح کنم که صدای خشدارش قلبم رو
مچاله کرد .

-تو چی راجع به من فکر کردی؟ فکرش رو نمی کردم من رو
به چشم اون هومنِ عوضی و امثالش ببینی !
چونه ام لرزید؛ حق با اون بود، سعید اگه می خواست اذیتم
کنه خیلی بیشتر از این موقعیت داشت تا خواستم حرفی بزنم
به کنار هولم داد و غرید:

-ببخش انگار زیادی تو دسترس بودم، خدانگهدار.

مات همون جا موندم و تنها صدای قدماش بود که رفتنش از کلانتری رو نشون می‌داد. چرا همه چی آخرش خراب می‌شد؟
چطور هرچی می‌گذشت من تنها تر می‌شدم؟

بی رمق آهی کشیدم، نگاه افرادی که با رد شدنشون بهم زل می‌زدند حتی پچیزی برام ارزش نداشت، عجیب بود که تازه تنها بودنم رو با همه‌ی قواش حس می‌کردم .

قدم‌های لنگانم رو به سمت بیرون کلانتری برداشتم تا مغزم از اون همه سروصدا دور بشه و کمی به آرامش برسه.

به آسمون ابری خیره شدم و بی هدف تو خیابون‌های شلوغ شهر قدم برداشتم. چقدر خسته بودم؛ انگار یک تریلی از رو بدنِ بی‌جونم رد شده بود و هیچ وقت پلیس راننده‌ی تریلی رو دستگیر نکرده. انگار ماهی‌ای بودم که تُنگ بلورش رو شکوندند و الان تنها منتظر مرگشه .

همین قدر خسته، همین قدر ناامید!

-پیس، خانم خوشگل چرا تنهایی؟

صدای پسری که از پشت سرم بلند شد نفس تو سینم حبس

کرد، ریه‌هام برای ذره‌ای هوا تقلا می‌کردند، به کوچهی خلوتی
که نمی‌دونستم چطور ازش سردرآوردم نیم‌نگاهی انداختم که
باز هم صدای بَمِ پسرونه‌اش بلند شد:

-منتظر کسی هستی؟ می‌خوای کمکت کنم؟

لحنش عجیب باعث نشستن لرز تو بدنم می‌شد. نزدیک شدنش
رو باهمه‌ی وجود حس می‌کردم، وقتی جلوی روم ظاهر شد
قالب تهی کردم.

چهره‌اش طوری بود که با دیدنش می‌گفتی امکان نداره از
هفده، هیجده سال بیشتر سن داشته باشه، چشم‌های قهوه‌ای
وحشیش من و یاد طاها می‌انداخت:

-چه خوشگلی تو، بیا بریم خونه‌ی من همین جاست، یک
چایی‌ای، چیزی در خدمت باشیم!

زبونم بند اومده بود، فقط ماتِ اون چشم‌هایی قهوه‌ای بودم .

که دستی لای موهای شرابی‌اش کشید، با نزدیک شدن
صورتش به صورتم تازه فهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم سریع
به عقب هولش دادم که با خوردن سِنکندری‌ای کمی تِلو-تلو
خورد، برای نگه‌داشتن تعادلش تقلا کرد که موفق شد.

باچشم‌هایی که از عصبانیت زیاد درشت شده بود، فریاد زد:
-تو الان چی کار کردی؟ من و هول دادی؟
مثل ببر زخمی از بالا تر پایینم رو آنالیز کرد، بغض کرده
نالیدم:

-سمت من نیا عوضی !

وقتی به سمتم یورش آورد از ترس چشم‌هام ناخودآگاه روی
هم افتادو جیغی خفیف زدم .
-النگوهات نشکنه عموجون؟

با شنیدن صدای بمِ مردونه‌ای آشنا و آخ پسر، با تردید لای
یکی از چشمام رو باز کردم که گرد شدنشون رو به وضوح حس
کردم. سعید همین‌طور که دستِ پسرک رو پشتش می‌پیچوند
غرید:

-حقته چنان بزنت صدای سگ بدی ولی حیف که دل‌رحمم،
دستات رو ول می‌کنم ده ثانیه وقت داری بزنی به چاک! وگرنه
هرچی دیدی خوب تا آخر عمر یادت بمونه .

وقتی دستاش رو ول کرد فکر نکنم فرارش بیشتر از پنج ثانیه
طول کشیده بود، با چونه‌ای لرزون به چهره‌ی عصبانی

سعید زل زدم، پیشونیش از زور حرص ورم کرده بود.
-راه بیوفت بریم .

جمله‌ای که از لای دندان‌های کلید شده‌اش خارج شده بود جایی برای مخالفت برام نمی‌زاشت. با پاهایی که از ترس شل شده بود قدم‌های آرام برداشتم که یک لحظه سرم گیج رفت. تو مرز افتادن بودم که بازو هام توسط سعید گرفته شد.
-حالت خوبه؟ سرگیجه داری؟ ها؟

با بلند شدن صدای نگرانش ناگهان بغضم ترکید و به گریه افتادم.

-هانیه؟ گریه می‌کنی؟

با حسِ فرو رفتنم تو آغوشش به حق-حق افتادم؛ به معنای کامل کلمه تو کوچوی خلوت تو بغل یک پسر زار می‌زدم .
-گریه کن! گریه کن تا آرام بشی .

چنگی به پیراهن مشکی تنش زدم و نالیدم:

-خسته شدم... از این مردهای... عوضی سرزمینم خستم...
سعید می‌خوام... بمیرم... می‌خوام... شب بخوابم و فردا... بلند نشم... مگه من چندساله؟... خدا... دلش برام... نمی‌سوزه؟

دستی به شالِ رو سرم کشید و سکوت کرد، چقدر ازش بابت
فهمش و سکوتش ممنون بودم.

نمی‌دونم تا چند دقیقه تو بغلش گریه کردم که بالاخره خالی
شدم، فین-فین کنان از آغوش گرمش دل‌کندم و با سری
پایین افتاده و صورتی داغ شده از شرم گفتم:

-ببخشید، لباس رو هم خیس کردم.

حسِ نشستن انگشتاش زیر چونه‌ام باعث شد سر بلند کنم و با
لبخندش روبه‌رو بشم.

-می‌دونی پیراهن‌ها ساخته شدن که با گریه خانم‌ها خیس
بشن.

نشستن پرده‌ی اشک رو، روی چشم‌هام حس کردم، چطوری
این همه خوب بود؟

-بابت حرفی که تو کلانتری زدم هم معذرت می‌خوام،
نمی‌خواستم این طوری...

با آشفتگی مصنوعی مابین حرفم پرید و گفت:
-ای بابا، می‌خوای بابت اشتباهات بچگیت هم معذرت خواهی
کن! ناراحت نشدم و گرنه تا این‌جا تعقیبت نمی‌کردم.

لبخندی لرزون نثارش کردم که با یادآوری چیزی ناگهانی
گفت:

-وای دادگاه تا دو بازه، بدو که دیر شد.
جفتمون تو سکوت محض به سمت ماشینی که نمی‌دونستم
سعید کجا پارک کرده روان شدیم،
انقدر تو فکر و خیال غرق بودیم که حتی نفهمیدیم کی به
مقصد رسیدیم. من تو فکر آینده‌ای نامعلوم و سعید تو فکر
چیزی مجهول که فهمیدنش عاجز بودم .

با پُر کردن فرمی که جلوم بود کمر صاف کردم، روبه مردی
چهارشونه که پشت میز نشسته بود گفتم:
-همه چیزهایی که گفتین رو نوشتم، می‌تونم برم؟

فرم رو از روی میز برداشت و همون طور که چکش می کرد با
اخم های درهم گفت:

-شماره رو ننوشتید!

گلم رو صاف کردم و گفتم:

-حفظ نیستم میرم بیرون می پرسم بهتون میگم.

از بالای عینکِ مربعی اش بهم زد و با تگون دادن سرش
گفت:

-خیله خب، فقط حواستون باشه اگه ابلاغیه اومد براتون حتما
به دادگاه رجوع کنید.

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم، شلوغی دادگاه حاله رو از
اونی که بود دگرگون تر می کرد. یکی داد میزد که بچش رو
می خواد یکی از هم از صورت خط-خطی شده اش شاکی بود.
-چی شد؟ تموم شد؟

رو به سعیدی که از رو صندلی انتظار بلند شده بود و به
سمتش می اومد گفتم:

-آره، فقط چون شماره‌ای فعلا ندارم شماره‌ای ندادم آگه میشه
شمارت رو بده .

با گفتن باشه‌ای به سمت اتاقی که من تا به حال توش اسیر
بودم رفت و در نهایت واردش شد.

بعد از انجام کارهای اداره‌ای طلاق که تا پایان تایم دادگاه به
اتمام رسید، عزممون رو برای رفتن جزم کردیم .

-امروز خیلی اذیت کردم ممنون بابت همه چی.

سوئیچ داخل محوطه‌ی مخصوصش فرو کرد و همون‌طور که
استارت میزد با لودگی گفت:

-ای بابا شرمندم می‌کنی، نگو توروخدا !

به لحن مسخره‌اش نیمچه لبخندی زدم که ماشین با نیش
ترمزی راه افتاد.

-می‌تونی من رو تا یک طلافروشی ببری؟

چشم‌هایی که زیر عینک آفتابی پنهون شده بود لحظه‌ای بهم
نگاه کرد و در نهایت با مکث گفت:

-باشه.

به پشتی صندلی تکیه زدم و چشم‌هام رو بستم، دلم برای یک دوش حموم و خواب تازه لک زده بود .

-راستی روشا رو از وقتی رفتیم اداره ندیدم!

چشم‌های بسته‌ام اجازه‌ی فهمیدن عکس‌العمل‌های سعید رو بهم نمی‌داد تنها به نوای صداش گوش می‌کردم.

-یکی از دوستاش فوت شده ناچار شده برگرده خونه.

لب گزیدم؛ حتی فکر به مُردن عزیزای آدم، نابودمون می‌کنه

چه برسه به این‌که واقعا دیگه نباشن. هرچند هرچی فکر

می‌کنم عزیزی اطراف خودم پیدا نمی‌کنم.

-متاسفم!

از سرعت‌گیری رد شد و گفت:

-تو چرا متاسفی؟ عمر دست خداست.

سری تکون دادم و سکوت کردم. دیگه تا مقصد هیچ حرفی

بینمون رد و بدل نشد و من چه از این سکوت ناخواسته راضی بودم.

-پیدا شو رسیدیم .

چشم‌هام به تاریکی‌ای که توش اسیر بود عادت داشت به همین

خاطر کمی طول کشید تا بتونم موقعیتی که توش قرار دارم رو درک کنم .

دستم رو به سمت دستگیره دراز کردم و از ماشین خارج شدم، برای پیدا کردن طلافروشی چند مغازه‌ایی که روبه‌روم بود رو آنالیز کردم که ناامید به سعید زل زدم.

-این جا که طلافروشی نیست !
با دزدگیر در ماشین رو قفل کرد که نیشش تابناگوش باز شد:
-باور کن گرسنمه، اول یک چیزی بخوریم بعد میریم هر جا تو بگی.

باشه‌ای زیر لب گفتم و سرپایین انداختم؛ گرسنمه‌ام نبود ولی نمی‌تونستم اجازه بدم سعید هم به خاطر من چیزی نخوره پس باهم به سمت جیگرکی‌ای که بوی جیگرش تا هفت تا کوچه اون طرف تر می‌رفت قدم برداشتیم.

پشت میز مشکی رنگ کوچیکش نشستم، انقدر جای کثیفی بود که برای لحظه‌ای ناخواسته اوق زدم.
-خب چی میل دارین مادام؟

حتی فکر به خوردن جیگر و گوشت‌هایی که به دست مردی
چاق با لباس های خونی پخته می‌شد حالم رو بد می‌کرد، انگار
طرف از قتلگاه اومده بود!

-من زیاد اشتها ندارم، لطفا فقط یک نوشابه!
یکم خیره-خیره نگاهم کرد و ناگهان لبخندی عمیق زد:
-پشیمون می‌شی؛ از من به تو نصیحت مغازه هرچی کثیف
تر، غذاش خوشمزه تر!

سکوت رو ترجیح دادم، واقعا حرف مسخره‌ای بود. مغازه‌ای که
تارهای عنکبوت از سر و روش بالا بره چطوره میشه غذاش رو
خورد؟

با رفتنش شونه‌ای بالا انداختم و از پشت سر به قامت بلندش
که مشغول سفارش بود نگاه کردم، پیراهن مردونه‌ی ساده‌ی
مشکی، شلوار نیمه جذب آبی تیره. خوشتیپ بود واقعا.
برعکس هومن تو چشم‌هاش اون وحشی‌گری نب ود. درکنار
غرور یک مهربونی خاصی چاشنی چشم هاشه که به دل
می‌شینه.

اصلا من چرا داشتم این مرد رو با هومن مقایسه می‌کردم؟

برای دور شدن افکارم سری حائل چپ و راست کردم که
صندلی روبه‌روم عقب کشیده شد.

-برات جگر سفارش دادم اگه نتونستی نخور!
چطور می‌تونستم این‌همه لطفش رو جبران کنم؟ کاش بتونم
یک روز این دین رو از رو دوشم بردارم.
-ممنون.

بازهم لبخند زد، حتی لبخندهای این مرد هم خالص بود فرق
می‌کرد با لبخندهای هومنی که فقط دنبال چیزدیگه‌ای بود.

با شعف تیکه‌ای از جگر رو از سیخ جدا کرد و با لذت به سمت
دهنش هدایت کرد .

-مطمئنی نمی‌خوری؟

آب دهنم رو، قورت دادم، به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

-نه تو بخور نوش جان!

قوطی نوشابه رو خواستم بگیرم که سعید زودتر از من پیش‌قدم
شد و بعد از باز کردن درش به سمتم گرفت .

-بیا یک دونه بخور اگه خوشت نیومد دیگه نخور!

پوفی از آشفتگی کشیدم و نوشابه رو به سمت دریچه‌ی معدم
هدایت کردم .

-میل ندارم دیگه، چرا انقدر اسرار می‌کنی؟
چند تکه‌ی آخرِ سیخ اول رو، تو نونِ بربری جا کرد و بعد قورت
دادنش نالید :

-از وقتی مرخص شدی چیزی نخوردی رنگ به صورت نداری.
لقمه‌ای از جگر گرفت و سمتم دراز کرد.
-نمی‌خورم...

با فرو کردن لقمه تو دهنم، از زدن ادامه‌ی حرفم عاجز شدم. با
چندش بهش زل زدم و به سختی لقمه‌ی بزرگ نون رو جویدم.
کم-کم چشم‌هام از حدقه بیرون زد، به سرعت لقمه رو قورت
دادم و گفتم:

-این چی بود دادی من بخورم؟
تخس به سینی استیل جلومون که توش سیخ‌های کباب چیده
بود نگاه کرد و گفت:

-سمتِ ما بهش می‌گن جگر !
با تردید تیکه‌ای نون برداشتم، یک دونه جگر وسطش جادادم و

خوردم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که سینی خالی و معده‌ای من پُر شد. با بلند کردن سَرَم و دیدن چهره‌ی مات سعید ناخواسته خندیدم .

-همه رو...خوردی؟

جلوی خنده‌ام رو خجالت گرفت و سرپایین انداختم .

-نه بابا! ایول دختر همیشه فکر می‌کردم سلطان جگرخوری خودمم.

صدای پُرانرژی‌اش باعث شد سربلند کنم و به چشم‌های شیطان ولی در عین حال مهربونش زل بزنم .

-بازم سفارش بدم؟

سری به نشونه‌ی نه به چپ و راست هدایت کردم و در نهایت ممنونمی‌چاشنیش کردم.

نگاه خیره‌اش معذبم کرد و باعث شد کمی دستپاچه بشم.

-خب...بهتر نیست...بریم؟

آره‌ی گفت و سریعا از رو صندلی بلند شد.

-تو برو توماشین منم حساب می‌کنم و میام.
سری تکون دادم و سوئیچ رو از چنگش بیرون کشیدم، دست
به جیب از جگرکی بیرون زدم و به سمت ماشین گام‌های بلند
برداشتم.

بارونِ نم-نم می‌بارید طوری که انگار زمستون آخرین
تلاش‌هاش رو برای موندن می‌کرد اما بزرگترین مانع‌اش یعنی
بهار، اجازه نمی‌داد.
لبخندی تلخ به آسمون زدم، عجیب هوای دلم با هوای آسمون
تناسب داشت.

تا شدت بارون بیشتر نشد با دزدگیر در ماشین رو باز کردم و
به آرومی رو صندلی نرمش جاگرفتم .

همیشه فکر می‌کردم اگه یک روز از هومن جدا بشم مثل
تایم‌هایی که به بهونه‌ی ماموریت بیرون می‌رفت از دلتنگی
دیوونه می‌شم، ولی الان واقعا بود و نبود این مرد برام فرق
نداره .

یک وقتی‌هایی از نبوده‌هاش، دروغ‌هاش، عوضی‌بازی‌هاش بغضم
می‌گیره اما همین بغض باعثِ پخش شدن حسِ نفرت تو تک-

تک سلول های بدنم می شه .

با باز شدن در، حواسم به محیط اطرافم برگشت. سعید به محض سوار شدن با تک استارتی ماشین رو، روشن کرد و گفت:

-آخ که چه بارونی گرفته !

هوا صفر نفره بود طوری که حتی بودن خودم هم تو این هوا نمی خواستم. شاید این بی حسیم به اطرافم افسردگی بود یا شاید هم من گاهاً تلقین می کردم که خوب نیستم ولی هرچی که بود اذیتم می کرد.

-ساکتی چرا؟

به برف پاک کنی که مشغول از بین بردن قطرات بارون رو شیشه بود زل زدم و گفتم:

-حرفی ندارم؛ چی بگم؟

از میدانی که نام و نشونش آشنا نبود دور زد و وارد خیابونی خلوت شد. کمی ترسیدم اما سعی کردم به خودم انرژی مثبت بدم، قرار نیست همیشه یک اتفاق بیوفته !

تو آزمونت رو پس دادی قرار نیست همش عذاب بکشی. ولی ته دلم با توجه به این حرف‌ها هم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. -می‌تونی بررسی چرا آوردمت این‌جا! یا... آها، بگی لرز دست‌هات واسه چیه.

پس فهمیده بود که ترسیدم؛ سعی کردم با کشیدن نفس عمیق به حال خرابم سامان بدم ولی انگار موثر نبود. سرعت ماشین هر لحظه کمتر و ضربان قلبم سرعتش بیشتر می‌شد.

-هانیه یک چیز بهت میگم تا قیامت فراموش نکن! من اگه می‌خواستم کاری کنم یا اذیت کنم وقت‌های خیلی بهتری داشتم، حتی با من تویه اتاق تنها هم بودی دلم می‌خواد اون ترس رو تو چشم‌هات نبینم.

سپس صدای بسته شدن در بود که من ماتم زده رو به خودم آورد.

در کمال بیخیالی به کاپوت ماشین تکیه زد و از جیبش جعبه‌ای بیرون کشید، حرصی فحشی زیر لب نثار خودم کردم و از ماشین پیاده شدم.

-سعید !

پوکی عمیق از سیگارش گرفت و سرش رو به معنی چیه تکون داد .

-میشه فقط یکم، شرایط من رو درک کنی؟! !
نگاهش به سمتم برگشت و تو سکوت به چهره‌ی غم‌زده‌ام زل زد.

-باور کن انقدر از کوچیک و بزرگ خوردم که از سایه‌ی خودم هم می‌ترسم !

انقد کام آخر رو محکم تر گرفت که سیگار کوچیک شد، زیر پاهاش انداخت و لهش کرد، با دو قدم بهم رسید و دودش رو تو صورتم خالی کرد. ناخواسته به سرفه افتادم که تو سکوت بهم خیره شد.

آهی کشید و پاکت رو تو جیب شلوارش جا کرد، آب دماغش رو مصنوعی بالا کشید، با لحنی گرفته گفت:

-می‌تونم یک سوال ازت بپرسم؟

برای بیشتر شدن فاصله‌ی بینمون قدمی کوچیک به عقب برداشتم و آهسته گفتم:

-آره.

تردید بهش مجوز گفتن سوالش رو نمی‌داد با کمی این‌پا و اون
پا کردن گفت:

-طلافروشی... برای چی می‌خوای... بری؟

تلخ‌خندی رو لبم نقش بست که از چشمای می‌خکوبش دور
نموند.

حلقه‌ام رو با دستی لرزون از دست چپم بیرون کشیدم و کف
دستم گذاشتم:

-می‌خوام بفروشم! با پولش یک خونه اجاره کنم، البته اگه
بتونم.

ابروه‌اش بالا پرید و درنهایت به هم‌گره خورد.

-یعنی چی؟ می‌خوای تنها زندگی کنی؟

این بار نوبت بالا پریدن ابروی من بود؛ دیگه این‌جاهاش واقعا
به این مرد مربوط نمی‌شد!

-تو تا این‌جا خیلی زیاد بهم لطف کردی و ازت ممنونم،
شاید بهترین حامیم تو این مدت بودی ولی دیگه وقتشه رو
پای خودم وایستم! لطفا تو هم برو و به زندگیت برس.

صدای بلند خندش باعث ترسیدنم شد؛ تو این کوچهی بن بست داشتیم راجع به چی بحث می کردیم! باز خوبه گک پر نمی زد.

-همین؟ تو می دونی تنها زندگی کردن تو این مملکت یعنی چی؟ نه! احمق باید جلوی درِ خونت یک کفش مردونه بزاری مردم فکر کنن مرد بالاسرته تا بلایی سرت نیارن. این جا همه گرگن.

لبام به پوزخند کج شد، چاره‌ای دیگه‌ای داشتم؟ نه اگه می‌مردم هم به خونهی پدر و مادرم نمی‌رفتم .

-من تصمیمم رو گرفتم سعید، لطفا درکم کن و مانعم...

با بلند شدن فریادش حتی چند پرنده‌ای که بالای سیم برق نشسته بودن عزمشون رو برای رفتن جزم کردن چه برسه به منی که تو دو قدمیش بودم و سخته کردم.

-انقدر نگو درکم کن، درکم کن! داری بچگونه تصمیم گیری می‌کنی. چرا نمی‌خوای بفهمی تو تنهایی طاقت نمیاری؟

تره‌ای از موهام رو به پشت گوشم هدایت کردم و با لبخندی تلخ گفتم:

-تو میگی چیکار کنم؟ راهی دیگه ندارم .

وقتی نگاهِ عاجزش رو دیدم لبخندم از بین رفت و به جاش کلافگی تو چشمام نشست.

چند قدم آهسته به سمت جلو برداشتم که صدای قدم های سعید رو پشت سرم حس نکردم و این یعنی هنوز سر جاش ایستاده بود. بارون بی رحمانه به پیکر خستم کوبیده می شد طوری که همین قطرات نیمی از بدنم رو تر کرده بود .

خواستم سعید رو که سر به زیر به کوچهی تقریباً خیس زل زده بود صدا کنم که انگار خودش زودتر فهمید که وقت رفتنه، به همین خاطرات با دو گام بلند بهم رسید و بدون توجه بهم زنگِ مغازه‌ای کوچیک رو زد .

با خروج از مشاوره املاک ناخواسته دستام مشت شده‌اند و چشمام روهم فشرده شد. دحرف‌های مردک مثل سوهان رو مغزم کشید می شد و عذابم می داد.

-با این مقدار پولی که شما دارین فکر نکنم بتونم یک انباری

هم براتون پیدا کنم.

سری برای پریدن افکارم نثارِ چپ و راست کردم و به سمت اون طرف میدان که ایستگاه تاکسی بود قدم برداشتم. با نگاهی که از گرمای مسخره‌ی بهاری دو-دو میزد به مردی سن بالا که با دستمال یزدی مشغول پاک کردن شیشه‌های خاک گرفته‌ی ماشینش بود گفتم:

-آقا در بست من و تا دادگاه می‌بری؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با گفتن بشین بریم سوار ماشین شد. به محض نشستن تو ماشین سرم رو به شیشه تکیه زدم و به ترافیک سرسام آور خیابون‌ها زل زدم. هرچند این ترافیک بی‌دلیل نبود، تازه دو روز بود که سال تحویل شده بود و این موقع ها شمال تقریباً شلوغه .

با حس لرزش چیزی، دستم رو به سمت جیبِ مانتو کوتاه مشکیم هدایت کردم و گوشی‌ای که هدیه‌ی سال تحویل سعید بود رو ازش بیرون کشیدم .

-الو؟!!

صدای نفس زدن‌های پی‌درپی و در نهایت صدای خسته‌ی

سعید تو گوشی پیچید.

-درود خدایان بر بی‌اعصاب‌ترین دخترِ شهر، احوال شما؟
حتی خسته‌ترین شوخیِ این پسر باعث نشستن لبخند ریزی رو
لبام می‌شد، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-سلام ممنون خودت خوبی؟

صدای خِش خِشی که اومد باعث شد کمی برای اذیت نشدن
گوشم، گوشی رو ازش فاصله بدم که گفتم:

-شکر خدا، منم خوبم! تونستی خونه پیدا کنی؟

آهی کشیدم که نگاهِ راننده از آینه‌ی وسط ماشین بهم دوخته
شد.

-نه، حتی یک انباری هم پیدا نمی‌شه. خونه‌های اجاره‌ای انقدر
گرونه! فکر کن برای خرید چقدر می‌تونه قیمتش باشه.

بلافاصله گفتم:

-چرا پیشِ روشا نمی‌مونی آخه؟ مگه الان جات بده؟

باز هم بحثی که چند روزِ تمومی نداشت شروع شده بود. روشا
شاید دخترِ خوبی بود ولی من تنهایی رو ترجیح می‌دادم.

-سعید خواهش می‌کنم باز شروع نکن!

با لحنی که کلافگی از سر و روش می‌بارید نالید:
-خیله خب؛ به بُنگاهی که بهت گفتم هم سر بزن، اون جا
خونه‌ها ارزونه.

باشه‌ای گفتم که آخرین مکالمه‌مون خدافظی شد. بعد از اون
صرف زمان ده دقیقه جلوی دادگاه بودم.

طبق احضاریه‌ای که برام اومده بود برای پیشروی زودتر طلاق
باید امروز این جا می‌بودم. پله‌های بلند دادگاه رو بالا رفتم و وارد
سالن اصلی شدم. سروصدای زیاد و رفت و آمدها، روی مغزم
سوهان می‌کشید.

بعد مکثی قدم‌های بلند ولی در عین حال سُستم بود که رو
کاشی‌های زیرپام کشیده می‌شد تا من رو به سمت اتاق قاضی
هدایت کنه.

امیدوار بودم این رفت و آمدها هرچه سریعاً تموم بشه. هرچند
همه چی بَسه به حکمی بود که دادگاه برای هومن می‌بُ..
با کشیدنِ نفس عمیقِ پی‌درپی، تقه‌ای به در زدم و وارد اتاق
خفه‌ی مقابلم شدم .

شالم رو ردیف کردم و صورتم خیسم رو باهش خشک کردم
که صدای روشا بلند شد:
-نگفتی، قاضی چی گفت؟

روی مبل جاخوش کردم و همون طور که پسورد گوشیم رو
میزدم نالیدم:

-هیچی برای مهریه‌ای که اجرا گذاشتم باید اموال هومن رو
توقیف کنند، و برای طلاق هم منتظرم تا حکم دادگاهیش بیاد،
که کم کم یک ماه طول می‌کشه. امروز هم احضارم کردن تا
حکم توقیف مهریه رو صادر کنند.

با حس حضور شخصی روبه‌روم سربلند کردم که با موهای
پیشون روشا که سخت مشغول دم اسبی بستنشون بود روبه‌رو
شدم.

-که این‌طور! یکم دیگه تحمل کنی راحت میشی.
لبخندی تلخ رو لبم نشست و فقط سرتکون دادم؛ با چهارده
سکه می‌خواستم کجای این شهر رو بگیرم؟ اون زمان که
می‌خواستن مهریه رو تعیین کنند چقدر خر بودم!
-ناهار آمادست، سعید گفته برای نهار میاد، اگه گرسنته که

بخوری...

بی هدف مابین حرفش پریدم و گفتم:

-صبر می‌کنم.

روشا شونه‌ای بالا انداخت و با گفتن باشه، به سمت پله‌های کنجِ اتاق که درست مثلِ ویلای کلاردشت سعید خفن بود قدم برداشت.

-من یکم خستم میرم بخوابم، موقع نهار بیدارم کن لطفا.

سرتکون دادم که صدای قدم‌های بلندش رو شنیدم؛ می‌دونستم از سردی کلامم کلافه می‌شه و به روش نمیاره اما من هم دست خودم نبود! حوصله‌ی سلب شدن اعتمادم به فرد دیگه‌ای رو نداشتم.

خمیازه‌ای کشیدم و رو همون مبلِ سه‌نفره‌ای که روش نشسته بودم دراز کشیدم. نفهمیدم کی گوش‌ی از دستم افتاد و با چشم‌های سنگین شده به خواب رفتم.

با حسِ سرمای شدید جنین وار تو خودم جمع شدم که صدایی آرام کنار گوشم بلند شد:

-چجوری انقد آرامشی؟

تو اوجِ خواب لبخندی زدم و این بار با حسِ لمسِ چیزی گرم،

نرم خوابیدم .

&سعید&

نگاهم حتی یک ثانیه هم از صورتش برداشته نمی شد از خودم

کلافه بودم، چطور یک بچه شل و روزم رو ازم گرفته بود؟

-خانم بی اعصاب زشت، پاشو من گرسنمه !

در جواب صدای رسام حتی یک میلی متر هم تکون نخورد. با

صدای بلندی که مقصودم بیدار کردن هانیه بود گفتم:

-میرم بالا روشا رو صدا میزنم میگه ولم کن شما بخورید، میام

این بی اعصاب خانم رو صدا میزنم تکون نمی خوره، ای بابا یکی

نیست از من استقبال کنه؟ گرسنمه!

تکون ریزی که خورد باعث نشستن لبخندی کوچک رو لبم

شد. با چندبار پلک زدن پشت هم، لای یکی از چشم هاش رو

باز کرد که لبخند عمیق ترشد.

-دیگه می خواستم برم دوتا درِ قابلمه بیارم بکوبم به هم که

شاید خانم بیدار بشن.

به آرومی سر جاش نشست و به فضای اطرافش نگاهی مبہوت

انداخت، مثل اینکه هنوز سیستم های مغزش فعال نشده بود.

-من و یادت میاد مادر؟ راستش رو بگو من طاقتش رو دارم.
نگاهش به نگاهم گره خورد که باعث نشستن لبخندی قشنگ
رو لبش شد.

-نه، یادم نمیاد سعیدی بشناسم!
برعکس اون من قهقهه زدم و با نشستن رو صندلی چرخدار
کنارِ اُپن گفتم:
-بله کاملاً متوجه شدم شناختی!

با نشستن خنده رو لبش، لبخندی عمیق رو لبم نشست .
-چطوری انقدر می خوامت؟
-چیزی گفتم؟
سرم رو فوراً به چپ و راست تکون دادم و دستپاچه گفتم:
-نه؛ آ یعنی آره، گفتم گرسنمه.
آهانی گفت و بعد از بلند شدن از مبل کش و قوسی به بدنش
داد.

-روشا رو صدا نکردی؟
حرصی پیشونیم رو خاروندم و گفتم:
-نمی دونم این خرس بودنش به کی رفته؛ بلند نمیشه!

قدم‌های آرومش رو به سمت پله‌های کرم رنگ برداشت و
دسته‌ی قهوه‌اش رو تو دستش گرفت.

-میرم صداش کنم .

دستم رو لای موهام کشیدم و به بالا رفتنش از پله‌ها زل زدم.

حرف‌های سر صبح سینا مثل پوتک تو سرم کوبیده می‌شد.

-واقعا خری سعید! بابا یک آشنایی، چیزی پیدا کن زودتر

طلاقش حل بشه بعد بهش بگو دوستش داری. البته اگه واقعا

دوستش داری !

و واکنش من که تنها یک پوف کلافه بود به آشفتگی‌م اضافه

می‌کرد. نمی‌دونم چه مرگم بود با این که دوست داشتم کنارش

باشم از این فاصله بدم نمی‌اومد! شاید دلیل این فاصله مطلقه

بودن هانیه بود. چنگی به موهام زدم و غریدم:

-بسه سعید، بچه‌ای مگه؟ این بچه بازی‌ها از تو بعیده!.

-بسم‌الله الرحمن الرحیم! به حق قوه الهی مغزت پوکید؟ با

خودت حرف میزنی داداش؟

صدای مبهوت روشا باعث از هیروت پیام بیرون و با خونسردی

ظاهری بگم:

-تاثیرات توئه که رو من هم اثر گذاشته !

اخمی بین ابروهایش نشست که پشت بندش هانیه به جمعمون پیوست.

-چرا ایستادید این جا؟ ناهار نمی خوریم؟

روشا با نگاهی که برام خط و نشون می کشید دست هانیه رو کشید و دوتایی وارد آشپزخونه شدند .

-سعید پاشو یک توک پا برو نوشابه بگیر، ماکارانی درست کردم بدون نوشابه حال نمیده .

قد علم کردم و به سمت در خروجی قدم برداشتم، مغز آشتم توان پرسیدن چیز دیگه‌ای لازم نداری رو بهم نمی داد، تنها صدای کوبیده شدن در بود که به خوبی حلاجی کرد.

&دانای کل &

با حرص رو میز کوبید و فریاد زد:

-یعنی چی که جلو افتاده؟

مصطفی نیم‌نگاهی به مامور پشت سرش انداخت و غرید :

-آروم باش؛ من همه‌ی تلاشم رو کردم ولی تو گند زدی! نباید

الان لو می رفتی.

نگاهی به لباس راه-راه مشکی، آبی‌ش انداخت و آشفته دستی

به صورتش کشید:

-قرار بود تا روزِ دادگاه درستش کنی که آزاد بشم؛ الان که

دادگاه افتاده جلو من چه خاکی تو سرم بریزم؟

باید هر طور شده خودش رو از این مهلکه نجات می‌داد، اگه

دادگاه حکم می‌بردیددیگه دستش به جایی بند نبود .

-اول تا یک ماه برای دادگاه وقت بود، اما الان انگار قاضیت

عوض شده و جلو انداخته، یک هفته بیشتر وقت نداریم.

با صدای مامور که می‌گفت وقت ملاقات تمومه سرش رو، روی

میز کوبوند و غرید:

-چرا این طوری شد؟!

مصطفی با برداشتن کیف سامسونت قهوه‌ای رنگش رو به هومن

آشفته غرید:

-همه‌ی تلاشم رو می‌کنم از این‌جا نجات بدم؛ امیدوارم فقط

وقت کم نیارم .

هومن که از چرندیات مصطفی به ستوه اومده بود گفت:

-یادت نره وکالتت رو مدیون کی هستی! وکیل شدی که من و

در بیاری از این قبرستون.

با اخطار دوم مامور، مصطفی آهی کشید و از اتاق سه در
چهارمی که دیوارهای طوسی رنگش دل می‌زد خارج شد.

با قدم‌های محکم و ذهنی مشغول، خواست وارد سوپرمارکت
بشه که با کشیده شدن بازویش مغزش فرمان قدم برداشتن رو
لغو کرد .

-باید هانیه رو ببینم !

باابروهای بالا رفته به قامتِ زنی آشنا چشم دوخت و گفت:
-شما؟!!

خوب می‌دونست این زن کیه اما یک حسی عجیب ناچارش
می‌کرد تا این مورد رو انکار کنه .

-مهم نیست من کی هستم؛ مهم اینه که شما راست و دروغ
رو باهم شنیدید وقتشه کامل از همه‌چی باخبر بشین .

سعید لبخندی ترسناک زد که از صد اخم بدتر بود.

-چرا باید به حرفِ خاله‌ی یک جانی گوش بدم؟

پروانه، تره‌ای از موهای ریخته شده روی صورتش رو به زیر

شال ساده‌ی مشکی رنگش هدایت کرد و گفت:

-من به عنوان خاله‌ی هومن این‌جا نیستم! پس‌چون بفهمم که لازمه همه چیز رو از زبون یک کسی که از همه چی باخبره بشنویم، خودم از این همه تشنج و خودخوری خستم.

با تردید نگاهی به صورت بدون آرایش و تقریباً رنگ پریده‌ی پروانه انداخت، یقیناً نمی‌تونست حتی یک سر سوزن به این زن اعتماد کنه.

-قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته، نمیگم بهم اعتماد کن! فقط ازت یک فرصت می‌خوام. حالا که حقایق تقریباً مشخص شده بهتر نیست کاملاً شفاف بشه؟

پوفی کلافه از لب‌هایش خارج شد و با گفتن همین‌جا صبر کن برای خرید نوشابه وارد مغازه شد.

پروانه با نگاهی مشکوک اطراف خودش رو نظاره کرد که بعد از دقایقی سروکله‌ی سعید با نایلونی سفید تو دستش پیدا شد.

-باید سریع تر بریم می‌ترسم آدم‌های هومن این اطراف باشند. سعید اخمی مهمون ابروهایش کرد؛ همچنان تردید داشت ولی یک حسی مانع از مخالفتش با این زن مشکوک می‌شد.

-امیدوارم از این که دارم تورو به خونه می برم اشتباه نکرده باشم !

دست‌هایی که از سرمای زیاد به جیبِ مانتوی طوسی رنگش هدایت کرده رو بیرون کشید و گوشه‌ی لباس سعید رو کشید.
-حس خوبی به این جا ندارم، اگه نمی‌خوای بشنویین واسه من مهم نیست می‌تونم برم.

سپس قدمی کوچیک به عقب برداشت که نگاهِ کلافه‌ی سعید باعث نشستن لبخند رو لباش شد .

-اگه بعدا بخاطر ندونستن همه چی ذهنتون سردرگم موند به من مربوط نمیشه، خداحافظ.

روی پنجه‌ی پا چرخید و قدمی به سمت خروجی خیابون برداشت، یک، دو، هنوز تو ذهنت نقش نبسته بود که صدای سعید باعث به وجد اومدنش شد.

&هانیه&

نیم نگاهی به میزی که با سلیقه چیده شده بود انداختم و لبخندی رضایت بخش مهمون لبام کردم .

صندلیِ قهوه‌ای رنگِ میز رو به عقب کشیدم و روش نشستم که
صدای روشا بلند شد:

-سعید رفته نوشابه رو از کارخونه بگیره؟ مُردیم از گرسنگی .
با چنگال و قاشق رو بشقاب ارکوپال ساده‌ی مقابلم ضرب
گرفتم که صدای آیفون بلند شد .

-من باز می‌کنم لطفا تو هم غذا رو بکش!
سری تکون دادم و از پشت میز بلند شدم، با چند قدم بلند تو
آشپزخونه جاگرفتم و مشغول ریختن ماکارانی تو دیسِ
پیرکسی که از کابینت پیدا کردم شدم.

-سعید تو می‌فهمی چی میگی؟ واسه چی این و آوردی
این‌جا؟ عقل نداری؟

فریاد روشا باعث یخ بستن تنم شد، دیس رو به امون خدا رها
کردم و به سمت هال دویدم.

-چیه؟ چرا داد می‌...

با دیدن قامت استوارِ زنِ مقابلم اخمی عمیق بین ابرو هام
نشست. نگاهم سمتِ خاله بود اما مخاطب کلامم نمی‌تونست
کسی جز سعید باشه.

-این زن این‌جا چیکار می‌کنه؟

کلافگی تویِ صداش مشهود بود ولی سعی می کرد بروزش نده.
-گفته می خواد همه چی رو از اول توضیح بده...

مابین حرفش پریدم و با صدایی که از حرص می لرزیدم غریدم:
-توهم به این اعتماد کردی؟ من نمی خوام چیزی بشنوم .
بعد خواستم به آشپزخونه برگردم تا بغضم جلوی جمع نشکنه
اما صداش مانعشم شد.

-آدم بدی داستانِ زندگیِت نبودم ولی آدم بدیِ ذهنت موندم!
هانیه تو خودت خواستی وارد این بازی کثیف بشی، خودت به
هر حقایقی که جلوت بود پشت پا زدی تا فکر کنی همه چی
درسته ولی درست نبود! من اجازه نداشتم چیزی رو بهت بگم
ولی سعی می کردم با سرد بودنم بهت نشون بدم یک چیز این
وسط درست نیست ولی تو سرت رو کردی تو برف و بیخیال
دست رو دست گذاشتی .

بیرون زدنِ رگِ دستِ مشت شده ام رو حس می کردم، حرفاش
مثل زهر تو بدنم پخش می شد، عجیب بود که منتظر بودم
ادامه بده در حالی که نمی خواستم صداش رو بشنوم .

-بیست و سه سالم بود که با مردی سی و پنج ساله آشنا شدم،
پولدار بود برام مهم نبود از چه راهی انقدر پولدار شده چون من

عقد‌های ترین دختر شهر بودم. انقدر عذاب کشیده بودم که دوست داشتم فقط تو ناز و نعمت زندگی کنم.

از دار دنیا یک پدر فلج داشتم و یک خواهرزاده‌ی پونزده‌ساله، شونزده‌ساله. همه چی خوب پیش می‌رفت، رابطه‌ام با مرد هر روز بهتر می‌شد. لباس‌های رنگ‌و رو رفتم کم-کم تبدیل شدن به مارک‌ترین لباس‌های فروشگاه‌های بزرگ شهر، طولی نکشید که همه چی رسمی شد. مرد بی‌پولی خانوادم رو پذیرفت. کیش نمی‌دم بی‌توجه به مخالفت‌های پدرم که می‌گفت اعجولانه تصمیم نگیرم باه‌اش ازدواج کردم. رو پنجه پا چرخیدم و نگاهی به چهره‌ی غم‌زده‌اش انداختم، ناخواسته به مبل‌های خونه اشاره زدم و گفتم:

- بشین!

با صدام از خاطرات بیرون کشید و با لبخندی تلخ گفت:

- لازم نیست، حرفم رو می‌زنم و میرم.

بعد رو به ما سه نفر ادامه داد:

- دو سال اول ازدواجمون درست مثل تو (اشاره به هانیه) سرم رو زیر برف فرو بردم و از محبت‌های الکی شوهرم عشق

می‌کردم، تو پول غلت می‌زدی تا این که متوجه شدم شوهرم تو کارِ فروشِ موادِ مخدره. حتی نمی‌دونستم خواهر زاده‌ی من هم زیر بال و پرِ نوچه‌های اون عوضی مشغول به پول در آوردن .
این بار سعید بود که این وسط مداخله کرد:

-شوهرت پدرِ هانیه بود، درسته؟

خاله آشفته دستی به شالش کشید و سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد .

-اره شوهرم پدرِ هانیه بود، برام جالب بود اون موقع ها اصلا برام مهم نبود شوهرم تو کارِ مواده، بیخیالش به زندگیم ادامه دادم ولی بعد ها ضربه‌های پولِ حروم رو خوب خوردم !
اشک جمع شده تو چشم هام بالاخره یک قطره‌اش با سماجت رو گونه‌ام افتاد، پس همه‌ی این عذاب هارو به خاطر کارهای پدرم دارم تحمل می‌کنم. چقدر درد داره که کاری نکرده باشی و تاوانش هم بدی.

-بعد از چند ماه متوجه شدم من هیچ وقت نمی‌تونم بچه‌دار بشم، شوهرمم می‌گفت که بچه‌ی خودش رو می‌خواد. زیر فشارِ

زیادی بودم تا این که با یک تصمیم آنی بهش گفتم در صورتی
ازت جدا می‌شم که از پرورشگاه یک بچه به فرزندى قبول
کنیم. خیلی مخالفت کرد! ولی من نمی‌خواستم تنها بشم برام
جداییم از این مرد مهم نبود چون حسی بهش نداشتم و با پول
مهریه‌ام می‌تونم خوب زندگی کنم ولی با تنهایی نمی‌تونستم
کنار بیام. دلم نمی‌خواست برگردم به خونه‌ای پدری‌ای که
زندگی کردن توش عذاب آور بود.

سرفه‌ای کرد که اجازه‌ی ادامه‌ی حرف زدن ازش گرفته شد،
روشا به سمت آشپزخونه پاتند کرد و دقایقی بعد با لیوانی
شربت برگشت. خاله با تشکری شربت رو از دستش گرفت و
یک ضرب نوشید. هیچ کدوممون دلمون نمی‌خواست کلمه‌ای
حرف بزنیم، انقدر عمق این داستان دردناک بود که ناخواسته
سکوت درونی اعلام کرده بودیم.

-با کلی دنگ و فنگ و پارتی بازی، تونستم یک دختر به فرزند
خوندگی قبول کنم. دختری چشم-ابرو مشکی که عجیب به
دل می‌نشست. شوهرم نمی‌خواست تو شناسنامه بچه اسم
خودش باشه، تونست با پارتی تو ثبت احوال اسم شوهر خواهرم

رو جای خودش بزنه .

مات به چهره‌ی به روحش زل زدم و با تته پته گفتم:

-یعنی چی؟ اون دختر...

سری تکون داد و با آهی عمیق گفت :

-مہسا واقعا یک دختر پرورشگاہیہ، از وقتی ہم کہ حقایق رو فہمیدہ از من متنفرہ. اون ہیچ وقت خواہر واقعی ہومن نبودہ و نیست .

مات بہ سرامیک‌ہای تمیز خونہ زل زدم؛ حالا دیگہ ہمہ چیز مشخص بود، صداقت خاصی تو حرف‌ہای خالہ نہفتہ بود کہ نمی‌زاشت تکذیبش کنم .

-امیدوارم بہ راحتی از ہومن طلاق بگیری و بہ اونی کہ می‌خوای برسی، این روزها نباید بہ ہرکی از راہ می‌رسہ اعتماد کرد حتی اگہ کُل عالم و آدم بگن خوبہ ببین عقلت چی میگہ.

اگہ حرفی زدم یا کاری کردم کہ موجب ناراحتیت شدہ امیدوارم من رو ببخشی! می‌دونم شاید یکی از دلایل بدبختی الانت دیر بہ حرف اومدن من باشہ ولی باور کن ہومن بہم ہیچ وقت اجازہی حرف زدن رو نداد، تہدیدم می‌کرد کہ بلایی

سر مهسا میاره .

شاید برای اولین بار بود لبخند مهربونش رو می دیدم اما زبونم
برای حرف زدن نمی چرخید .

-فکر نکنم دیگه چیزی مونده باشه، من دیگه میرم .

بعد با نیم‌نگاهی هم‌مون رو رصد کرد، همون طوری که یهویی
اومد، یهویی هم رفت. من موندم و با کلی حقایق که دلم

می خواست برای یک لحظه هم که شده از مغزم برن .

-اعتماد کردن به حرف‌هاش سخته اما یک حسی...-

به چهره‌ی متفکر سعید نگاه کردم تا ادامه‌ی جمله‌اش رو بگه
اما انگار خبری نبود، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-لطفا دیگه درباره این‌ها بحث نکنیم می‌خوام برای یک مدت

کوتاه هم شده فراموش کنم همه چی رو .

هر دو سر تکون دادن و به پنج دقیقه نکشید هر سه پشت میز

مشغول غذا خوردن شدیم، یا بهتره بگم مشغول بازی با

غذاهامون شدیم!

با استرس شروع به جویدن ناخنم کردم . تیپ سرتاپا مشکیم
بهمن دهن کجی می کرد ولی از طرفی هیچ جوهره راضی به
تعویضش نبودم.

-هانیه محضر می بنده‌ها، عجله کن!

تره‌ای از موهای جلوم رو به پشت گوشم هدایت کردم و از اتاق
بیرون زدم .

پله‌ها رو دوتا-یکی پایین رفتم که روشا رو مشغول مرتب کردن
شالش دیدم.

-چمدونم رو جمع کردم، بعد محضر فقط باید پیام اینجا و
ببرمش .

با شنیدن صدام، نگاهش کیپ نگاهم شد و غمگین گفت:
-مگه اینجا مشکلت چیه که داری میری؟ تنهایی زندگی
کردن واقعا سخته !

این سوال تکراریش هرچی که می گذشت بیشتر کلافم می کرد.
-حالا که حکم هومن اومده، طلاقم امروز انجام میشه و
مهریه‌ام رو قرار از آخر ماه بگیرم، چرا اسباب زحمت باشم؟
اخمی بین ابروهاش نشست و پوفی کلافه سرداد.

-تو که حرف من رو گوش نمیدی، ولی به هر حال هر طور
خودت راحتی، من که جلودار تو نیستم.
سری به نشونه‌ی تشکر تکون دادم که صدای آیفون بلند شد.
-آژانس اومد، بیا بریم!

دومین خانواده‌ای که داشتن بهم کمک می‌کردند! تنها دلیل
رفتیم ترس از این اعتماد بیهوده بود، من با این اعتماد
مسخره‌ام به هر آدمی زندگیم رو خودم زهرمار کردم .
-مگه قرار نبود سعید بیاد؟
همون طور که مشغول خاموش کردن برق‌های سالن بود غریب:
-کار براش پیش اومد نشد بیاد .

استرسم چندین برابر شد، چجوری با هومن روبه‌رو بشم در
حالی که سعید هم نیست؟ پشتم کمی به وجود اون گرم بود
که تا امروز از استرس سخته نکردم .

-نگران نباش من هستم، سعید هم گفته موقع برگشت
دنبالمون میاد .

آب دهنم رو به سختی قورت دادم تا لرزش لبم مشخص
نباشه!

-نگران نیستم .

نفهمیدم کی دوتایی تو پرشیای مشکی رنگ نشسته بودیم تا به مقصد تغییر دادن زندگیم برسیم.

محضر خلوت‌تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم، انگار همین دیروز بود که خوش و خرم برای عقد با هومن تو یک همچین محضری با لباس‌های سفید آماده بودم، آره همین دیروز بود که قلبم از شدت هیجان سه برابر ضربان معمولش میزد، ولی الان چی؟ با لباس‌های مشکی و قلبی پر از نفرت آماده‌ی تموم شدن این رابطه‌ی زن و شوهری بودم .
-هومن کی میاد؟

با بلند شدن صدای روشا، دست از تفکراتم برداشتم و گفتم:
-قرار از طرف زندان بیارنش.

آهانی گفت که صدای روحانی‌ای که پشت میز نشسته بود بلند شد .

-همسرتون کی تشریف میارن؟

خواستم جوابش رو بدم که تقه‌ای به در خورد و در نهایت هومن دست‌بند به دست وارد شد. مات به دستش که اسیر

دست‌های دو مرد درشت هیکل بود زل زدم.

-خب کارت ملی و شناسنامه‌ی طرفین به همراه قباله ازدواج

رو به من بدید .

نمی‌تونستم نگاه از چهره‌ی عجز او منداش بردارم. اگه می‌گفتم

در عین دلسوزی از این حال خرابش لذت می‌بردم نامردی بود؟

دربرابر تموم نامردی‌هایی که دیدم این مردونه‌ترینش بود.

سه‌نفر درست رو صندلی‌های روبه‌رومون نشستند، فکرش هم

نمی‌کردم دیدن هومن انقدر ساده برام رقم بخوره، خبری از

اون استرس چند دقیقه قبل نبود .

-دارن میان کارت‌های شناساییم رو.

هنوز هم اون ابهت خاص تو صداش مشخص بود ولی چه فایده؟

باطنش ابهت نداشت!

روشا شناسنامه‌ام رو به همراه قباله ازدواج به حاج‌آقا داد و

گفت:

-کارت ملی ندارن.

حاج‌آقا با نیم‌نگاهی به اطرافم گفت:

-خانم شما نیاز به دوتا شاهد مرد دارید .
و بعد به هومن اشاره کرد و همون جمله رو به زبون آورد .
اشفته پوفی کشیدم؛ تو این هاگیرواگیر شاهد مرد از کجا باید
پیدا می کردم؟

-زنگ میزنم به سعید بینم چیکار می تونه بکنه.
و بعد قبل از اجازه دادن به من برای حرف زدن، گوشی به
دست از محضر بیرون رفت .
حالا تنه‌ابودم؛ نگاه سنگین هومن کلافه‌ترم می کرد. حتی دلم
نمی‌خواست یک‌بار دیگه چشمم به چشم‌هاش بیوفته، آرزو
می‌کردم هیچ وقت حتی اتفاقی هم دیگه نبینمش !
نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که سعید به همراه تیم وارد
محضر شد و پشت بندش نوبت خواهر هومن به همراه دومردی
که نمی‌شناختم بود .

صیغه طلاق بعد از دنگ و فنگ‌هایی که داشت جاری شد .
-تا سه ماه طرفین حق بازگشت دارن، تا سه ماه هم نمی‌تونید
ازدواجی جدید داشته باشید!

مامورها بلافاصله هومن رو بردن، دو قلچماقی که برای شهادت
دادن اومده بودن بی چون و چرا رفتند .

تیام با لبخند رو بهم گفت:

-پس بالاخره از قاطی مرغ‌ها خودت رو کشیدی بیرون! بهترین کارو کردی آبجی.

لبخندی کوچیکِ تلخیِ نثارش کردم و سکوت رو ترجیح دادم.
سعید با لودگی گفت:

-الان حاج آقا پرتمون می‌کنه بیرون، بیاین بریم.

سپس با شوخی و خنده از حاج آقا خداحافظی کردند. به محض خروج از محضر رو به سعید با صدای آرومی گفتم:
-در اولین فرصت پول محضر رو باهات تسویه می‌کنم .

با لبخندی خونسرد دست به جیب گفت:

-غیر تسویه این یک تسویه‌ی شخصی هم باید با من بکنی.
متعجب خواستم بپرسم چه تسویه‌ای که خنده‌کنان به سمت ماشینش قدم برداشت .

-داداش سعید روشا خانم انگار بازار کار داره من می‌رسونمش
شما هانیه رو ببر خونه که وسیله‌هاش رو جمع کنه.

بعد با خنده شلک‌هایی برای سعید در آورد و به همراه روشا
سوار دویست شیشِ قشنگش شد.

-ای بر دشمنت لعنت تیام.

ابرویی بالا انداختم که سعید دستپاچه گفت:

-بله... آم...بریم دیگه!

این‌ها امروز یک چیزشون بود! بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و سوار ماشین شدم.

تو طولِ راهی حرفی بینمون رد و بدل نشده بود که این من و راضی نگه می‌داشت. دلم یک دوش آب یخ و در نهایت خواب می‌خواست؛ احساس سبکی می‌کردم، دست به سینه به مسیرِ شلوغ مقابلم زل زدم و ناخواسته گفتم:

-قصه‌ی من به سر رسید!

منتظر بودم سعید چیزی بگه یا با شوخی حال تقریباً غم‌زده‌ام رو به حالت قبل برگردونه اما اون سکوت رو ترجیح داده بود. -خدا من رو دوست داشت که از این منجلا ب بیرونم کشید؛ اگه هیچ وقت سروکله‌ی تو یا طاها، حتی تیام پیدا نمی‌شد معلوم نبود چی به روز من می‌اومد.

به نرمی دنده رو عوض کرد و بازم حرفی به زبون نیاورد.

-امروز دیگه رفتنی‌ام؛ امیدوارم اگه ناراحتتون کردم یا کار

اشتباهی کردم که در برابر لطفتون سازگار نبود من رو

بخشید !

وقتی باز هم صدایی ازش درنیومد حرصی به سمتش برگشتم و
غریدم:

-زبون نداری تو؟

ابرویی بالا انداخت و با نیشی که تابناگوش باز شده بود گفت:

-چی بگم خب؟

دوباره به حالت اولم برگشتم با تفاوت اینکه این بار ابرو هام بد
توهم گره خورده بود.

-هیچی !

خودم نمی دونستم چه مرگمه اما دوست داشتم سعید باهام
همدردی کنه و با شوخی دلداریم بده.

-من هنوز هم میگم نرو، تو هنوز خیلی برای این شهر پر
گرگ، برهی کوچیکی هستی، اما خب تو تصمیمت رو گرفتی که
منم بهش احترام می زارم. پس نیاز به معذرت خواهی و این
حرفها نیستی امیدوارم بتونی تنهایی از پس خودت بربیای.
من و روشا هم باید برگردیم تهران. روشا گفته بود اگه پیشش
میمونی شمال بمونیم اما انگار قسمت نیست .

از شوک زیاد چند پلک متوالی زدم؛ می خواستن برن؟ یعنی
من تک و تنها باید زندگی می کردم؟ مغزم فریادی داخلی سر
داد و غرید:

-مگه خودت نگفتی دوست داری تنها زندگی کنی؟ خب
زندگی کن دیگه!

سری به چپ و راست تکون دادم و تو صندلیم فرو رفتم .
-کی... برمی گردین تهران؟

سعید دستی به ته ریشش کشید و همون طور که دست دیگه‌ای
رو به شیشه‌ی کنارش تکیه میزد گفت :

-یکی از کارهام نیمه تموم مونده، تمومش می کنم و بعد اگه
خدا بخواد به شهرم برمی گردم.

آهانی گفتم و کلا سکوت کردم؛ این بی حوصله شدن یهویی‌ام
رو درک نمی کردم .

نمی دونم چقدر گذشت، هرچی که بود فکر و خیال اجازه‌ی
تمرکز بهم نمی داد.

پشت چراغ قرمز متوقف شدیم، به چراغی که قرمزیش تو ذوق
بود نگاهی انداختم و خواستم چیزی بگم که صدای بوق چند

ماشین که بغلمون بودن همزمان بلند شدند.

مبهوت به اطرافم زل زدم که از بین ماشین‌ها فقط دویست
وشش تیام رو شناختم .

-چه خبره این‌جا؟

با پیاده شدن سعید از ماشین از شیشه‌ی جلو ماشین نظاره‌گر
دور زدنش و نزدیک شدنش به درِ سمت خودم بودم. انقدر
متعجب بودم که نمی‌فهمیدم چرا این‌ها بوق می‌زنند. دربِ
سمتِ من به آرامی باز شد و سعید مقابلم قرار گرفت .

-انتظار این روز رو زیاد کشیدم؛ خب دقیقا نمی‌دونم چطوری
چیزهایی که دو روزه با خودم تمرین کردم رو به زبون بیارم .
خنده‌ای خجول کرد و کمی سرش رو به سمت پایین مایل
کرد.

-من از اولین روزی که تو اون دخانیات فروشی دیدم یک
جووری از نظرم جالب بودی؛ از خجالت کشیدنت اون لحظه
غرق لذت شدم. بچه بودی ولی خب بد از اون شب خواب و
خیالم رو ازم گرفتی! اولش خواستم نزدیکت بشم ولی وقتی
زندگیت رو در آوردم فهمیدم که تو بازی‌ای هستی که خودتم

ازش بی خبری، از این هاش بگذریم.

سعی داشتم فراموش کنم ولی نمی شد؛ می دونی از کجا فهمیدم قلبم رو باختم؟ اون جایی که جلوی اون مترو که زانو زده بودی، درست همون روزی که تیر خوردی دنیای جلوی چشم های من رنگ باخت.

لبخندی به صورت رنگ پریده و چشم های گرد شده ام زد و گفت :

-این جا درست همون چهارراهیه که واسه اولین بار جلوی یکی از مغازه هاش دیدمت و الان می خوام همین جا بهت بگم، با من ازدواج می کنی؟

کمی به چهره ی مهربونش زل زدم و ناگهان چنان زدم زیر خنده که چشمای سعید گرد شد.

-دوربین... مخفیه؟ چی میگی... سعید؟!

شوک زده بودم؛ هضم حرف هایی که انقدر یکهوایی زده شد بود برام گرون تموم شده بود .

-می دونم هنوز هم هومن رو دوست داری، هرچی نباشه

شوهرت بود، حق داری...

پریدم وسط جمله‌ای که باغم داشت از دهنش خارج می‌شد،
دیگه خبری از خنده‌ی چند ثانیه قبل نبود، گل بدنم یخ بسته
بود.

-سعید... داری بازیم... میدی؟

رو دوتا زانوهاش خم شد و چشم تو چشم گفت:

-به جون خودت که می‌خوام اون جوری اشک تو چشم‌هات
نبینم بازی نیست؛ هانیه من به تو حق انتخاب میدم، توهم حق
داری؛ اگه میبینی هیچ جوهره حتی نمی‌تونی به صورتم نگاه
کنی من بی چون و چرا برمی‌گردم تهران، علاقه زوری نیست!
خواست بلند بشه که از هول دستش رو گرفتم، نمی‌خواستم
برگرده تهران برامم مهم نبود چی دربارم فکر می‌کنند، این مرد
تنها بازمانده‌ی افرادی بود که مرد حسابشون می‌کردم.

-من مطلقه‌ام تو می‌تونی با این موضوع...

اخمی کرد و مابین حرفم پرید:

-من با شناخت پیش قدم شدم هانیه، دیگه هم این حرف و

نزن!

با بغض نالیدم:

-من حتی عاشقتم نیستم، شاید هیچ وقت عاشقت نشدم، بازم
کنار میای با این قضیه؟

لبخندی مهربون زد و با شیطنت گفت :

-کلید قلبت زیر یک گلدون هست بالاخره پیدااش می کنم.

لبخندی لرزون زدم، آروم لب زدم:

-تهران نرو !

خواست چیزی بگه که صدای پسری هم سن و سال سعید بلند
شد:

-راه رو بند آوردید هرکی رد میشه فحشمون میده، هانیه خانم
بله رو بگو دیگه این بچه این چند روزی تلف شد !
سعید به پشت سر نگاهی انداخت و دوباره بهم نگاه کرد :

-جوابم رو نمیدی؟

به چشماش نیمنگاهی انداختم که خجالت کشیدم و سرپایین
انداختم:

-هانیه خانم زخم میشی؟

انقدر جمله اش رو باحال ادا کرده بود که ناخواسته خندیدم .

-خنده علامت رضایته؟

لب گزیدم و گفتم:

-نمی‌دونم.

این بار صدایش بلند تر از قبل بود :

-زنم میشی؟ فقط یک کلمه !

پشت جمله‌ی آخرش استرسی نهفته بود که حسش می‌کردم،

یک بار به حرف قلبم گوش دادم و آخرش این شد! این بار

می‌خوام به حرف عقلم گوش بدم، نمی‌دونم آخرش چی میشه

ولی این بار هم نمی‌خوام به آخرش فکر کنم، می‌خوام از مسیر

لذت ببرم!

-برای سومین بار! زنم میشی؟

با از دست رفتن ریسمون فکرم حرصی داد زدم :

-اره زنت میشم صافم کردی !

و این جا بود که تازه فهمیدم چی گفتم و سوژه‌ی خنده‌ی

مابقی رو فراهم کردم.

{فصلی جدید}

همون طور که با اضطراب مقنعه‌ام رو مرتب می‌کردم نالیدم :

-وای دارم از استرس تلف میشم !
وقتی دیدم صدایی ازش در نمیاد به پشت سرم برگشتم که
دیدم ریلکس به مبل تکیه زده و داره قهوه می خوره.
-کمی دلداریم ندی ها !
نیمچه لبخندی زد و گفت :
-من برای استرس الکی دلداری نمیدم کسی رو، عزیزم داری
میری مصاحبه تونل وحشت نمیری !
اخمی کردم، حرصی به سمت آینه قدی تو راهرو برگشتم و غر
زدم :

-اره دیگه تو چه می دونی از استرسِ مصاحبه‌ی کاری !
صدای بلند شدنش رو شنیدم ولی خودم رو به کوچه علی چپ
زدم وقتی پشتم تو آینه دیدمش سرم رو پایین انداختم که
آروم گفت:

-تو مراحل بدتر از این هم پشت سر گذاشتی، من به خانم
کوچولوی خودم اعتماد دارم که می ترکونه! پس نباید استرس
داشته باشه مگه نه؟

صداش آرامش خاصی داشت که بدترین لحظه هارو هم برام

شیرین می‌کرد.

-یادته برای کنکور چقدر استرس داشتی؟ رتبهات دو رقمی شد! یادته برای زایمان شایلی داشتی زمین و زمان رو به هم می‌بافتی؟ الان دختر کوچولوت تو مدرسه‌اش داره با دوستاش می‌گه و می‌خنده!

شونه‌هام رو گرفت و به سمت خودش برگردوند.

-تو دیگه اون هانیه کوچولو نیستی! الان شدی یک زن قدرتمند و باسیاست، یک خانم بیست و هشت ساله‌ی مهربون. لبخندی عریض به لحنِ پرنشاطش زدم و با شیطنت گفتم:

-اره والا کیه که قدرم رو بدونه!

سعید خندیدن و کشیدن لپم‌گفت:

-خودم نوکرتم هستم!

نفسی تازه گرفتم، دیگه خبری از استرسم نبود. خونسردی‌ای که نیازش داشتم رو بدست آوردم.

-برو مصاحبه رو بترکون و برگرد که بعدش باید بریم دنبال شایلی، آخر شب امیر و اسما به مناسبت برگشتشون از آمریکا مهمونی گرفتن.

چشمام گرد شد و ذوق زده گفتم:

-برگشتن؟ وای! پس بالاخره امیر به برگشت رضایت داد؟
دستی به موهایی که چند دونه خال سفید توش مشخص بود
کشید و گفت :

-آره؛ ازدواج اجباریش به اسما حتی از ایران هم زده‌اش کرد
اما الان انگار همه چی خوب شده! تا یک مدت که اسما فکر
می‌کرد امیر با هومن دست داشته زندگیشون کلا زهر بود!
سری به معنای تفهیم تکون دادم و گفتم :

-آره واقعا؛ خدا روشکر که امیر مهره‌ی این بازی نبود!
خواست چیزی بگه که با دیدنم سکوت کرد، چند ثانیه بی
حرف بهم زل زد که خجالت کشیدم.

-چیه این جوری نگام می‌کنی؟

-هنوز هم مثل قبل خجالت می‌کشی!

تک خنده‌ای زدم تا خجالتم رو پشتش پنهون کنم :

-نه بابا! اهم من برم دیگه دیرم شده .

خواستم از کنارش رد بشم که با گرفتن دستم مانع شد :

-خانم مهندس اینجوری خداحافظی می‌کنند؟

با خنده بوسه‌ای کف دستم زدم و دست تکون دادم که اون هم
متقابلا همین کارو کرد .

-خداحافظ آقای بی فرهنگ !

چشمکی بهم زد و گفت :

-خداحافظ خانم بی اعصابه !

♡ پایان ♡

تاریخ شروع: ۸ آبان ۱۳۹۹

تاریخ پایان: ۳ مهر ۱۴۰۰

ساعت پایان : ۱۴:۱۸ دقیقه‌ی ظهر.

ویراستار: زهرا بهمنی / آریانا خوشکام

سخن پایانی :

اولین رمان من به اتمام رسید؛ الان که دارم این پایان نامه رو می‌نویسم اشک تو چشمام جمع شده، باورم نمیشه بالاخره عبث احساس هم به پایان رسید !

یک داستان واقعی ولی در عین حال قاطی با تخیل خودم! خوشحالم که شما همراهان عزیزم رو تا اینجا همراه خودم داشته‌ام، امیدوارم باز خورد خوبی ازش بگیرم که بتونم جلد دومی از این رمان رو ارائه بدم .

منت به سر بنده گذاشتید که تا آخر خطش دنبالش کردید،

خیلی چاکریم.

امضا روشنا ♡

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

